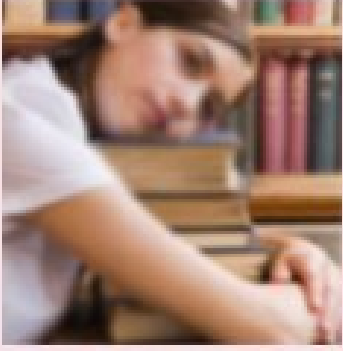


نام کتاب : زندگی بی عشق همیشه
نویسنده : خورشیدک کاربر انجمن نودهشتیا

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com





زندگی بی عشق ہمیشہ نویسنده: خورشیدک



زندگی بی عشق ہمیشہ

www.98iA.Com

نویسنده: خورشیدک (کاربر انجمن نودہشتیا)

زندگی بی عشق همیشه | خورشیدک کاربر انجمن

صدای عمه زهره بود که مدام مرا به نام می خواند:

- رامش، رامش خانوم کجایی؟ رفتی تو اون زیر زمین تاریک چی کار؟

در حالی که لباس هایم را می تکاندم، سرم را از پنجره زیر زمین بیرون آوردم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- عمه جون دارم دنبال چیزی می گردم، الان میام.

عمه زهره که انگار خیالش راحت شده بود من سالم هستم، در جوابم گفت:

- باشه! دیگه بسه هر چی گشتی. بیا می خوام ناهار بخوریم. حاجی بابا گشنه اش شده. زود باش دختر.

و خودش به داخل خانه رفت. من دوباره به کارم مشغول شدم. هم چنان با خود زیر لب زمزمه می کردم:

- ای بابا پس این صندوقچه کجاست؟! خودم گذاشتمش همین پایین! مگه من چند سالمه که از الان آلزایمر گرفتم؟! و خودم به این حرف خودم خندیدم. سپس در حالی که خسته شده بودم، دست از گشتن برداشتم و به خودم نگاهی کردم. لباس هام بدجوری

خاکی شده بود. دست هام که دیگه نگو، انگار رفته بودم کارگری. ناامید از پیدا کردن صندوقچه اومدم برم بیرون که یه دفعه چشمم به گوشه ی زیرزمین افتاد و پارچه ای که برام آشنا بود. به سمتش رفتم و بعد از این که صندلی چوبی کوچکی را زیر پایم گذاشتم، تلاش کردم که پارچه را بکشم. که بالاخره هم موفق شدم.

از دیدن صندوقچه این قدر خوشحال شدم، که نزدیک بود تعادل من بهم خورده و پایم پیچ بخورد. یا خدایی نکرده با مخ به زمین بیفتم. به زحمت صندوقچه، که زیاد بزرگ نبود ولی به خاطر چیزهایی که داخلش بود، سنگین شده بود را، پایین آوردم. با این که پارچه ای که نمی شد گفت ضخیم، روی آن کشیده شده بود، ولی باز هم روش خاک نشسته بود. با همان پارچه کمی تمیزش کردم و به سمت پله ها راه افتادم. با خود

گفتم:

- اگه پیداش نمی کردم تا شب اعصابم ناراحت بودا!

بعد از طی کردن تقریبا بیست و پنج پله به حیاط رسیدم. نفس عمیقی کشیدم. وای که هوای زیرزمین چه قدر گرم و خفه کننده بود. لب حوض نشستم و دست ها و صورتم را با آب خنک شستم. آخر تابستان و نسیم خنکی در حال وزش بود. تا رویم را برگرداندم، دیدم که عزیزجون

ایستاده روی ایوان و داره با لبخند مهربونش بهم نگاه می کنه. در حالی که بهش لبخندی می زدم گفتم:

- دیدین بالاخره پیداش کردم! این بود همون چیزی که می خواستم.

عزیزجونم که می خندید گفت:

- امان از دست تو دختر، ببین خودش رو چه شکلی کرده! حالا بیا بالا، برو لباسات رو عوض کن مادر جان.

در حالی که برایش از دور بوسی می فرستادم، گفتم:

- ای به روی دوتا چشمم عزیز خانوم. همین اساعه خدمت می رسم.

و در حالی که صندوقچه را بلند می کردم، به سمت داخل خانه به راه افتادم. وارد اتاقم شدم. صندوقچه را کنار تختم گذاشتم. بعد از عوض کردن لباسم، موهام رو هم یه شونه زدم. برای خودم تو آینه شکلکی در آوردم، و با زدن لبخندی به خودم از اتاق بیرون رفتم. دیدم که همه توی

آشپزخانه در حال خوردن ناهار هستند.

- آهای آهای ببینم! حالا دیگه تنها تنها غذا می خورین!؟

و با لبخندی کنار حاج بابا نشستم. حاج بابا گفت:

- دخترم، ماشاءالله این قدر پرحوصله ای که یه کم به فکر ما پیرها نیستی.

در حالی که می خندیدم، گفتم:

- حاج بابا شکسته نفسی می کنین. شما و پیری!؟ ای بابا این حرفا چیه می زنین؟

و با لبخند بشقابم رو به سمت عمه زهره گرفتم و گفتم:

- یه کم برام برنج می کشین؟

حاج بابا گفت:

- ببینم دخترم، بالاخره چیزی رو که می خواستی، توی اون زیرزمین درهم و برهم، پیدا کردی؟

- آره حاج بابا، بالاخره موفق شدم. خواستن توانستن است. بعد از کلی گشتن و ناامیدی پیداش کردم.

عزیز جون در حالی که لبخندی می زد گفت:

- خوب شد که پیداش کرد. وگرنه حالا حالاها بالا نمی اومد حاجی! مگه اخلاق این دختر رو نمی دونی!؟ باید به زور می اومدیم دنبالش.

عمه زهره که غذایش تمام شده بود، گفت:

- آره، من گفتم این دو ساعته رفته تو زیر زمین! رفتم صداش کردم ببینم سالمه!؟

در حالی که می خندیدم گفتم:

- عمه جون اون جا موش داشت، ولی این قدر موش هاش بزرگ نبودن که بتونن من و بخورن.

و با این حرفم همگی خندیدند.

بعد از خوردن ناهاری که خیلی بهم مزه داده بود، سریع به اتاقم رفتم.

این بار با دقت صندوقچه ی کوچکم رو تمیز کردم و بعد از باز کردن قفل کوچکش شروع کردم به درآوردن محتویات داخلش. دو تا عروسک

کوچیک و ناز که از بچگی نگه داشته بودمشون، یه بسته مداد رنگی، چند تا دفتر قدیمی که یکیش از بقیه نوتر بود و تا پارسال توش گاهی

خاطراتم و می نوشتم ولی اون دوتای دیگه مال سال های قبل بود. یه گردنبند قشنگ که یادمه علیرضا، تنها برادرم، بهم روز تولدم هدیه داده

بود و یه سری خرت و پرت دیگه که از هرکدوم یه سری خاطره داشتم.

از همه مهم تر برام، همون سه تا دفترچه ی خاطراتم بود. این روزها خیلی دلم می گرفت و یاد بچگی هامون می افتادم. دلم می خواست بشینم و

خاطراتم و بخونم؛ خاطراتی که خودم نوشته بودمشون. گاهی که غمگین بودم یا از چیزی خیلی خوشحال بودم، شروع می کردم به نوشتن.

خنده ام گرفته بود، انگار از همون موقع ها هم به نوشتن علاقه داشتم، بگذریم.

اولین دفتر خاطرات رو که باز کردم تاریخ زده بودم، تاریخش مربوط به پانزده سالگیم بود.

دفتر تقریباً مال پنج سال پیش بود، شروع کردم به ورق زدن:

"امروز با نگین داشتیم از مدرسه برمی گشتیم، داشت برام تعریف می کرد که دیشب با مامانش رفته بودن خرید و چه قدر بهشون خوش گذشته بود و به عالمه لباس برای سال جدیدش خریده بود، آخه تا دو هفته دیگه عید از راه می رسید ولی من هیچ ذوقی برای عید امسال نداشتم. دلم می خواست مامان کنارمون بود، کنار من و علیرضا. چندسالی بود که به وضوح بی مادر بودن رو حس می کردم. علیرضا که پسر بود و سرش با دوستاش گرم بود، بابا هم که سرش با اون زن بدجنسش گرمه.

امروز که دلم خیلی گرفته بود زنگ زد که باهش حرف بزنم. اکرم خیلی سرد جوابم رو داد و بهم به دروغ گفت: "بابا فرهادت خونه نیست". ای بابا ولی من خودم شنیدم که بابا داشت صدایش می زد! فکر کرده من احمقم، حالیم همیشه که بهم دروغ میگه. اصلا بابام و هم بخشیدم به تو، خدا که مادرم و ازم گرفت، بابا هم که....

چرا بعضی آدم ها این قدر بدجنس؟ البته ناگفته نماند این اکرم در حق بچه های خودش هم مادری نکرد، چه برسه به من و علیرضا. همیشه وقتی بهمون نگاه می کنه، میشه به راحتی رگه هایی از نفرت رو از توی نگاهش، از توی چشماش خونده. بیش تر اوقات از این که می بینه بابا به ما گاهی محبت می کنه ناراضیه. نمی دونم این زن چرا این جوریه. ولش کن، بعدا میام بازم می نویسم. عمو سجاد اینا اومدن، امشب شام این جان. دیگه نمی تونم بنویسم".

در حالی که صفحه را ورق می زدم که ادامه خاطراتم رو بخونم، دیدم که همش توی چند صفحه بعد در مورد مدرسه و درس و آرزوهایی که توی اون سن داشتم نوشته بودم. چه آرزوهای کوچیک تر و قشنگی داشتم. گاهی هم از بابا گلگی کرده بودم که همه اینا طبیعی بود.

من از همون زمان هم به شعر علاقه داشتم. چند صفحه شعر و جمله های قشنگم نوشته بودم.

بعد از ساعتی خوندن خاطرات خودم، دیدم که علیرضا تقه ای به در زد و سرش رو با لبخند وارد اتاق کرد و گفت:

- سلام به خواهرم، می تونم پیام تو؟

- بله، چرا نمیشه. بیا تو بگو ببینم تا الان کجا بودی آقا پسر؟ زود باش جواب بده.

علیرضا در حالی که لبخند کمرنگی می زد گفت:

- خب بذار من برسم، بعد ازم بازجویی کن سروان.

و در حالی که کنارم روی تخت می نشست گفت:

- خب حالا برات تعریف می کنم خواهر یکی یه دونه من؛ یکی از بچه ها می شناسیش که، حامد و میگم، باباش چاپخونه داره، ازش خواستم که ببینه می تونه برام یه کار تو چاپخونه شون درست کنه، خسته شدم از بیکاری.

در حالی که دفتری که هنوز توی دستم بود رو می بستم، گفتم:

- خوب کاری کردی، بالاخره چی؟ همیشه منتظر باشی که عمو هی بهت بگه امروز بیا، فردا بیا. باید یه کار ثابت پیدا کنی، درسم که میگی نمی

خوام بخونم، همون دیپلم کافیه، سربازیت و هم که رفتی دیگه. بعدم دیگه باید برای خودت مستقل باشی. این جور خیلی هم بهتره.

علیرضا که می خندید، گفت:

- چی شده خانوم امروز همش دارن برادر بزرگشون و پند و اندرز می کنن؟

و ادامه داد:

- ببینم، نکنه اخلاق عمه زهره بهت سرایت کرده؟ آره؟

در حالی که هردومون می خندیدیم گفتم:

- نه اتفاقا، امروز دیگه عمه نصیحتم نکرده.

بعد از دقایقی که علی کنارم نشست، بلند شد و از اتاق بیرون رفت و منم دوباره روی تختم دراز کشیدم و شروع کردم به خوردن خاطرات قدیمی ام؛

" امروز تولد علیرضا بود. با عمه زهره رفتیم بیرون و برایش لباس خریدیم. حاج بابا و عزیزجون هم بهش پول دادن. تولد هفده سالگی برادرم بود. من و علیرضا همش یک سال و چند ماه با هم تفاوت سنی داشتیم. بگذریم.

از بابا خیلی ناراحتم. امروز به جای این که بلند بشه بیاد و تولد پسرش رو بهش تبریک بگه، فقط به یه زنگ اکتفا کرد! تازه اونم وقتی عمه زنگ زد و گفت که تولد علیرضاست، امشب بیاین با اکرم اینجا، چندتا بهانه های عجیب و غریب آورده بود و همون جا پشت تلفن یه تبریک خشک و خالی گفته بود.

همش زیر سر اون زن عفريتشه. هرچند بابا زیاد خودش هم تمایلی به کنار ما بودن نشون نمیده. ولش کن، انگار دیوونه شدم، دارم هذیون می گم و می نویسم برای خودم. فقط می تونم بگم خدا رو شکر که اون یک سال لعنتی تموم شد و بابا اینا از این جا رفتن. (آخه بابا اینا وقتی ازدواج کردن، یک سالی پیش ما بودن و عزیزجون اینا بهشون یه اتاق داده بودن).

خب داشتم می گفتم، آره خوب شد که واسه خودشون خونه گرفتن، اگه هنوزم پیش ما بودن معلوم نبود وضعیت ما الان چطور بود. حتما تو خونه همش جنگ و دعوا داشتیم. راستی حاج بابا به شوخی امشب به علیرضا می گفت که دیگه باید برات آستین بالا بزنی و بریم خواستگاری. علی رضا هم که می دونست حاج بابا شوخی می کنه، مثل دخترا که ناز می کنن فوری گفت: "حاج بابا من الان دارم درس می خونم، آمادگیش و ندارم". و همه رو با این شوخی به خنده انداخت.

بعد از شام بود که عمو حبیب و عمه نازنین اینا اومدن. حسابی شلوغ شده بود ولی بازهم جبران نیومدن بابا رو نمی کرد. علیرضا معلوم بود که حسابی دلگیر شده ولی سکوت کرده بود و مثل همیشه توی خودش می ریخت. کمتر پیش می اومد که با هم درد و دل کنیم و علی از بابا شکایت کنه.

خدا مامان شیوا رو بیمارزه. اونو که ندیدیم و خاطره ای ازش یادمون نیما، ولی از بابا فرهاد هم زیاد خاطره ای نداریم. تا بچه بودیم، کنارمون بود ولی زیاد خاطرات خوشی هم از بچگی ها یادم نیما، وقتی هم که بزرگتر شدیم و الان می خوام بنویسم، نمی دونم چی بنویسم، از کی بنویسم؟ از روزهای سختی که گذروندیم؟ از روز اول مدرسه که برام زجرآورترین روز بود؟

یادمه وقتی که عمه باهام اومد مدرسه از دیدن بچه هایی که دست تو دست مادرشون با هم اومده بودن و من باید با عمه ام می اومدم بی اختیار گریه ام گرفت. روز اول مدرسه رو با گریه شروع کردم.

هرچند، درسته که بابا فرهاد هم پیش ما زندگی می کرد ولی این قدر از ما دوری و کناره گیری می کرد که خاطره ای از اون روزها زیاد یادم

نمیاد.

تازه از وقتی که دوباره ازدواج کرد وبا اکرم زندگی کرد، دیگه انگار ما رفتیم تو لیست آدمای بد. یعنی اکرم کاری کرد که ما بریم تو لیست آدم بد. توی اون یک سالی که تو خونه ی حاج بابا زندگی می کردن، خیلی سختی کشیدم، خیلی روزها و شب ها اشک منو درآورد ولی دیگه گذشت. الان خیلی بهتر شده وضع زندگیمون.

بابا شاید هفته ای، هر دو هفته ای، یه بار بهمون سر بزنه و اگه چیزی بخوایم تهیه کنه. هرچند حاج بابا برامون از هیچی کم نمی ذاره. وای که اگه اکرم بفهمه دیگه واسش روزگار نمی ذاره، همین جوریشم چشم دیدن من و علیرضا رو نداره.

آخه بگو عمه نیلوفر، اینم زن بود واسه بابای ما درست کردی؟

من که درست یادم نمیاد، ولی انگار عمه نیلو این اکرم و به بابا معرفی کرده بود و بابا هم گول خوشگلی این زن مکاره رو خورده بود و قبولش کرده بود. ولی گاهی پشیمونی رو تو چهره ی بابا می بینم. هرچند این پشیمونی هم زود گذره. تا چشمش به اون زن می افته دیگه بچه یادش میره.

دیگه بسه، خوابم گرفته. با این حرفا و نوشتنم می دونم که چیزی درست نمیشه، ولی بازم خوبه که همین دفتر هست که می تونم درد دلم رو توش بنویسم وگرنه که دق می کردم."

در حالی که دفتر رو ورق می زدم، دیدم که چند صفحه ای دوباره شعر نوشته بودم و توی یکی از صفحه ها عکسی از مامان و بابا که برای عروسیشون بود، با چسب چسبونده بودم روی صفحه. چه قدر چند وقت پیش دنبال این عکس گشتم که ببرم بدم برام بزرگش کنن، ولی ناامید از پیدا کردنش دست از گشتن کشیدم و حالا می بینم که عکس و چسبوندم تو این دفترم.

بعد از دقایقی که با لذت به عکس مامان نگاه می کردم، با خود زیر لب زمزمه کردم: "بی خود نیست همه میگن من شبیه مامان شیوام".

موهایی مشکی و صورتی سفید و ابروهایی کوتاه و چشمانی درشت و قهوه ای رنگ. در کل ترکیب صورتم خوب بود و میشه گفت خیلی شبیه مامانم بودم. ای بدک نیستم، نمیگم خوشگلم، ولی ایرادی هم توی صورتم نداشتم. همیشه از این بابت خدا رو شکر می کردم. گرچه چهره ای معمولی دارم، ولی صورتم نقصی نداره.

بعد از دقایقی نگاه کردن به عکس و کمی برای دل خودم و تنهایی هام گریه کردن، بلند شدم و به طرف صندوقچه رفتم. دفتر رو گذاشتم توی صندوق و دوباره قفلش کردم و رفتم حمام. وقتی که از حمام اومدم، یک راست بعد از پوشیدن لباسام به آشپزخونه رفتم و شام رو آماده کردم. همین طور داشتم وسایل شام رو آماده می کردم که عزیز جون اومد تو آشپزخونه.

- خسته نباشی دخترم، امشب این شام خوردن داره ها.

در حالی که لبخندی می زدم گفتم:

- آره عزیز جون، این غذا رو با عشق براتون درست کردم. مطمئن باشین که خیلی خوشمزه اس.

عزیزجون:

- قربون تو دختر گلم بشم. من برم حاج بابا اینا رو صدا کنم بیان غذای دختر پز و بخورن تا از دستشون نرفته.

و به پذیرایی برگشت.

بعد از شام، در حالی که حاج بابا کنارم می نشست، با مهربونی ای که از چشماش فوران می کرد و به دل آدم می نشست، موهام و کمی نوازش کرد و گفت:

- خب دخترم، چه خبر از درس؟ ببینم، بالاخره این جواب قبولیت کی میاد که یه شیرینی به همه بدیم؟
در حالی که لبخندی می زدم، گفتم:

- حاج بابا، انگار شما بیش تر از من عجله دارید ها.

و خندیدم و ادامه دادم:

- ولی به احتمال زیاد تا آخر همین هفته جواب ها میاد.

حاج بابا:

- خب پس به سلامتی عزیزم. ببینم علیرضا کجا رفت؟

- حمیدِ عمو حبیب اومد دنبالش حاجی بابا. نمی دونم چی کارش داشت. گفت زود برمی گرده. راستی، داره دنبال کار می گرده. داداشم فعال شده، هنوز از سر بازی نیومده افتاده دنبال کار.

عزیز جون که تا اون موقع ساکت بود و داشت تلویزیون تماشا می کرد گفت:

- آره بچه ام، از بس غیرت داره نمی تونه بیکار بشینه.

ساعتی رو در کنار عزیز و حاج بابا نشستم تا این که بالاخره علیرضا هم اومد و وقتی که خیالم راحت شد، به همه شب بخیری گفتم و رفتم که بخوابم.

عمه هم که سردرد گرفته بود، زودتر از بقیه به اتاقش رفته بود.

امروز حسابی خسته شده بودم. چند ساعت که توی زیرزمین، دنبال صندوقچه گشتم و بعدشم که شام و درست کردم و یه کم خونه رو تمیز کردم. دیگه برام جونی نمونده بود. تا به رختخواب رسیدم، بی هوش شدم و متوجه نشدم کی صبح شده.

وقتی از خواب بلند شدم، لباس خواب حریرم و که عمه نازی برام خریده بود و خیلی دوسش داشتم رو عوض کردم. یه دستی به موهام کشیدم و موهای خوش حالت، که خودم عاشقشون بودم رو خیلی ساده، دم اسبی پشت سرم بستم و یه راست به آشپزخونه رفتم.

دیدم که عمه زهره داره تنهایی صبحانه می خوره!

- سلام عمه، شما هم دیر بلند شدین از خواب؟!

و در حالی که با تعجب می خندیدم، گفتم:

- چه عجب! ما یه بار دیدیم شما بیشتر خوابیدین.

عمه زهره:

- بیا بشین دخترجون. برای خودت هم یه لیوان چایی بریز بیار.

در حالی که برای خودم چای می ریختم، گفتم:

- عمه، پس حاج بابا و عزیزجون کجان؟ تو پذیرایی که نبودن!

- وا... عرضم به خدمت دختر گلم، علیرضا می خواست بره خونه عمو حبیب با حمید برن چاپخونه ی دوستش. عزیزجون اینام رفتن. امروز فقط من و تو خونه ایم.

- وای، چه حیف شد. کاشکی می گفتن منم باهاشون می رفتم.

و کمی هم دلخور شدم.

- عمه جون، ناراحت نشو قربونت برم. اومدن صدات کردن ولی رامش خانوم، تو خواب هفت پادشاه بودن و بیدار نشدن. و خندید.

- حالا چه خوابی می دیدی؟ راستش و بگو!

در حالی که می خندیدم گفتم:

- عمه، شما هم؟ اتفاقا دیشب راحت خوابیدم، نه فکری، نه خیالی. امروزم، حالا که کسی نیست، می خوام با عمه زهره ام یکم درد و دل کنم. چه طوره؟

- خوبه عزیزم. پس صبحانه ات و بخور، من رفتم تو پذیرایی تو هم بیا اون جا با هم حرف می زنیم.

بعد از دقایقی که صبحانه خوردنم تموم شد، میز رو جمع کردم و ظرف ها رو شستم و با یه بشقاب میوه، پیش عمه برگشتم.

- بفرمایین، اینم میوه های تابستونی. وای خونه چه ساکنه امروز. خب عمه جون همیشه امروز برام یه کم از قدیم بگین؟

در حالی که کمی من و من می کردم که عمه نکنه خدایی نکرده از دستم ناراحت بشه، بالاخره با هر جون کندن بود حرفم و ادامه دادم و گفتم:

- راستش، این روزا خیلی دلم می خواد بدونم اون موقع ها چه اتفاقاتی افتاده.

عمه زهره در حالی که لبخندی غمگین می زد گفت:

- قبلنا از این اخلاقا نداشتی. خب، بگو بینم می خوای چی رو بدونی عزیز عمه؟

- یه چیزی پرسم ناراحت نمی شین عمه جونم؟

- نه عزیزم. پرس بینم چی می خوای پرسسی؟

- عمه زهره شما

در حالی که در گفتن تردید داشتم، بعد از مکثی کوتاه گفتم:

- شما چرا تا الان ازدواج نکردین؟ آخه یادمه من و علی بچه که بودیم، برای شما خواستگار زیاد می اومد! (هر بار قبلا از عزیزجون یا عمه های دیگه می پرسیدم، درست جوابم رو نمی دادن، شایدم درست نمی دونستند.)

عمه، در حالی که آهی کوتاه می کشید، گفت:

- داستانش طولانیه عزیزم و اینکه این حرفا چه دردی رو دوا می کنه که هی تکرارش هم بکنیم، عمه جان؟

عمه بعد از مکثی کوتاه که داشت طولانی می شد ادامه داد:

- خب بگذریم میگم برات عزیزم! بعد هم دلم نمی خواد این چیزایی که بهت میگم رو کسی باخبر بشه و بدونه. پس مثل یه راز همون طور که پیش خودم موند، پیش تو هم می مونه، باشه؟ هرچند که اونایی که باید بدونن، می دونن و خوب از قضیه خبر دارن دخترم. در حالی که سرم رو به نشانه تایید تکان می دادم، منتظر شدم تا عمه شروع کنه. البته ناگفته نماند تعجب هم کرده بودم که چطور عمه که همیشه در این مورد ساکت بود، حالا می خواد برام همه چیز و تعریف کنه؟! با خودم گفتم "شاید اونم دلش می خواد یکی از گذشته اش بدونه. شایدم خسته شده از بس رازی و به تنهایی به دوش کشیده." عمه، انگار براش سخت بود که برگرده به عقب و بخواد برام تعریف کنه. بالاخره شروع کرد:

"تازه نوزده یا بیست سالم بود. میشه گفت، هم سن تو بودم، عزیزم. تازگی ها برامون یه همسایه ی جدید اومده بود که خیلی مهربون و خونگرم بودن. خب، خودت که یاده؛ ما اوایل تو روستا زندگی می کردیم و بعداً حاج بابا به خاطر درس و تحصیل شما دوتا، اومد تو شهر و از اون روستا دل کند. بگذریم، داشتم می گفتم؛ ما با این همسایه مون خیلی خوب بودیم. دو تا دختر داشت و یه پسر، که از من یه چند سالی بزرگ تر بود! البته ناگفته نماند تا اون جایی که خودشون می گفتن، از قدیم احمد با دخترخاله اش به اسم هم بودن و تا الان که بزرگ شده بودن و موقع ازدواجشون بود.

من زیاد می رفتم خونه ی بتول خانوم اینا. با دختراش، که تقریباً هم سن بودیم با هم، بیشتر روزها قالی می بافتم. یه روز که می خواستم برم تو، دیدم احمد دم در وایساده و نمی ذاره پیام تو. خندیدم و گفتم:

- احمد، چرا اذیت می کنی؟ برو کنار.

ولی بازم از جاش تکون نخورد و همون جوری وایستاده بود و بر و بر من و نگاه می کرد! من که دیگه کلافه و عصبی شده بودم از این که خیره خیره بهم نگاه می کنه، گفتم:

- احمد، برو کنار وگرنه سودابه رو صدا می کنم بیاد ها.

در حالی که به آرومی کنار می رفت، گفتم:

- زهره صبر کن، می خواستم....

و بعد از کمی که مکث کرد، دوباره ادامه داد:

- می خواستم بگم، من اعظم و نمی خوام. من، من تو رو می خوام.

همین جوری ماتم برده بود. باورم نمی شد که احمد داره بهم این حرفا رو می زنه. گاهی از نگاه های خیره اش معذب می شدم، ولی بازم می گفتم اون نامزد داره، ذهنم رو درگیر نمی کردم.

خلاصه، بعد از این که به خودم اومدم لحظه ای درنگ نکردم و به سمت اتاق دویدم و رفتم پیش سودابه و سیمین. برای ناهار بود که می خواستم برم خونه، دیدم دوباره احمد تو حیاط وایستاده و معلوم بود که منتظر منه. بی تفاوت از کنارش رد شدم که با صدایی آروم گفتم:

- به حرف هایی که زدم فکر کن."

این جا بود که عمه ساکت شد. اجازه دادم تو افکار خودش غرق بشه. بلند شدم و به آرومی به اتاقم رفتم. با این که خیلی دلم می خواست بدونم

بقیه ی ماجرا چی شد، ولی از اشکی که توی چشم های عمه زهره اومده بود و صدایش که می لرزید دیگه موندن رو جایز ندونستم و به اتاقم برگشتم و لباسم رو عوض کردم. می خواستم برم پیش کژال. به قول خودش همسایه دیوار به دیواری.

دستی به سر و صورتم کشیدم و یه آرایش ملایم کردم و با زدن لبخندی رضایت بخش به خودم درون آینه، از اتاقم اومدم بیرون. وقتی وارد پذیرایی شدم، دیدم عمه روی مبل نشسته و مثلا داره تلویزیون می بینه، ولی معلوم بود که حواسش نیست، چون صداش کردم ولی جوابی نداد. رفتم جلوش و ایسادم که به خودش اومد و با لبخندی غمگین گفت:

- کجا به سلامتی خانوم خانوما؟

- می خوام برم پیش کژال عمه جون. ولی فکر نکنین که یادم میره بقیه ماجرا رو برام تعریف کنیها. برگشتم باید برام باقیش و بگین. راستی من ناهار نیام همون جا می مونم.

- باشه دخترم، برو عزیزم.

و با این حرف عمه به سمت درِ اتاق رفتم و در حالی که سرم رو برمی گردوندم، گفتم:

- عمه جون شما نمایین اون جا؟

- نه دخترم، تو برو بهت خوش بگذره عزیزم. شیطونی نکنین ها.

و با لبخندی من و راهی کرد.

من و کژال خیلی سال بود که با هم دوست بودیم. میشه گفت، تقریبا از دوازده سالگی و هر دو تامون هم توی یه رشته درس می خوندیم. ولی خانواده ی کژال با رفتن دختر به دانشگاه مخالف بودن و این هر دوی ما رو ناراحت می کرد. با این که پدرش تحصیل کرده بود، ولی نمی دونم چرا به شدت مخالفت می کرد! کژال استعداد خوبی توی درس داشت و حتی می تونم به جرات بگم که درسش از من هم بهتر بود، ولی بازم خانواده اش راضی نبودن.

بعد از لحظه ای کوتاه، کژال در حیاط رو باز کرد و در حالی که شلنگ آب در دستش بود گفت:

- به به! خانوم راستاد، بفرمایین داخل، بفرمایین.

- حُب حُب، این قدر دیوونه بازی در نیار، شک می کنم که دیگه بیست سالت شده ها.

و با خنده وارد خونه شدم.

- ببینم، خونه تون چه ساکنه، مگه کسی نیست؟

- ای خنگ خدا، خوبه بهت گفتم که مامان اینا امروز دارن با عمه ملوکم میرن خرید. آخه بالاخره حدیث خانوم به خواستگارش جواب مثبت داد و عمه ملوکم از الان شروع کرده به خرید کردن.

در حالی که می خندیدم با دست یه دونه زدم تو پیشونی خودم. یه دونه محکم ترم زدم تو پیشونی کژال. کژال که می خندید گفت:

- چته امروز دیوونه شدی دختر؟

من که خودم از این حرکت از خنده ریشه رفته بودم، گفتم:

- نه بابا دیوونه چیه. بیچاره دو تامون ترشیدیم رفت. ببین اون فسقلی بچه هنوز هیجده سالم نشده شوهر کرد رفت. اون وقت تو بشین هی

گل های باغچه تون و آب بده و منم هی پاشم پیام پیش توی خل و چل.
این بار، هر دو با صدای بلند خندیدیم. بعد از دقایقی که شستن حیاط تموم شد، با هم به داخل خونه رفتیم.
کژال هم مثل من تک دختر بود و یه داداش داشت. کاوه تازه به سربازی رفته بود. اصالتاً کرد بودن و چند سال توی کردستان زندگی کردن و بعد هم به خاطر مادرش که بیشتر اقوامش این جا بودن اومده بودن کرمان و چون پدرش توی ارتش بود، خیلی سال بود که انتقالی گرفته بود و از اول هم همسایه ی ما بودن.

کژال:

- خب خانوم راستاد، ناهار چی میل دارین براتون درست کنم؟

در حالی که مثلاً داشتم فکر می کردم، گفتم :

- والا دلم فسنجون می خواد ولی از این می گذرم، همون شامی کباب برام درست کن کافیه. خوشمزه درست می کنی ها.

کژال در حالی که می خندید گفت:

- روت و برم که یه کم از روت کم نمیشه. پس بیا این سیب زمینی ها رو پوست بگیر تا منم گوشت و از یخچال در بیارم.

در حین پوست کردن سیب زمینی بودم که کژال گفت:

- راستی تو اخبار شنیدم که آخر همین هفته جواب کنکور میاد، آره؟ پارسال که گل کاشتی. ببینیم امسال چی کار می کنی.

در حالی که می خندیدم گفتم:

- نه دیگه، امسال مطمئن باش یه رشته ی خوب قبول میشم. آخه معلم خصوصی داشتم. می شناسیش که؛ همون دختره که یه کم خل می زد.

و درحالی که مثلاً فکر می کردم گفتم:

- آهان، اسمش یادم اومد. کژال بود. ولی خدایی با این خل بودنش عجب معلمی بود ها.

و هر دو خندیدیم.

- ولی جدأ مطمئنم که قبول میشم. دلم روشنه. خیلی زحمت کشیدم.

کژال در حالی که آهی می کشید گفت:

- منم خیلی دلم می خواست کنکور می دادم. ولی، ولش کن. راستی، عزیز خانوم به مامانم گفته بود که انگار علیرضا داره میره سر کار. آره؟

- آره عزیزم، اونم داره یه کارایی می کنه. داداشم از بس که فعاله، قربونش برم تکه. درس که نخونده بذار حداقل بره سر کار. براش این

جوری بهتره. بالاخره اونم امسال نه، چندسال دیگه می خواد بره سر خونه و زندگیش.

- ماشا... حاج بابا مثل شیر پشتتونه.

- آره کژال درسته! ولی دیگه ما هم بزرگ شدیم. بچه که نیستیم. درسته بابام هم تو خرجی به حاج بابا کمک می کنه ولی بازم... بیا خانوم اینم

سیب زمینی ها تموم شد. حالا هی حرف بزن ببینم کی می خواد به من ناهار بدی.

کژال که می خندید، گفت:

- ای بابا! چه شکمو شدی ها. مگه واسه ناهار اومدی پیش من دیوونه. راستی، تو یخچال کاهو هم داریم. من اینا رو سرخ می کنم، تو هم کاهو ها

رو بیار بیرون درست کنیم.

در حالی که چشمی ارتشی می گفتم، ادامه دادم:

- ببینم خانوم آشپز دیگه امری نیست؟ تو به کنیز می خوای کنارت تا بیشتر کارات و انجام بده ها.

کژال که می خندید، گفت:

- دور از جون کنیز، دیوونه.

و خودش هم با صدای بلند خندید.

- راستی بیشتر درست می کنم، برای عمه زهره هم ببر. کاشکی ناهار و میومد پیشمون.

- بهش گفتم عزیزم ولی تنهایی رو ترجیح داد. حالا براش یه بشقاب می بریم، اونم تنهاست. خواست امروز تو سکوت خونه استراحت کنه.

و بلند خندیدم:

- آخه هر روز می دونی که، از دست حاج بابا کسی نمی تونه بخوابه. صدا تلویزیون و زیاد می کنه، خودشم میره تو حیاط یا کارای خودش و می

کنه، یا همش در حال چرت زدن. من موندم چه جوری با صدای بلند تلویزیون خوابش می بره، انگار واسش لالایی می خونن.

و هر دوتایی بلند خندیدیم.

- راستی کژال، چه طور امسال بابابزرگت اینا نیومدن؟! تابستون که داره تموم می شه.

- آخه بابا بزرگ مریض شده، بعدم زمین هاشون برداشت دارن. راهم که دوره، نزدیک نیست. این جوری که معلومه نمیان امسال. شاید ما بریم

اونجا.

- خوش به حالتون. ماکه تو این کرمان پوسیدیم و کسی نگفت بیا تو رو هم با خودمون ببریم.

و مثل بچه های لوس لب هایم رو برگردوندم و خودم رو مظلوم کردم. کژال که می خندید، گفت:

- چیه؟ می خوای تو رو هم با خودم ببرم آره؟

و با لبخندی گفت:

- بذار ببینم خودمم می برن بعدش تو رو هم می برم.

بعد از ساعتی تقریباً غذا آماده شده بود. برای عمه هم بشقابی بردم و برگشتم و در کنار کژال با کلی خنده غدامون رو خوردیم. بعدش هم در

حالی که کنار هم دراز می کشیدیم، با هم حرف زدیم و تلویزیون دیدیم. نزدیکای غروب بود که همدم خانوم برگشت و منم بعد از کمی

نشستن در کنار همدم خانوم و کژال بلند شدم و به سمت خونه رفتم. هنوز حاج بابا اینا برنگشته بودند و عمه هم داشت شام آماده می کرد. به

آشپزخانه رفتم.

- عمه خانوم خسته نباشین. به به! بین چه بوهای خوبی داره میاد. دلم ضعف رفت، آخ آخ.

- بیا بشین دخترم. تازه برات از اون شیرینی ها که دوست داری هم درست کردم.

- وای عمه مرسی.

و در حالی که می بوسیدمش گفتم:

- عمه جون، باید طرز درست کردن این شیرینی رو بهم یاد بدین ها.

و به دونه از شیرینی ها که هنوز هم داغ بود رو برداشتم و به گاز زدم. بوی خوبی داشت. با ولع شروع کردم به خوردن. بعداز خوردن سه تا شیرینی، عمه گفت:

- بسه دختر، دیگه شام نمی تونی بخوری ها.

- عمه جون حالا کو تا شام. بعدم، اگه من نخورم اون علیرضا همه رو تو به دقیقه می خوره. راستی، علی برنگشته؟

- نه عمه جان، زنگ زد و گفت که چاپخونه کارش طول می کشه و ساعت هفت شب میاد.

- پس بگو عمه جونم چرا شیرینی درست کرده. شما به جای علیرضا دارین شیرینی کارش رو میدین آره؟
و هر دو خندیدیم.

- بسه دختر، این قدر شیطونی نکن.

و در حالی که دست هایش رو با دستمالی پاک می کرد، گفت:

- بیا این جا بشین. می خوام برات تا عزیز جون اینا نیومدن به کم دیگه تعریف کنم. بینم می خوای بشنوی؟

در حالی که خیلی خوشحال شده بودم و تعجب هم کرده بودم، گفتم:

- آره عمه، ولی اگه اذیت نمی شین برام بگین.

عمه در حالی که لبخندی تلخ می زد، گفت:

- نه عزیزم. از اون موقع خیلی ساله که گذشته.

و بعد از لحظه ای مکث، شروع کرد به تعریف کردن:

"از اون روزی که احمد این حرف ها رو بهم زده بود به چند روزی می گذشت و من مثل قدیم بازم به خونه شون می رفتم و به بودن احمد هم اهمیتی نمی دادم و کار خودم رو انجام می دادم، ولی همش حواسم بهش بود. نمی تونم کتمان کنم که ازش خوشم می اومد. منم دختر بودم و اون هم به پسر بود. ناگفته نماند خوشگلم بود و به اندازه خودش ابهت مردونه هم داشت که این باعث می شد هر دختری از حسن رفتارش و طرز کلامش خوشش بیاد ولی بازم با خودم می گفتم، اون نامزد داره من نباید کاری انجام بدم که بعدا عذاب وجدان داشته باشم و هی با خودم کلنجار می رفتم. خلاصه با خودم حسابی درگیری داشتم. تا این که اون روز ظهر خونه شون ناهار موندم. از شانس من، احمد هم از سرکار برگشت. حالا برای چی اومده بود خونه نمی دونم. سر سفره درست رو به روی من نشست. منم که معذب شده بودم، نمی تونستم غذا بخورم که احمد گفت:

- مامان، انگار زهره خانوم دست پخت شما رو دوست نداره که نمی خوره.

من که کمی هول شده بودم گفتم:

- نه این چه حرفیه. من که همیشه اینجام، فقط صبحانه زیاد خوردم، زیاد گشنه ام نیست.

و چشم غره ای بهش رفتم.

- آره دخترم، منم گفتم شاید این غذا رو دوست نداری که نمی خوری؟!

منم فوری گفتم:

- نه، خیلی هم دوست دارم.

و به اجبار زیر نگاه های خیره احمد چند قاشق دیگه خوردم. بعد از خوردن ناهار با سیمین ظرف ها رو شستیم و بعد از کمی استراحت دوباره شروع کردیم به کار. من اون روز زودتر از همیشه تصمیم گرفتم برم خونه. از دست نگاه های گاه و بیگاه احمد خسته شده بودم. زمستون بود و هوا هم تاریک شده بود. تا اومدم تو حیاط، دیدم که احمد دم در وایساده و داره با دوستش حرف میزنه. صبر کردم تا دوستش بره و بعد به طرف در رفتم. داشتم از در می رفتم بیرون که یه دفعه دیدم، احمد دستم و گرفت. با تعجب برگشتم و بهش نگاه کردم.

- داری چی کار می کنی احمد؟

احمد که انگار صدای من و نشنیده بود، من و به خودش نزدیک تر کرد و گفت:

- جواب من و چرا نمی دی؟ می فهمی من تو رو می خوام. تو رو می خوام زهره.

در حالی که نگاهم رو به زمین می انداختم دستم رو به آرومی از دستاش که انگار ازشون آتیش می بارید، بیرون کشیدم و گفتم:

- ولی تو نامزد داری. چند ساله که به اسم هم هستین.

و با خشم بهش نگاه کردم و گفتم:

- برو اون ور دست از سر منم بردار. من و بازیچه ی خودت نکن.

احمد که از نگاهش التماس می بارید گفت:

- ولی به خدا من تو رو می خوام، حتی من به خود اعظم هم گفتم که نمی خوامش و یکی دیگه رو دوست دارم. اگه تو بخوای هیچ مشکلی نیست.

در حالی که از کنارش رد می شدم، فقط به گفتن یه خداحافظ اکتفا کردم و به سمت خونه مون رفتم.

یک هفته ای گذشت و احمد تا جایی که می شد، کمتر جلوی من آفتابی می شد و خوب این و می فهمیدم. حرفام کار خودش رو کرده بود. ازش

ناراحت بودم. پس من و می خواست بازیچه ی خودش کنه.

اون روز کارمون تموم شده بود که همون موقع برق رفت.

- ای وای، چرا برق رفت دیگه؟

سیمین:

- اشکالی نداره زهره، میگم احمد باهات تا دم خونه تون بیاد نترسی.

تا اومدم بگم که نه خودم میرم لازم نیست به احمد بگی، سیمین از جاش بلند شده و احمد رو صدا زده بود. خنده ام گرفته بود. انگار احمد پشت

در اتاق وایساده بود. تا سیمین صداش کرد، فوری ظاهر شد و گفت:

- چی شده؟ مگه شمع ندارین تو اتاق؟

- چرا داداش، شمع هست ولی زهره می خواد بره، گفتم تو باهات تا دم خونه شون بری. تاریکه هوا.

- باشه، بگو بیاد. من وایسام.

در حالی که از دو دختر خداحافظی می کردم، به کنار احمد رفتم و در سکوت کنارش قدم برداشتم. حیاط بزرگ آن ها رو بدون هیچ حرفی پشت سر گذاشتیم. نه من حرفی زدم، نه احمد. فقط صدای نفس هامون بود که به گوش می رسید. کوچه توی تاریکی فرو رفته بود. احمد حواسش بهم بود و برای این که زمین نخورم بهم نزدیک تر شده بود. صدای نفس های منظمش نزدیک تر شده بود. احساس می کردم، می خواد حرفی بزنه ولی.... هنوز طولی نکشیده بود که این احساس از ذهنم گذشته بود که احمد با تک سرفه ای در حالی که می ایستاد صدایم کرد. قلبم هم چون پرنده ای، درون سینه، کوبنده می پیید. توی تاریکی شب، چشم هاش برقی خاص داشت. برای لحظه ای کوتاه بهش نگاه کردم و در حالی که دوباره نگاهم رو به زمین می دوختم گفتم:

- بله؟

در حالی که من می کردم و تردید داشت حرف بزنه، گفت:

- من هنوز منتظر جوابت هستم زهره. می دونی که من دست بر نمی دارم.

و در حالی که با تمام احساسش حرف می زد، گفت:

- زهره به خدا قسم، من تو رو می خوام. خیلی وقته. این و، اون بار هم بهت گفتم. من نمی تونم بهت فکر نکنم. خواهش می کنم با من این کار و نکن.

و با التماس تو تاریکی شب، بهم چشم دوخت. وقتی دید هنوز حرفی نمی زدم، دستش رو توی موهایم فرو برد و گفت:

- باشه، حرفی نزن، ولی من، من خودم می دونم که تو هم....

ولی دیگه به حرفش ادامه نداد و به راه افتاد. وقتی کنار در حیاط رسیدیم، با گفتن شب بخیری که ازش بوی عشق می اومد و هزار خواهش و التماس توش بود و این رو به راحتی می شد حس کرد، ازم جدا شد و من هم در حیاط رو بستم. در حالی که عزیز رو تو تاریکی صدا می زدم تا برام شمعی بیاره جلوی راهم رو ببینم، هنوزم ذهنم درگیر بود. با خودم می گفتم "یعنی چی می خواست بگه که ادامه نداد. یعنی اونم می دونه که من.... آخه از کجا؟ من که هیچ عکس العملی نشون ندادم از خودم". در حالی که کلافه شده بودم، به همراه عزیز وارد اتاق شدم و بدون این که شام بخورم، رفتم که بخوابم. ولی مگه می تونستم".

به این جا که رسید، عمه آهی کشید و با لبخندی کم رنگ گفت:

- حوصله ات و سر بردم، آره؟

من که محو زندگی عمه شده بودم، فوری گفتم:

- نه نه عمه جونم، این چه حرفیه. من خودم خواستم که برام تعریف کنید.

همان موقع صدای در اومد و با نگاهی به عمه گفتم:

- ای وای! عزیز جون اینا اومدن.

عمه که لبخندی می زد گفت:

- این که ای وای نداره. زشته دخترجان. بعد از شام، بیا تو اتاقم تا برات باقیش رو تعریف کنم عزیزم.

با لبخندی به عمه، از آشپزخونه بیرون رفتم و دیدم که عزیز و حاجی بابا وارد شدن .

- سلام، سلام. دیگه خوب بدون ما می رید گردش ها. مجردی خوش می گذره؟

عزیز جون در حالی که می خندید، با کمی لهجه کرمانی گفت:

- دختر جان، دیگه از ما گذشته خوش گذرونی. رفتیم به عمه ات سر بزیم. حالا بیا این ساک و از من بگیر که دیگه نفس ندارم.

حاج بابا که تا اون موقع نگاهمون می کرد گفت:

- علیک سلام دخترم. وا... ما اون جا بودیم ولی دلمون اینجا بود دخترم. خودت که می دونی، بدون شماها جایی به ما مزه نمی ده. بعدم، پدر

جانم، خودت دیدی که عمه ات گلگی کرده بود که کم میریم خونه شون. امروز دیگه رفتیم.

در حالی که لبخندی گوشه ی لبم نشسته بود، دست حاج بابا رو گرفتم و گفتم:

- می دونم حاج بابا، شوخی کردم. آخه دلم براتون تنگ شده بود.

و صورت چروکیده اش را بوسیدم. گاهی حس می کردم که او را از پدرم هم بیشتر دوست داشتم. محبت را از عمق چشمانش می توانستم به

راحتی بخوانم ولی از عمق چشمان بابا فرهاد فقط... گاهی هم که مهربان می شد اون اکرم... استغفرا... با تکان دادن سرم، افکارم رو دور

ریختم و کیف عزیز جون رو به اتاقش بردم و پیش بقیه برگشتم. عمه هم کنار عزیزجون اینا، روی مبل های راحتی که من پارسال به یه زوری

روی دستشون گذاشته بودم تا بخرن، نشسته بود و حال خواهرش اینا رو می پرسید و با هم حرف می زد.

یادمه وقتی می خواستن این مبل ها رو بخرن، عزیزجون برخلاف حاج بابا اصلا راضی نبود و هی می گفت: "آخه ما دیگه مبل می خوایم چی کار؟

همون یه دستی هم که داریم کجا روش می شینیم؟" منم هی می گفتم: "عزیزجون، برای شما دیگه مبل راحتی واجبه با این پادردی که دارین.

تازه مگه دکتر هم بهتون نگفته که براتون مثل سم می مونه اگه روی زمین بشینین و به پاهاتون فشار بیارین." و خلاصه با کلی حرف زدن، عزیز

رضایت داد که بخریم. بگذریم.

حاج بابا معلوم بود خسته شده. انگار داشت چرت می زد. خنده ام گرفته بود. اگه الان یه لیوان آب، رویش می ریختم، خواب حسابی از سرش

می پرید. خودم به این افکار پلیدم خندیدم. آخه حاج بابا، همیشه وقتی بچه بودیم و برای مدرسه رفتن الکی خودمون رو به خواب می زدیم که

نریم، یادمه که همیشه همین کار رو می کرد. یادش بخیر، چه دورانی بود دوران مدرسه و درس.

ساعت هفت رو نشون می داد که علیرضا در حالی که لبخندی به لب داشت اومد. تو دلم قربون صدقه اش می رفتم، هر وقت لبخند قشنگش رو

می دیدم. در حالی که کیفش رو از دستش می گرفتم، گفتم:

- خوش اومدی خان داداش.

در حالی که به عادت همیشه، لپم رو می کشید، گفت:

- مرسی فسقلی.

و بعد با عزیز اینا سلام و علیک کرد و رفت که لباسش رو عوض کنه.

بعد از خوردن شام خوشمزه ای که عمه زهره درست کرده بود، نشستیم و برنامه ای که مورد علاقه همه مون بود رو دیدیم و علی کمی با حاجی

بابا در مورد کارش حرف زد و بعدم همگی برای خواب آماده می شدند، که من به عمه نگاه کردم و لبخندی زدم. دلم می خواست امشب همه قضیه رو بدونم و این کنجکاوی دست از سرم برداره.

در حالی که عمه اشاره می کرد که بلند بشیم، با هم به اتاقش رفتیم. خنده ام گرفته بود؛ خوردن خاطرات خودم و گذاشته بودم کنار و داشتم خاطرات عمه زهره رو گوش می دادم. وارد اتاق که شدیم عمه جاش رو پهن کرد و در حالی که در جایش می نشست، گفت:
- خب، تا کجا گفتم... آهان، جونم برات بگه؛

"اون شب گذشت و من با یه سری افکار درهم و برهم خوابیدم. این که حس می کردم احمد هم فهمیده که من هم بهش بی علاقه نیستم، حرصم رو در آورده بود. ولی از طرفی هم کمی از درون خوشحال بودم. نمی تونستم سر خودم رو که گول بزنم و بگم نه هیچ حسی نیست ولی این حس بود.

دیگه سرت رو درد نمیارم که احمد با چه قدر التماس و خواهش تونست راضیم کنه عشقش رو بپذیرم. اونم چه عشقی؟! عشقی که هنوزم با ذره ذره ی وجودم حسش می کنم. من به عشق واقعی ایمان داشتم و از این خوشحالم که خدا من و لایق دونست تا عاشق مردی مثل احمد بشم. احمدی که هنوزم با آوردن اسمش قلبم تند می زنه. احمدی که هنوزم وقتی یاد نگاهش می افتم، خون گرمی توی رگ هام جاری میشه و به راحتی حس می کنم".

در حالی که اشک درون چشم های عمه حلقه زده بود ولی باز هم ادامه داد:

"بیشتر روزها که به خونه شون می رفتم، از سر کار که برمی گشت، فوری به اتاق ما می اومد و بهم سر می زد و با لبخند و نگاه عاشقش بهم جون تازه می داد. هیچ کس به جز من و احمد از عشقمون خبری نداشت. بعد از یه مدت، احمد به بهانه ای نامزدی اش رو به هم زد. همه تعجب کرده بودند، ولی کسی نمی تونست چیزی بگه. احمد وقتی تصمیمی می گرفت، کسی جلو دارش نبود. حتی حرف های پدرش هم تغییری تو موضوع، ایجاد نکرد.

یه روز که با سیمین داشتیم کار می کردیم، احمد اومد و در حالی که کنارم می نشست، کمی حرف زد. از نگاهش می فهمیدم که منتظره که سیمین از اتاق، بیرون بره و بیاد مثل همیشه کنارم بشینه و با حرفاش بهم عشقش رو تزریق کنه. عشقی که حالا همه ی زندگی ام شده بود و روز و شبم رو پر کرده بود و متوجه ی گذر زمان نمی شدم.

احمد در حالی که رویش را برمی گرداند به طرفی که سیمین نشسته بود گفت:

- سیمین، لباسی که تولدت برات خریدم رو به زهره نشون دادی؟

این روزها خیلی راحت تر از قبل صدام می کرد. انگار براش فرقی نمی کرد، کسی چه فکری در موردش بکنه. کار خودش رو می کرد. سیمین که یادش رفته بود لباس رو نشونم بده، فوری به اتاقش رفت و احمد هم از خدا خواسته از موقعیت استفاده کرد. وقتی دید که سودابه هم داره کمک مامانش سبزی پاک می کنه، اومد و کنارم نشست. با لبخندی گفت:

- خوبی خانومی؟

- درحالی که لبخندی می زدم، گفتم:

- من خوبم، تو خوبی؟

احمد که دست هام رو توی دستای مردانه اش می فشرد، گفت:

- تو که خوب باشی، آره منم خوبم.

و بوسه ای کوتاه به انگشت هایم زد و با نگاهی بی قرار گفت:

- زهره، می خوام امشب قضیه رو به مامان اینا بگم. می خوام تا جمعه شب نامزدم باشی رسماً. می دونی که من بخوام کاری رو انجام بدم، انجام می دم. تو چی؟ موافقی؟

درحالی که لبخندی می زدم، گفتم:

- آخه، احمد الان زود نیست؟

احمد که انگار کمی حالش گرفته شده بود از این حرفم، با صدایی که معلوم بود ناراحت شده گفت:

- زهره چی داری میگی؟ من تو همین چند ماه هم خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا بهت حرفی نزدم. من دیگه طاقتم تموم شده.

و در حالی که دستش رو به گونه هام می کشید، گفت:

- این چشم ها مگه می دارن من یه دقیقه آروم باشم؟ خواب و خوراک و ازم گرفتی، حالا هم میگی زوده؟ ای بی انصاف.

از صدای پا متوجه شدیم که سیمین داره میاد. با لبخندی بلند شد و مثلاً روی قالی خم شد و در موردش کمی نظر داد. سیمین که لبخندی به لب

داشت، وارد شد و لباسش رو نشونم داد و با هیجان گفت:

- ببین داداشم چه خوش سلیقه ست.

احمد در حالی که لبخندی می زد گفت:

- به همین زودی بهترین سلیقه ی داداشت رو می بینی.

و بعد از دقایقی با چشمکی به من از ما جدا شد. روزها و ساعت های خوبی رو پشت سر گذاشته بودیم. هر روز به هم علاقه مون بیشتر می شد.

ولی چه فایده، الان هنوزم که به این سن رسیدم...."

عمه حرفش را نیمه تمام گذاشت و ساکت شد و من هم چنان منتظر بودم ببینم چی پیش اومده بود. عمه بعد از کشیدن آهی کوتاه ادامه داد:

"- انگار اون هفته زودتر از روزهای دیگه ی عمرم سپری شد. بدجوری استرس داشتم. دیروز که از خونه ی احمد اینا داشتم می اومدم بیرون،

تا در حیاط رو باز کردم با احمد رو به رو شدم. از قیافه اش شادی و خوشحالی می بارید. با لبخندی گفتم:

- به به، احمد آقا! کبکتون خروس می خونه.

احمد به عادت همیشه، در حالی که با پشت دستش گونه هام رو نوازش می کرد گفت:

- این به جای سلام کردنته خانومی؟

و چشمکی زد. در حالی که در دنیای محبت چشمان سیاهش گم شده بودم گفتم:

- آخ ببخشید، سلام. خسته نباشید. مبارک باشه.

و به سر و صورتش که معلوم بود تازه از آرایشگاه اومده و خیلی هم زیبا اصلاح شده، اشاره کردم و لبخندی زدم. احمد که دستی به موهای

مرتب شده اش می کشید گفت:

- قریب تو خانوم گل برم. بینم خانوم من، داری میری خونه تون؟

من که دیگه از در حیاط رفته بودم بیرون و همین طور داشتم جمله "خانوم من" رو تو ذهنم حلاجی می کردم، به کوچی سوت و کور نگاهی کردم و خوشحال از این که کسی نیست تا مکالمه ی ما دو تا رو زیر نظر بگیره گفتم:

- بله دیگه کارم تموم شده. تو ام که امروز دیر اومدی، نشد بینمت.

احمد که انگار از این حرفم خوشش اومده بود صدایش رو آروم تر کرد و گفت:

- صبر کن، حالا این قدر می بینیم که خودت میگی خسته شدم.

و بعد از این که کمی جدی شد گفت:

- زهره، یه سوال ازت بپرسم راستش و میگی؟

من که کمی تعجب کرده بودم گفتم:

- آره بپرس. دلیلی نداره که دروغ بگم.

در حالی که بهم نزدیک تر می شد، صورتش رو آورد کنار صورتم و طوری که فقط من می تونستم بشنوم کنار گوشم زمزمه کرد:

- یعنی اون قدری که من تو رو دوست دارم، دوسم داری؟

بعد از لحظه ای که حرم نفس هاش به گوشم می خورد و از خود بی خودم می کرد، سرش رو کنار کشید و با نگاهش که حس می کردم بی قرار تر از همیشه شده، بهم نگاه کرد. من که بیش تر از این طاقت نگاهش رو نداشتم، توی یه لحظه دست های احمد رو میون دستام گرفتم و در حالی که فشار اندکی بهش می آوردم، به چشمش نگاه کردم. نگاهی که می دونستم می تونه از توش همه چیز رو بخونه. نگاهی که می دونست و خودمم می دونستم، عشق درونش خونه کرده بود. بعد از لحظه ای فوری ازش دور شدم. می دونستم که اگه ازش جدا نشم....

وقتی به در حیاط مون رسیدم، برگشتم سمت خونه شون که دیدم احمد همون جوروی در حالی که دستهایش رو کرده تو جیب شلوارش، به در حیاط شون تکیه داده و لبخندی زیبا به لبشه. با دیدن نگاه من لبخندش بیشتر شد و با سر اشاره کرد که به داخل خانه برم. می دونستم که اگه ساعت ها هم همین جوروی و ایسم و تماشاش کنم، نه من از دیدنش سیر میشم نه اون. بعد از لحظه ای در حالی که از دور برایش دستی تکان می دادم در حیاط رو باز کردم و به داخل حیاط رفتم.

فردا وقتی داشتم می اومدم خونه ی احمد اینا، دیدم مامانش می خواد بره خونه مون. تعجب کردم. آخه صبح زود چی کار داشت با عزیزجون؟! همین طور که تعجب کرده بودم، تا ظهر با ذهنی مشغول کنار سیمین و سمیرا قالی بافتم.

احساس می کردم که احمد حرفش رو عملی می کنه، ولی هنوز هم باورم نمی شد.

صدای اذان رو که شنیدم، سریع آماده رفتن شدم که سودابه با لبخندی گفت:

- کجا خانوم؟ مامانم ناهار درست کرده، می موندی دیگه؟! تازه داداش احمدمم گفته که واسه ناهار میاد خونه.

و لبخندی عمیق بهم زد. کمی خجالت کشیدم، ولی من که از کنجکاوای نمی دونستم چی کار کنم گفتم:

- نه عزیزم مرسی، من دیگه میرم. حالا فردا میام ناهار خونه تون. تازه داداش اینا هم امروز ناهار اومدن اینجان همگی. (نمی دونستم که فردای

اون روز چه اتفاقی می افته).

سودابه:

- باشه خانوم برو. به داداشت اینا هم سلام برسون.

همین که رفتم خونه دیدم عزیز داره سفره رو میندازه. بعد از این که سلام علیک با داداش اینا کردم ، به همراه پروین و بقیه سفره غذا رو انداختیم و بعدم کنار بقیه نشستیم و شروع کردم به خوردن غذا. متوجه می شدم که داداش فریبرز سر سفره هی سر به سرم می ذاره و با پروین هی موزیانه می خندن، ولی اصل قضیه رو متوجه نمی شدم تا این که عزیز صدام کرد تو اتاق پشتی و آروم آروم بهم گفت که قراره فردا شب برام خواستگار بیاد و اونم کسی نیست جز احمد. از یه طرف این قدر خوشحال بودم، جوری که وقتی لبخندی زدم عزیزجون یکم اخماش رفت تو هم و از طرف دیگه هم استرس تمام وجودم رو گرفته بود. عزیز انگار از همون موقع هم زیاد راضی به نظر نمی رسید. ولی گفت که حاج بابا موافقت کرده و میگه که لگد به بخت خودت نزن. احمد پسر شایسته و خوبییه حالا خود دانید. تا کی می خوای بشینی تو خونه و قالی بیافی و خواستگارات رو پشت سرهم هی رد کنی و از همه شون یه ایراد بنی اسرائیلی و الکی بگیری؟ باید بری سر خونه و زندگیگیت.

منم بدون این که حرفی بزنم به تمام حرف های عزیز جون گوش دادم و در آخر هم گفتم:

- اگه شما و آقا جونم مایلید که فردا شب بیان خواستگاری، من حرفی ندارم.

عزیز در حالی که لبخندی می زد، دستی به موهایم کشید و گفت:

- سفیدبخت بشی مادر.

و از اتاق بیرون رفت.

منم بعد از دقایقی فکر و خیال از اتاق بیرون رفتم و شروع کردم به تمیز کردن خونه. داداش اینا بعد از خوردن نهار و ساعتی نشستن و گپ زدن، عزم رفتن کردن و هر چی عزیز و حاج بابا اصرار کردن که بمونن شام تا به نیلوفر هم بگیم که شام بیان دور هم باشیم، قبول نکردن و گفتن باشه واسه ی دفعه دیگه.

منم بعد از کلی بازی با سجاد که تازه یک ساله شده بود و خیلی هم شبیه داداش فریبرزم بود، بالاخره ازش دل کندم و بچه رو دادم بغل پروین و ازشون خداحافظی کردم. خوشحال از این که ظرف ها رو به همراه نازنین شسته بودم و پروین هم اون ها رو خشک کرده بود آماده شدم تا دوباره برم خونه احمد اینا. نمی دونم چرا یه کم مضطرب بودم که با خانواده اش رو به رو بشم. دو دل شده بودم که برم یا نه! که همون موقع نازنین که یه دو سالی از خودم کوچیک تر بود، سرش رو کرد تو اتاق و گفت:

- آجی خانوم، عزیزجون میگه مگه نمی خوای بری سراغ قالی هات؟

منم که تا دیدم عزیز راضیه که برم و یعنی در اصل بهم اجازه ی رفتن داده، لباسم و پوشیدم و چادرم رو انداختم رو سرم و نگاهی به آینه انداختم و با لبخندی بیرون رفتم. بتول خانوم همیشه در حیاط رو کمی باز می داشت به خاطر من که وقتی میام دیگه زنگ نزنم و راحت وارد خونه بشم. تا وارد حیاط شدم با تعجب دیدم که احمد کنار باغچه روی لبه ی سیمانی نشسته و با دیدن من فوری از جایش بلند شد و به سمتم اومد. در حالی که چادرم رو می انداختم روی شونه هام گفتم:

- سلام.

- سلام از ماست خانومی. چه عجب اومدی. یک ساعته تو حیاط منتظرت نشستم.

در حالی که لبخندم بیشتر شده بود بهش نزدیکتر شدم و گفتم:

- انتظار بده، می دونم.

و چشمکی بهش زدم.

احمد در حالی که دست هام رو میان دستاش می گرفت گفت:

- دیگه انتظار تموم شد.

و در حالی که یک قدمی که با هم فاصله داشتیم رو هم کم تر می کرد و بهم نزدیک تر می شد، گفت:

- دیگه مال خودم شدی، مال خودم.

و به سر انگشتم بوسه ای زد. خدا می دونست که اون لحظه هایی که احمد کنارم بود و چه قدر با تمام وجودم دوست داشتم. آدم گاهی قدر لحظاتی رو نمی دونه. عمه جان از من به تو نصیحت، از کنار مسایل زندگی به راحتی نگذر. که بعداً به زمانی احساس پشیمونی بهت دست بده. منی که بیشتر روزهام و با دیدن احمد شروع می کردم و حتی شده روزی یک دقیقه هم در کنار هم بودیم، هنوزم غبطه ی اون روزها رو می خورم. بگذریم."

عمه با کشیدن آهی دوباره شروع کرد:

"فردا شب فوری از راه رسید. از صبح احمد رو نتونسته بودم ببینم و این کلافه ام کرده بود. آخه دیروزش قبل از اومدن به خونه مون، به سمیرا و سودابه گفته بودم که فردا نیام و سودابه هم با لبخندی گفته بود: "باشه خانوم تو عذرت موجهه" و همگی خندیده بودیم. حالا ساعت نزدیکای هشت شب بود و هنوز خبری نشده بود. عزیز که بدتر از من کلافه شده بود. هی بالا و پایین می رفت و زیر لب حرف می زد. دقیقه ای نگذشته بود که زنگ در خورد.

دیدیم مادر احمد به تنهایی اومد تو خونه و بعد از این که به تنهایی با عزیز جون حرف زد، گریه کنان رفت. قلبم داشت از درد می ترکید. دلم گواهی بد می داد. به زور جلوی خودم رو گرفته بودم و منتظر بودم تا عزیزجون بیاد تو خونه. فوری از کنار پنجره فاصله گرفتم و به اتاق پذیرایی که همگی نشسته بودن، رفتم. وقتی عزیز اومد تو، خیلی ناراحت بود. معلوم بود که به اتفاقی افتاده. داداش فریبرز فوری رفت کنار عزیز و گفت:

- چی شد عزیز؟ پس چرا بتول خانوم تنها بود؟ پس بقیه کجان؟

عزیز بالاخره شروع کرد به حرف زدن. اون دقایق و لحظه ها نمی دونی به من چی می گذشت. عزیز گفت که احمد هنوز برنگشته خونه. گفت که به دوستش هم که زنگ زدن، گفته که خیلی وقته از سر کار برگشته و اتفاقاً زودتر از همیشه هم اومده ولی هنوز خونه نیومده و بابت امشب عذرخواهی کرد. دیگه بماند که داداش اینا چی می گفتن و حاج بابا غر می زد و چه افتضاحی شده بود. منم برای اینکه از حرف هاشون در امان باشم با چشمانی اشک بار به اتاق رفتم و خودم رو دلداری می دادم که حتما برایش اتفاقی پیش اومده که نتونسته خودش رو به موقع برسونه ولی چرا حداقل به زنگ زده که بگه دیر میاد؟! همین طور که با خودم حرف می زدم، خوابم برد. نیمه های شب بود که با صدای گریه و زاری بیدار

شدم".

عمه در حالی که اشک توی چشماش حلقه زده بود ادامه داد:

"احمد تصادف کرده بود، خیلی هم بد، به طوری که دوتا پاهاش شکسته بود و خودش هم رفته بود تو کما. اون شب تا نزدیکی های صبح همگی توی بیمارستان بودیم. چند روزی می گذشت و هر روز می رفتیم و بهش سر می زدیم، ولی انگار خدا هیچ کاری نمی خواست بکنه. هر چی دعا کردیم، نذر و نیاز کردیم، جواب نمی داد. دکترها هم که می گفتن امیدتون به خدا باشه. ما هر کاری از دستمون بر می اومد براش انجام دادیم. ولی این وسط قلب من بود که شکسته بود. قلب من بود که هنوز عاشقانه واسه احمدی که روی تخت خوابیده بود، اونم مظلومانه، اونم بی گناه می تپید.

نزدیک به یک هفته توی کما بود. داشتم دیوونه می شدم. ولی نمی تونستم دم بزنم. هیچ کس نمی دونست که ما دو تا عاشق هم بودیم. هر چند به مادرش گفته بود که بیان خواستگاری ولی خب تا اون حد هم نمی دونستن که ما این قدر همدیگه رو می خواستیم. بیچاره مادر و خواهرهاش هم دلشون آتیش می گرفت. روز آخری که رفته بودیم بیمارستان و هیچ وقت یادم نمیره. من و سودابه با هم وارد اتاقش شدیم. آخه نمی گذاشتن بیشتر از دو نفر برن تو اتاقش. سودابه اون قدر گریه کرد که دیگه نتونست تو اتاق بمونه و پرستار اومد و از اتاق بردش بیرون، ولی من همون جور ساکت کنار تختش ایستاده بودم. باورم نمی شد این احمد منه که اینجاست. بهش نزدیک تر شدم. در حالی که دستم رو می کشیدم روی صورتش اشک هام همون جور روی گونه هام می چکید. ازش گلگی کردم. بهش گفتم که تو باید زودتر خوب بشی. ازش خواستم که بخاطر عشقمون هم شده باید برگرده پیشمون. بهش قول دادم همون طوری که خودش می خواست، همیشه عاشقانه کنارش باشم. که تنهاش نمی دارم، که من فقط مال خودشم. که من...."

عمه همون طور که تعریف می کرد اشک می ریخت. داغ احمد براش تازه شده بود. منم که از عمه دست کمی نداشتم. عمه ادامه داد:

"بعد از یک هفته احمد از بین ما رفت. هیچ کس نمی تونست باور کنه که الکی این اتفاق افتاد. اونم با یه تصادف. اونم تو روز خواستگاریش. روزی که می خواست داماد بشه. هیچ وقت نتونستم احمد رو از ذهن و قلبم بیرون کنم."

عمه داشت گریه می کرد و با صدایی لرزان ادامه می داد:

"هر موقع برام می خواست خواستگار بیاد، انگار داشتن قلبم رو دفن می کردن. احساس می کردم دارم به احمد خیانت می کنم، تا این که یه روز نشستیم و باهاشون حرف زدیم و به عزیز و حاج بابا گفتم که من نمی خوام ازدواج کنم و کل داستان رو تعریف کردم تا دست از سرم برداشتن و دیگه در مورد ازدواج من حرفی نزدن. انگار عزیز و حاج بابا هم دلشون به حال من سوخت. چه مراسمی برای احمد گرفتن. تو آبادی از کوچیک و بزرگ برای دلداری این زن و مرد داغ دیده می اومدن. سودابه که کارش به بیمارستان کشید، از بس که بی قراری می کرد. منم که اون وسط شده بودم یه مرده متحرک. یه آدم مات زده، یه آدمی که دیگه هیچی رو باور نداره. چه قدر فاصله بین خوشبختی و بدبختی کم بود. چه قدر فاصله خوشی و ناخوشی کم بود."

عمه اشک هاش رو پاک کرد.

"خانواده احمد برگشتن شهر خودشون. دیگه نمی تونستن تو خونه ای که همه جاش احمد رو می دیدن زندگی کنن."

عمه در حالی که دوباره اشک هایش رو پاک می کرد، لبخندی غمگین زد و گفت:

- بالاخره سرنوشت عمه ات رو شنیدی آره شیطون؟ هیچ کس تا این حد دقیق نمی دونه جز تو شیطون کوچولو.

در حالی که عمه رو در آغوش می کشیدم گفتم:

- قربون قلب مهربون و پر از عشقتون.

و صورتش رو که خیس از اشک بود بوسیدم. در حالی که کمی عمه رو از خودم دور می کردم به چشمای تبارش نگاه کردم و گفتم:

- عمه زهره، من به این اعتقاد دارم که هر کسی وقتی به دنیا میاد خدا براش یه سرنوشتی و در نظر می گیره. شما هم حتما همین بوده، حتی احمد.

عمه که معلوم بود به شدت ناراحته، لبخندی غمگین به زور گوشه ی لب هایش نشانده و گفت:

- درست میگی عزیزم، خب دیگه اینم سرنوشت من بود. خدایا شکرت. هنوزم خوشحالم که بعد از چندین و چند سال، عشق احمد تو قلبم هست. خب دیگه خانوم خانوما دیر وقته، بلند شو برو بخواب عزیزم.

در حالی که دوباره عمه رو می بوسیدم لبخندی بهش زدم و از اتاق بیرون رفتم. جلوی عمه خودم رو خیلی کنترل کردم که گریه نکنم ولی تا به اتاق رسیدم، بغضم سر باز کرد و شروع کردم به گریه کردن. دلم برای این همه تنهایی عمه زهره می سوخت. دلم برای خودم، برای تمامی آدم هایی که تنهان....

در حالی که گریه می کردم خوابم برد.

این قدر ذهنم آشفته بود که تا خود صبح دو بار از خواب پریدم و بالاخره با بدنی کوفته و خسته از خواب بیدار شدم. صبح شده بود. بازم آفتاب بر این زمین فرمان روایی می کرد. قبل از این که به آشپزخانه بروم و صبحانه بخورم، به حمام رفتم تا شاید یه کم آرام تر بشم. انگار حوصله ی دوش گرفتن هم نداشتم. مدام ذهنم دور داستان و سرگذشت عمه می چرخید. چرا ما باید این قدر سختی توی زندگی مون بکشیم؟ خسته از این فکرها خودم رو شستم و زود بیرون اومدم. داشتم موهام رو سشوار می زدم که عزیزجون اومد تو اتاق. سشوار رو خاموش کردم و با لبخندی به عزیز سلام کردم.

- سلام به روی ماهت دخترم. گفتم هنوز خوابی؟! حاج بابا گفت پیام صدات کنم می خواد بره بیرون خرید، گفت ببینه دوست داری باهاش بری؟

من که از خدا خواسته بودم و از خونه نشینی خسته، سریع گفتم:

- بله چرا دوس ندارم، عزیزجون بگین الان میام.

و فوری شروع به خشک کردن موهام کردم. سر یک ربع آماده شدم و به پیش بقیه رفتم.

علیرضا که رفته بود سر کار، منم لقمه ای رو که عمه زهره برام آماده کرده بود رو گرفتم و بعد از دقایقی با حاج بابا به راه افتادیم. خدا رو شکر

خونه مون جایی بود که به همه چیز نزدیک بودیم. فوری به سمت بازار تره بار رفتیم و لیستی رو که عزیزجون داده بود، خریدیم و بعد هم به سمت مرغ و گوشت رفتیم.

چند ساعتی بود که در حال گشتن و خرید بودیم که یه دفعه با نیما برخورد کردیم. اونم دست هاش پر بود از پلاستیک های خرید. از خوشحالی نمی دونستم چی کار کنم. دعا دعا می کردم یکی پیدا شه این وسایل رو از ما بگیره که خدا نیما رو فرستاد. نیما تا من و حاج بابا رو دید سریع اومد سمتمون. همین طور که داشتیم حرف می زدیم به سمت ماشینش رفتیم. حاج بابا گفت:

– خدا خیرت بده پسر، می خواستم ماشین بگیرم. افتادی تو زحمت. رامش و هم امروز اذیت کردم. نیما که داشت در ماشین رو باز می کرد، گفت:

– حاج بابا این حرفا چیه که می زنی؟ اتفاقاً منم این طرف ها با یکی از دوستام کار داشتیم، خوب شد شماها رو هم دیدم. می خواستم پیام یه سری هم بهتون بزنم. مامانم هم یه لیست خرید واسه من آماده کرده بود که بگیرم. و لبخندی زد و ادامه داد:

– که مادر و دختر امروز دست به یکی کرده بودن ها. حاج بابا:

– خوب کاری می کنی پسر. آدم باید تا می تونه به پدر و مادرش خدمت کنه. البته هر کسی هم سعادت این کار رو نداره. بابا جان خیلی وقته دیگه کم تر میای به ما سری بزنی ها، حواست هست؟!

– شرمنده حاج بابا. به خدا می دونین که درگیر کار و درس. خودتون که بهتر خبردارید دیگه. (نیما رشته مهندسی برق می خوند و امسال هم سال آخرش بود). بازم شرمنده ام. چشم از این به بعد بیشتر بهتون سر می زنم.

و در حالی که وسایل رو در صندوق عقب می گذاشت، در ماشین رو باز کرد و همگی داخل ماشین نشستیم.

– خب چه خبرا، دختر دایی ما چه طوره؟ ساکتی؟ نکنه زبونت و موش خورده. و در حالی که به حاج بابا نگاه می کرد با لبخندی گفت:

– آره حاج بابا؟

حاج بابا که می خندید، تا اومد جواب بده خودم گفتم:

– نه نترس پسر عمه، موش به زبون من کاری نداره. عمه نازنین اینا چه طورن، خوبن؟ اون آبجیه بی معرفتت که دیگه سر هم نمی زنه فقط زنگ، زنگ.

نیما که دنده رو عوض می کرد از توی آینه نگاهی به من انداخت و با لبخندی گفت:

– آره دیگه آبجیم حسابی سرش گرم شده. راستی شنیدم فردا جواب کنکور میادا! به به، ببینیم یه شیرینی میدی ما بخوریم یا نه؟ حاج بابا که می خندید گفت:

– بله که میدیم پسر. من می دونم دخترم حتماً قبول میشه، خیلی زحمت کشیده.

نیما که در آینه نگاهی به من می انداخت با چشمکی گفت:

- انشا...، ما که روز و شب داریم برات دعا می کنیم رامش خانوم.

و خندید. دقایقی بعد به خانه رسیدیم. عزیزجون و عمه که حسابی از دیدن نیما خوشحال شده بودند، به ریز قریون صدقه اش می رفتند و از اش گلگی می کردن که کم تر به ما سر می زنه.

نیما واقعاً پسر دوست داشتنی ای بود. من که اندازه علیرضا، دروغ نگفته باشم، دوستش داشتم. یادمه تو دوران بچگی هم خیلی سر به سرم می گذاشت. وقتی دیدم اینا حسابی سرشون گرم شده خودم بلند شدم و به آشپزخونه رفتم و با یه ظرف پر از میوه برگشتم. عزیزجون که انگار تازه یادش افتاده بود گفت:

- آخ مادر ببخشید پسر، این قدر خوشحال شدیم که یادمون رفت ازت پذیرایی کنیم.

و با لبخندی به من گفت:

- قریون دستت برم دخترم. الهی سفید بخت بشی مادر.

نیما دقایقی رو پیش ما نشست و عزم رفتن کرد. تا دم در همراهی اش کردیم و بعد هم رفت و منم دوباره به اتاقم پناه آوردم. هیچ جای این خونه بهم اون آرامشی که می اومدم تو اتاقم رو نمی داد. خدا خدا می کردم که همین دانشگاه کرمان قبول شده باشم. حوصله ی این که از شهری به شهر دیگه برم رو نداشتم. حالا فردا معلوم می شد دیگه. در حال فکر کردن بودم که دوباره چشمم به صندوقچه افتاد. سریع بلند شدم و قفلش رو باز کردم و دفترم رو بیرون آوردم و دوباره روی تخت دراز کشیدم. اول عکس مامان رو از دفتر جدا کردم و کنارم روی میز گذاشتم و با خودم زیر لب گفتم "سر فرصت باید برم یه عکاسی خوب". بعد هم شروع کردم به ورق زدن. آهان تا این جا خونده بودم.

"چند روزی گذشت و اتفاق خاصی نیفتاد. امشب رفته بودیم خونه ی عمه نازنین. خیلی خوش گذشت بهمون. تازه یه نیم ساعتی میشه که برگشتیم. فردا هم جمعه است و کلی می خوابم. وای نه راستی، شنبه امتحان دارم. بی خیال فردا می خونم.

با این که پریماه یکی دو سالی از من کوچیک تره، من باهاش خیلی راحت تر از پریسا هستم. خونه ی عمه اینا خیلی بزرگه. مثل هر سال یه طرف حیاط رو همه جور سبزی کاشته بودن. من و پریماه هم همش تو حیاط بودیم و گاهی هم نیما می اومد پیشمون و کمی سر به سرمون می داشت و می رفت تو خونه دوباره. پریسا هم همش سرش به درس خوندن گرمه و کم تر میاد پیش ما بشینه، ولی برعکسش من و پریماه همش پیش همیم. امشب داشتیم از خاطرات بچگی هامون با هم حرف می زدیم و کلی هم خندیدیم، از خراب کاری هایی که کرده بودیم و شیطنت هایی که داشتیم. چشمم که به دوچرخه ی نیما افتاد، یاد خودم افتادم. یادمه هنوز کلاس اول هم نرفته بودم. یه روز که تو کوچه داشتم بازی می کردم با دوچرخه ای که حاج بابا برام گرفته بود، زمین خوردم و دستم به شدت آسیب دید. ولی از ترس این که بابا یا کسی دیگه دعوا کنه به هیچ کس نگفتم فقط علیرضا فهمید.

دو سه روز از این قضیه گذشت و دیگه نتونستم از درد دستم طاقت بیارم. خلاصه بقیه هم فهمیدن و وقتی بردنم دکتر دیدن که بله دست مبارکم شکسته و باید گچ بگیرن. این قدر گریه کردم که نگو. چون از گچ بدم می اومد ولی بالاخره راضیم کردن و ساکت نشستم تا دکتر کارش و انجام داد.

چه قدر اون روزها ناراحت بودم. آخه قرار بود حاج بابا اینا همگی برن مشهد ولی من به خاطر این که باید گچ دستم رو باز می کردم خونه می

موندم. ولی علیرضا رو با خودشون بردن و منم رفتم خونه ی عمه نازنین. اون چند وقت خونه عمه اینا هم بهم خوش گذشت و حسابی با بچه ها بازی کردیم، ولی با این که بچه بودم و زیاد از مسائل سر در نمی‌اوردم، دلم می‌خواست با حاج بابا اینا می‌رفتم، که نشد. ولی وقتی حاج بابا اینا با کلی سوغاتی برگشتن حسابی خوشحال شدم. یادمه که علیرضا هم همش برام از اونجا تعریف می‌کرد و می‌گفت که خیلی خوب بوده و بهم قول داده بود هر وقت بزرگ شدیم خودمون دوتایی بریم."

در حالی که خنده ام گرفته بود، دوباره شروع کردم به خوندن و زیر لب تکرار کردم "چه قدرم به قولش این علیرضا خان عمل کرد".

" خلاصه حاج بابا اینا هم برگشتن و منم که گچ دستم رو باز کرده بودم و دستم خوب شده بود. سفرشون از اون چیزی که برنامه ریزی کرده بودن بیشتر طول کشیده بود. منم که دوباره بازی کردن هام شروع شده بود. غروب که می‌شد انگار نه انگار که دختر بودم می‌رفتم دم در و با دوستای علیرضا فوتبال بازی می‌کردم. وای که چه دورانی بود. الان که دیگه بیرونم نمیروم. هر موقع پسرا رو می‌بینم، خنده ام می‌گیره و یاد دعوای و اذیت کردن و بازی کردنم می‌افتم."

چه قدر روزهای بچگی خوبه. آدم زیاد متوجه اطرافش نیست. هرچند جای خالی مامان رو هیچ کس نمی‌تونست برامون پر کنه ولی بازهم افکارمون آروم تر بود. ولی الان هر دقیقه یه فکری تو ذهنم میاد. خدایا خودت بهم کمک کن. غمی به بزرگی یک کوه توی سینه ام نشسته بود. دیگه دلم نمی‌خواست ادامه بدم و خاطراتم و بخونم. خدایا این چه حکمتی بود که مادرمون رو که همون اول ازمون گرفتی. پدرمون هم که این جور. بازم شکر که حاج بابا و عزیزجون اینا هستن وگرنه دیگه چی می‌شد. خل شده بودم تو ذهنم داشتم با خودم حرف می‌زدم. می‌خواستیم فردا با علی بریم سر خاک مامان. خیلی وقته که نرفتم. قبلشم که میرم جواب کنکور و می‌گیرم. وای وای. بعد از دقایقی با خودم و در تنهایی خودم فکر کردن بالاخره دست از بازی با افکارم برداشتم و از روی تخرم بلند شدم. یه کم کمد لباس هایم رو تمیز کردم و اتاق رو جمع و جور کردم. وقتی کارم تموم شد به پذیرایی برگشتم، دیدم که حاج بابا در حال خوندن روزنامه و البته چرت زدن. خنده ام گرفته بود. حالتش خیلی جالب بود. انگار شب تا صبح نمی‌خوابید که این جور بود.

رفتم سمت آشپزخونه، دیدم عمه داره چایی می‌خوره و عزیزجون هم داره غذا رو آماده می‌کنه. در حالی که به در ضربه ای کوچک می‌زدم، گفتم:

- صابخونه، کمک نمی‌خواین؟

عزیزجون که همیشه لبخند گوشه ی لبش خودنمایی می‌کرد گفت:

- چرا عزیزم بیا بشین همین جا. این خودش یه کمکه تا غذامون آماده بشه!

در حالی که کنار عمه می‌نشستم گفتم:

- ای به روی چشم. من در خدمتم عزیزجونم. میگم کاشکی یه شب می‌رفتم خونه ی عمه نازنین اینا، دلم براشون تنگ شده. اونا هم که سرشون با آقا دامادشون گرم شده، حسابی همه مون رو فراموش کردن.

عزیز جون که داشت کنارم می نشست، گفت:

- دخترم بذار فردا جواب دانشگاهت بیاد، اونا رو شب مهمون می کنیم خوبه؟ تازه به خبر جدید هم دارم برات.

من که کنجکاو شده بودم بدونم چه خبریه گفتم:

- عزیز می دونین که من زیاد طاقت ندارم. بگین دیگه.

عزیز که می خندید گفت:

- زنگ زدم به عمه ات که گفت قرار بوده واسه پریسا هم خواستگار بیاد. حالا اگه فردا اومدن معلوم میشه.

در حالی که با خوشحالی صورت عزیز رو می بوسیدم گفتم:

- قربون عزیز جونم بشم. اگه فردا بیان که عالیِ عالیِه.

و گفتم:

- ولی عزیز من فکر نکنم خبری شده باشه. اگه خبری بود و پری قبول می کرد، حتما عمه تا الان زنگ می زد و بهمون خبر می داد، مگه نه؟

عمه زهره که دیگه چای خوردنش تموم شده بود گفت:

- حالا فردا همه چی معلوم میشه خانوم خانوما.

اون روز هم بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت و فقط شب رفتم یکم تو اتاق علیرضا و باهاش کلی خندیدم و سر به سرش گذاشتم. علی حسابی

اذیتم کرد و می گفت:

- من که می دونم اون مغز نخودیِ تو هیچی توش نیست. زیاد امیدوار نباش فردا هم مثل پارسال قبول نمیشی تو دختر.

در حالی که با مشت می کوبیدم به بازوش گفتم:

- تو داداش منی یا دشمنم؟ دستت درد نکنه. بجای اینکه واسم دعا کنی و بهم دلگرمی بدی، بین چه حرف هایی هم می زنه.

می خواستم به حالت قهر از اتاقش برم بیرون که فوری با خنده از روی تختش پرید پایین و جلوم و گرفت و گفت:

- من معذرت می خوام بابا به خدا داشتم شوخی می کردم. اصلاً تو قبول میشی خانوم، خوبه؟

و در حالی که می بوسیدم، گفت:

- برو دیگه بخواب خواهر کوچیکه که فردا خواب نمونی.

من هم در حالی که با خنده می بوسیدمش گفتم:

- ولی با این حرفت آش خودت و پختی علیرضا خان. یادت باشه.

و با تکان دادن دستم از اتاقش بیرون رفتم. خونه توی تاریکی فرو رفته بود و همگی خواب بودن و این وسط فقط من و علی بودیم که هنوز بیدار

بودیم. می خواستم برم تو اتاقم که چشمم به در اتاق عمه افتاد و یهو دلم گرفت، به اندازه تمام غم های عالم. با کشیدن آهی سرم رو تکان دادم

و وارد اتاقم شدم. موقع خواب تازه استرس گرفته بودم. با خودم می گفتم نکنه قبول نشم. نکنه آبروم بره، ولی از یه طرف هم می گفتم آخه

مگه من چیم از بقیه کمتره. من که به این عالی ای تست زدم، مطمئنم که قبول میشم. خلاصه این قدر با خودم در جدال بودم و از مامان خواستم

که برام دعا کنه که دخترش قبول بشه و بعد از کمی اشک ریختن، بالاخره خوابم برد اونم چه خوابی که بازم تو خوابم همش کابوس امتحان و

قبول شدن و نشدن رو می دیدم.

صبح که از خواب بیدار شدم خدا رو شکر کردم که بالاخره صبح شد و این خواب ها و کابوس های مسخره هم بالاخره تموم شدن و راحت شدم. فوری پریدم تو حمام و بعداز گرفتن یه دوش نیم ساعته اومدم و موهام و خشک کردم و رفتم تو اتاق علی که دیدم نیست. حدس زدم که اون زودتر بیدار شده و با خودم زیر لب تکرار کردم پس پیش به سوی آشپزخانه. سلامی بلند بالا به همگی کردم و کنار علی نشستم و یه صبحانه کامل خوردم. همگی برام دعای خیر می کردن و امیدوار بودن که قبول بشم و من هم خودم همش زیر لب دعا می کردم و خدا رو قسم می دادم. خودم هم خنده ام گرفته بود، بالاخره یه چیزی می شد دیگه. در حالی که علیرضا صدام می کرد بالاخره از آینه دل کندم و با سرعت از بقیه خداحافظی کردم و رفتم که جواب نهایی رو بگیریم. قلبم به حدی تند می تپید که یه لحظه با خودم گفتم الانه که از استرس این قلب از کار بیفته.

وای که تو اون لحظه نمی دونستم از خوشحالی چه کار کنم. بال در بیارم برم تو هوا؟ ماهی بشم برم تو دریا؟ وای وای. این قدر خوشحال بودم وقتی اسمم، رامش راستاد رو دیدم، چنان جیغی از خوشحالی کشیدم که علیرضا با خنده دستش رو روی دهنم گذاشت و گفت "دختر کرمون کردی که، زشته جلوی مردم".

یکی از بچه های مدرسه رو هم دیدم و اون هم تو همون رشته ای که می خواست قبول شده بود و خیلی هم خوشحال بود و هر دو بهم دیگه تبریک گفتیم. و آروم آروم با علی به سمت تاکسی ها راه افتادیم و چند بار دیگه اسمم رو خوندم و مطمئن از این که قبول شدم، لبخندی به علی زدم و در دل خدا رو شکر کردم. رفتم به سمت مزار مامان. خیلی وقت بود که بهش سر نزده بودم و دلم تنگ شده بود. وقتی وارد قبرستان شدیم از خوشحالی ساعت قبل خبری نبود، غم عالم توی دلم بود. دلم می خواست مامان بود و این لحظه های خوب رو می دید. این همه ذوق و شوقم رو می دید. می دید که دیگه دختر کوچولوش بزرگ شده و دیگه داره میشه بیست ساله. می دید که دخترش موفق شده اونم با چه رتبه ی خوبی تو چه دانشگاه خوبی. کاشکی بود و همه ی این ها رو می دید. اون سرطان لعنتی چی بود که زندگیمون رو از این رو به اون رو کرد. ای خدا، کاشکی بود و در آخر بهم می گفت که من بهت افتخار می کنم دخترم. هر چند اون همیشه مراقبمون هست و ما دو تا رو می بینه. از بیرون برای مامان گل خریدم. تا نشستیم سر خاکش دیگه نتونستم طاقت بیارم صورتم غرق اشک شد. کم کم گریه تبدیل شد به هق هق. علی هم آروم آروم اشک می ریخت و سرم رو تو بغلش گرفته بود که آروم کنه ولی به این راحتی ها آروم نمی شدم. تا تونستم با مامان درد و دل کردم. بهش گفتم که قبول شدم. بهش گفتم که با تمام وجودم دلم می خواست که الان پیشمون بود. بهش گفتم که از هر چی سرطانه بیزارم. از اون مریضی که به راحتی تو رو از ما گرفت. نداشت من طعم آغوشت رو بچشم. کاری کرد که علی سرش پایین باشه. نتونه مادرش رو از ته دلش صدا کنه.

یک ساعتی بود که با علی سرخاک مامان نشسته بودیم که علی دیگه بلند شد و در حالی که قرآن کوچکش رو می بست، گفت:

- بلند شو دیگه خانوم خانوما. نمی خوای این خبر خوب رو به حاج بابا و عزیزجون اینا بدی؟ اونا هم توی خونه منتظرن ها. یادت رفته رامش خانوم.

من در حالی که آخرین قطره از اشکم رو از روی گونه هایم پاک می کردم، لبخندی حزن انگیز زدم و گفتم:

- ای به روی چشم، بیا بریم.

و بعد از دقایقی به سمت خانه به راه افتادیم و تو راه همش در مورد دانشگاه و این جور چیزا حرف زدیم. از سر کوچه که یه شیرینی فروشی بزرگ بود هم یه جعبه شیرینی خریدیم و رفتیم خونه.

عزیز جون در رو باز کرد و در حالی که خودش اومده بود توی ایوون ایستاده بود، با دیدن ما لبخندی زد و خدا رو شکر کرد. خوشحال شدم از این که این قدر برایم خوشحال بودن. همگی بهم تبریک می گفتن و برام آرزوی موفقیت می کردن.

- عزیزجون، راستی زنگ زدین به عمه نازی اینا که بیان؟

- آره قربونت برم مادر جان. زنگ زدم گفتن که حتما میان.

در حالی که خوشحال شده بودم گفتم:

- آخ جون، خیلی خوبه. شب بهمون خوش می گذره.

علیرضا که می خندید گفت:

- بله دیگه خانوم مهندس شدی رفت. معلومه که خوش می گذره.

عمه زهره که با چای و شیرینی می اومد گفت:

- دخترمون، رو سفیدمون کرد. خوشم اومد، عجب رتبه ای آوردی عمه جان. پاسخ تمام تلاش و زحمت هات و گرفتی خانوم خانوما.

در حالی که کمی خم می شدم، گفتم:

- اختیار دارین زهره جون. دعاهاش شما و حاج بابا اینا بود که من الان موفقم.

و یه شیرینی دیگه هم برداشتم و رفتم تو اتاقم تا لباسم رو عوض کنم. خیلی خوشحال بودم. کم کم زندگیم داشت از روال عادی خارج می شد و

این رو به خوبی درک می کردم. می دانستم که دیگه وارد جامعه بزرگ تری می شوم. با آدم های سرشناس تری برخورد می کنم. دلم برای

دیدن اون روزها پر می کشید. لباس هایم رو عوض کردم و در حالی که شعری رو که عاشقش بودم زیر لب زمزمه می کردم، جلوی آینه نشستم

و موهایم رو شانه زدم.

یکی را دوست می دارم ولی افسوس او هرگز نمی داند.

نگاهش می کنم شاید بخواند از نگاه من

که او را دوست می دارم

ولی افسوس او هرگز نگاهم را نمی خواند.

به برگ گل نوشتم من که او را دوست می دارم

ولی او گل را به زلف کودکی آویخت تا او را بخنداند.

یکی را دوست می دارم.

وقتی شعر تمام شد، خنده ام گرفت. به راستی من چرا تا به حال هیچ کس را آن طور که باید دوست نداشتم. چرا تا به حال عاشق نشده بودم.

چندسالی بود که این شعر را می خواندم و هیچ گاه هم از خواندنش خسته نمی شدم. تا برگه ای زیر دستم می آمد آن را برای خودم می نوشتم و به در و دیوار اتاقم می زدم. روی کمد لباس هایم پر بود از شعرهای کوتاه و قشنگ که تک تک آنها را عاشقانه دوست داشتم. با این که گاهی دختری شیطان می شدم ولی در کل آروم بودم و عاشق چیزهای لطیف و صدفاله شعرهای خاص. خودم هم در تعجب بودم که چه طور رشته ادبیات رو انتخاب نکرده بودم و وارد رشته ریاضی شده بودم. با لبخندی این افکار رو از سر و ذهنم دور کردم و زیر لب با خودم گفتم "دوباره که زدم تو یه کانال دیگه". بلند شدم و موهایم رو که با شانه حسابی نوازش کرده بودم، بستم و به پذیرایی برگشتم.

علیرضا که رفته بود توی اتاق خودش و عزیزجون هم کنار حاج بابا نشسته بودن و زن و شوهر داشتن با هم اختلاط می کردن و طوری حرف می زدن که فقط خودشون متوجه می شدند. عمه هم که معلوم بود دیگه، مثل همیشه توی آشپزخونه بود. تا اومدم برم توی آشپزخونه، دیدم زنگ آیفون رو زدن. برداشتم، کژال بود. خوشحال شدم. پاک یادم رفته بود بهش خبر بدم. در رو باز کردم، رفتم توی ایوون. گفتم بذار یه کم سر به سرش بذارم و اذیتش کنم. وایسادم تا اومد نزدیک. اول خودم رو ناراحت و مظلوم نشون دادم. طوری که بیچاره فکر کرد قبول نشدم و تا اومد جلو، لبخندش رو جمع کرد و من و در آغوش کشید و گفت:

- غصه نخور عزیزم.

من که صدایم رو آروم کرده بودم، گفتم:

- کژال، من....

و یه دفعه گفتم:

- من قبول شدم.

و جیغی از خوشحالی کشیدم. کژال که حرصش درآمده بود، یه دونه زد پشتم و گفت:

- ای خلی چل، می دونی چه قدر ناراحتم کردی دختر. مگه تو مریضی که مردم رو می ذاری سر کار؟

و در حالی که هی می بوسیدم، بهم تبریک می گفت و می خندید. یه لحظه دلم به حالش سوخت. می دونستم که چه قدر دلش می خواست تو این لحظه جای من بود ولی.... بعد از دقایقی بالاخره هر دو با خنده وارد ساختمون شدیم. وقتی رفتیم تو خونه، دیدم که بله، حرف های خصوصی عزیزجون با حاج بابا تموم شده و عزیز جون داره بشقاب و ظرف های روی میز و جمع می کنه، که با صدای خنده ی ما برگشت به سمتمون و در حالی که لبخندی می زد گفت:

- خوش اومدی دخترم. چه عجب خانوم.

کژال در حالی که صورت مهربون عزیزجون رو می بوسید، گفت:

- عزیزجون من که همیشه مزاحمتون هستم. به خدا دیگه روم نمی شد پیام.

عزیزجون که اخم شیرینی به پیشانی اش انداخته بود گفت:

- مدیون منی دختر آگه از این حرفا بزنی. این جا خونه ی خودته خانوم طلا. مامانت خوبه؟

- خوبه، سلام داره خدمتتون.

بعد از دقایقی که با عزیزجون و عمه حرف زد، به کژال گفتم:

- بریم تو اتاق من.

و او را به اتاقم فرستادم و خودم با یه ظرف میوه و شیرینی برگشتم تو اتاق. کژال که دست هایش رو می مالید به هم گفت:

- به به، این شیرینی واقعاً خوردن داره ها خانوم مهندس.

در حالی که می خندیدم گفتم:

- خوبه حالا کو تا مهندس، هنوز چهار سال دیگه باید بخونم تا بشم مهندس خانوم جون.

کژال که شیرینی رو برمی داشت، یه گاز بزرگ زد و با دهنی نیمه پر گفت:

- آره خب، ولی مهندسی دیگه. فعلاً جوجه مهندس.

و خودش هم غش غش خندید و من رو هم به خنده انداخت. حسابی با هم حرف زدیم. نذاشتم ناهار بره خونه شون و نگهش داشتم. دوست

داشتم بیشتر پیشم بمونه. روز خوبی رو شروع کرده بودم.

نزدیکای غروب بود که کژال دیگه آهنگ رفتن سر داد. هر کاریش کردیم، هر چه قدر هم اصرار کردیم، خانوم لجباز شب نموند. بله دیگه

مرغش یه پا داشت. تا اون موقع کمکم کرد و با هم بیشتر کارهای شب رو با عمه انجام دادیم و نذاشتیم که عزیزجون دست به چیزی بزنه و

کلی هم خندیدیم. حاج بابا هم گاهی تو آشپزخونه سرک می کشید و بهمون خسته نباشیدی می گفت و برامون مثل همیشه دعای خیر می کرد.

امروز همه خیلی خوشحال بودن. انگار موجی از انرژی مثبت وارد خونه مون شده بود. خوشحال بودم که تونسته بودم حتی برای دقایقی بقیه

اعضای خانواده رو خوشحال کنم. از اون جایی که فهمیدم انگار خانوم جان به بابا فرهاد اینام زنگ زده بود، ولی حال اکرم خانوم خوب نبوده و

گفته که نمی تونن بیان، با خودم گفتم "چه بهتر، حداقل یه امشب رو زهرمارم نمی کنن" ولی ته دلم خیلی دلم می خواست که بابا پیشم بود و

نبود مامان رو هم جبران می کرد، ولی بی خیال. زهی خیال باطل.

با خودم خندیدم و رفتم تو اتاق خواب تا به قول عمه لباس های کارگری ام رو عوض کنم و لباس پلوخوری تنم کنم. خنده ام گرفته بود. این

قدیمی ها هم چه اصطلاحاتی برای خودشون داشتن ها! لباس پلوخوری. جلوی میز آرایش که تازه همین چند وقت پیش با عمه رفته بودیم و

بعداز کلی گشتن و بالا پایین رفتن خیابون های طویل، بالاخره همونی که خودم دلم می خواست و پیداش کرده بودم و خریده بودیم، نشستیم. در

حالی که لبخندی می زدم گفتم "یاد میز قدیمی ام بخیر".

موهام رو با گل سر زرشکی ام بالای سرم بستم و بعد از کمی ماساژ دادن صورتم، کرم رو که باعث می شد رنگ پوستم کمی تغییر کنه زدم و

شروع کردم به آرایش کردن. بعد از یک ربع، صورتم کاملاً آماده بود. فقط می موند رژ لبم. تا اومدم بزنم یاد قیافه عزیزجون افتادم. هر وقت

که این رژم رو می زدم می گفت: "مادر جان خودت به این خوشگلی، این رژ قرمز و دیگه واسه چی می زنی دختر؟". رژم رو گذاشتم کنار و

تصمیم گرفتم که از یه رژ کم رنگ تر که به آرایش ملایمی هم که کرده بودم بیشتر می خورد استفاده کنم. بلند شدم و بعد از یه نگاه دیگه به

آینه، به سمت کمد لباس هام رفتم. بعد از زیر و رو کردن کمد بالاخره لباسی که چند وقت پیش خریده بودم و هنوز هم جایی نپوشیده بودمش

رو پیدا کردم. رنگ لباسم هم به آرایشم می اومد. از این بابت خوشحال شدم و فوری لباسم رو عوض کردم و به سمت پذیرایی رفتم.

عمه اینا که اومدن، انگار کلی انرژی وارد خونه شد. همگی با هم می گفتن و می خندیدن. من هم در حالی که کنار پریمه نشسته بودم گفتم:

- می بینم که حسابی خوشگل کردی ها، بد نگذره؟

در حالی که لبخندی می زد، چشمکی ناز زد و گفت:

- می بینم که تو یکی اصلاً خوشگل نکردی!

در حالی که می خندیدم گفتم:

-من؟ من که از اول خوشگل بودم.

و با این حرفم دوتایی زدیم زیر خنده.

- خب خانوم خانوما، خانواده شوهرت خوبن. خوش می گذره بهتون؟

پریمه که خودش رو بهم نزدیک تر می کرد گفت:

-ای، جای شما خالی، باید باشی و ببینی چقدر خوش می گذره.

و ریز خندید و دندان های صدفی اش رو به رخ کشید. منم که می خندیدم گفتم:

- نیش و ببند دختره. بذار به عمه بگم. نبینم شیطونی کنی ها.

پریمه که از خنده ریسه رفته بود گفت:

- چیه جاسوسم شدی آرِه؟

- نه بابا من و جاسوسی.

و چشمکی بهش زدم و رو به حسین، شوهرش کردم و گفتم:

- حسین آقا نبینم پریمه و اذیت کنین ها. انگار که خیلی لاغر شده این دختر عمه ی عزیز ما وگرنه دیگه نمی دارم ببینیش ها، پیش خودم

گروگان نگهش می دارم.

حسین که با شوخی های من آشنا بود، با لبخندی گفت:

- به خدا این گردن من از مو باریک تره. من جرات ندارم به خانوم حرفی بزنم. خودش همش میگه من می خوام رژیم بگیرم.

و همه رو با این حرفش به خنده انداخت. نیما هم که معمولاً این جور مواقع بیکار نمی نشست گفت:

- آرِه این یه کار حسین به بابام رفته، خیلی زن دوسته.

حسین در حالی که می خندید گفت:

- نیما جان راحت باش، بگو دور از جون حاج بابا، زن ذلیلیم دیگه.

و همگی به این حرفش خندیدند. شب خوبی بود و کلی هم خوش گذشت.

مردا که بعد از شام برای خودشون مشغول حرف زدن درمورد گرانی و فوتبال و اقتصاد و این چیزا بودن و طبق معمول این خانوم ها بودن که

فقط در مورد خریدن و لباس و این چیزا حرف می زدن و البته خواستگار. کلی با پریرسا در مورد خواستگارش حرف زدیم و در آخر هم گفت که

از آقا خوشش نیومده و هنوز می خواد درسش رو بخونه و موقعیت های بهتری هم برایش میان. (آخه پریرسا دانشجوی سال سوم پرستاری بود و

برعکس خواهرهای دیگه که همیشه، اولی میره خونه بخت، این وسط پریماه عجله اش بیشتر بود و زودتر از او مسیر زندگیش رو با حسین یکی کرده بود.)

وقتی دیدم که سر پریسا با عمه اینا گرمه، به پریماه گفتم که بریم توی اتاق من و دقایقی رو استراحت کنیم و اون هم از خدا خواسته قبول کرد. پریماه یه دو ماهی می شد که تازه نامزد کرده بود و با حسین همدیگه رو می خواستن و بالاخره هم بهم رسیدن.

حسین هم همسایه شون بود، هم یه فامیلی و آشنایی دوری با باباش داشت. حسین هم درس خونده بود و یه پا مهندس بود و توی یه شرکت کار می کرد و از لحاظ درس خوندن خیلی هم به پری اصرار می کرد که درسش رو ادامه بده ولی پری، هم فوق العاده تنبل بود و هم از درس خوشش نمی اومد.

ساعت نزدیکای دوازده بود که دیگه عمه اینا رفتن.

در حالی که نگاهی به خونه می انداختم زیر لب گفتم:

- خوب شد ظرف ها رو با پری و پریسا شستیم و گرنه کی دیگه حال و حوصله ی ظرف شستن داشت.

با کمک عمه پذیرایی رو جمع و جور کردیم و ظرف های میوه رو شستم و به اتاقم رفتم و نرسیده به تختم، خوابم برد.

یک هفته دیگه هم به سرعت سپری شد. قرار شده بود که با علیرضا برای کارای ثبت نام دانشگاه برویم. دیگه آخرای تابستون بود و هوا کم داشت یه کم خنک تر می شد. پس از رسیدن به دانشگاه و ساعتی از این اتاق به اون اتاق رفتن بالاخره کارمون تموم شد و قرار شد چند روز بعد دوباره برای کارای نهایی ثبت نام به دانشگاه بیایم. دانشگاه با خونه مون تقریباً یه یک ساعت و نیمه فاصله داشت. تصمیم گرفتم که وقتی رسیدیم خونه با عزیز جون اینا مشورت کنم که آیا خوابگاه هم بگیریم یا نه؟ ولی به نظر خودم دلیلی نداشت که خوابگاه بگیرم. بالاخره هر چی بود باید مشورت می کردم باهاشون. علی هم نظرش مثل خودم بود.

بالاخره غروب بود که به خونه برگشتیم حسابی خسته شده بودیم. تا رسیدیم عزیزجون فوری برامون یه شربت آلبالوی خوشمزه آورد و عمه هم دوباره کیک درست کرده بود. برامون آورد و خوردیم و بعد هم شروع کردیم به تعریف کردن که چه کارایی انجام دادیم. خلاصه بعد از ساعتی مشورت کردن و حرف زدن بالاخره تصمیم گرفتیم که فعلاً برای ترم اول از گرفتن خوابگاه صرف نظر کنیم و اگه من سختم بود، برای ترم های جدید خوابگاه بگیرم، اون دو سه روزی و که می خوام برم دانشگاه. بعد از خوردن شام سبکی که عمه درست کرده بود، می خواستم به اتاقم بروم که کژال زنگ زد و گفت که فردا بیا برای خرید بریم بیرون و در مورد امروز سوال پرسید. منم که حسابی خسته بودم یه توضیح کوچولو و مختصر بهش دادم و فوری رفتم توی تختم. لباس خوابم رو پوشیدم و تا گردن رفتم زیر پتو.

خنده ام گرفته بود. یکی نیست به من بگه آخه دختر، اگه یخ کردی خب اون کولر رو خاموش کن. یاد بابا افتادم. دیروز اومده بود. بعد از یه هفته تازه یادش افتاده بود یه سری هم به ما بزنه. از این که دانشگاه قبول شده بودم، خوشحال شد و در آخر هم که داشت می رفت، بهم مقداری پول که مبلغش قابل توجه هم بود داد که اگه لازم شد ازشون استفاده کنم. بعدم گفت که حتما دفعه ی دیگه با اکرم میاد، وقتی که اکرم بهتر شد. عادت داشت هر وقت می اومد بهمون سر می زد، یه پولی به عنوان خرجی هم بهمون می داد. هر چند حاج بابا از هیچی برامون

کم نمی داشت ولی اونم حتما می خواست پیش وجدان خودش راحت باشه. وجدان، چه کلمه ی جالبی؛ وجدان. آهی کشیدم و فکر و خیال های باطل رو از خودم دور کردم و در حالی که دعایی رو که هر شب قبل از خواب می خوندم رو زمزمه می کردم خوابم برد.

صبح با صدای کژال بیدار شدم. همون طور که چشمم رو باز می کردم، تعجب کرده بودم. یه لحظه گفتم نکنه خواب کژال رو دیدم. بعد از دقایقی دیدم که نه، خودشه. با لبخندی گفت:

- علیک سلام. خوبه بهت گفتم زود بیدار بشو ها.

در حالی که خمیازه می کشیدم، با چشم هایی که حالا از کشیدن خمیازه، اشک درونش جمع شده بود، گفتم:

- خُب حالا، مگه ساعت چنده؟

- ساعت نه شده خانوم خانوما. نمی خوام بلند شی؟

در حالی که کش و قوسی به بدنم می دادم، گفتم:

- چرا الان بلند می شم.

و پتو رو کنار زدم و اومدم بیرون و دست و صورتم رو شستم و بعد از خوردن کمی صبحانه که با بی میلی تمام خوردمش، دوباره اومدم تو اتاق و لباسم رو عوض کردم. دقایقی بعد حاضر و آماده از اتاق اومدم بیرون.

- بیا خانوم. من آماده شدم. بریم؟!

کژال که از کنار عزیزجون و عمه بلند می شد، گفت:

- چه عجب، الانم نمی اومدی. بیا بریم.

و در حالی که دوباره صورت عزیزجون رو می بوسید، گفت:

- نگران نباشید، تا نهار به احتمال زیاد برمی گردیم.

و منم در حالی که عزیز و عمه زهره رو می بوسیدم، از خونه خارج شدیم.

- ببینم چی شد؟ تو مگه نگفتی حدیث نمی خواد جشن بگیره؟

کژال در حالی که پشت چشمی نازک می کرد با صدایی که معلوم بود ادای حدیث رو در می آورد، گفت:

- نه بابا، هرچی فکر کردم دیدم بدون جشن که همیشه. تازه آقامون هم نظرش همینه. میگه دوست دارم یه جشن خوب برات بگیرم، اون جشنی که لایقت باشه.

و بقی زد زیر خنده و من رو هم به خنده انداخت.

- آره دیگه، اینم از دختر عمه ی ما. واسه خودش الکی کلاس می ذاره. آخه بگو دخترجون بیکاری؟ یه بار جشن عقد، یه بار عروسی. فقط ماها

رو می ندازه تو خرج. در حالی که دست من رو می کشید، به سمت تاکسی رفتیم و سوار شدیم. بعد از دقایقی به بازار رسیدیم. این قدر از این

طرف بازار به اون طرف، از این پاساژ به اون پاساژ رفتیم تا بالاخره کژال خانوم یه لباس بنفش ملایم که به پوست گندمی اش هم خیلی می اومد

پسند کرد و با کلی این ور و اون ور کردن و جلوی آینه چرخیدن، بالاخره تصمیم گرفت که لباس رو بخره و بعدش هم از مغازه اومدیم بیرون.

- خب دیگه، بیا اینم از لباست. حالا بریم به من یه بستنی خنک بده که جیگرم از دست تو ناز خانوم آتیش گرفت. کژال که از این حرفم خنده اش گرفته بود، گفت:

- بیا بریم شکمو. چیز دیگه هم می خوام بگو ها. یه موقع تعارف نکنی که به جان خودت ناراحت می شم بدجور. اول آبمیوه، بعدم بستنی، خدا سومی و بخیر کنه.

در حالی که یه دونه آروم می زدم به بازویش، گفتم:

- خب خب، هنوز بستنی نخریده صدات در اومده. الحق که خسیسی، ای خسیس.

و با خنده وارد یه تریا شدیم. داشتن اذان می دادن که رسیدیم خونه. هر کاری کرد که نهار برم خونه شون گفتم:

- نه قربونت. من کلی کار ریخته رو سرم باید برم.

و دوتایی از هم جدا شدیم.

- سلام، سلام. من اومدم.

عمه بود که فقط توی پذیرایی نشسته بود.

- سلام به روی ماهت خانوم خانوما. خوش گذشت؟

- جاتون خالی عمه جون خیلی خوب بود.

و نشستم کنار عمه و کیفم رو گذاشتم روی مبل کناری ام.

- پس عزیزجون کجاست؟

- رفته تو اتاقش نماز بخونه عزیزم. حاج بابا هم همین جاها بود که. چی خرید کردین بالاخره؟

در حالی که روی مبل خودم رو ولو می کردم، گفتم:

- وا... بعد از این همه گشتن، بالاخره یه لباس عروسکی خیلی ناز و مامانی این کژال خانوم خرید. حالا عمه، هی تو آینه نگاه می کرد و با تردید می گفت "یعنی قشنگه" گفتم "آره بابا مگه عقد توه که این قدر دلهره داری".

عمه که می خندید گفت:

- خب آدم این جور موقع ها انگار وسواس فکری پیدا می کنه عزیزم. بعضی ها مشکل پسندن دیگه، به راحتی خرید نمی کنن.

- آره دیگه خلاصه عمه، با کلی غر غر من، بالاخره لباس رو خرید.

بعد از دقایقی حرف زدن با عمه، وقتی دیدم که عزیزجون اینا نمازشون تموم شد، رفتم تو آشپزخونه و وسایل نهار رو آماده کردم. قرار بود با علیرضا بریم که کارهای دانشگاه رو تموم کنیم. ترم جدید از مهر شروع می شد و فقط چهارده روز دیگه یعنی به عبارتی دو هفته دیگه فرصت باقی مونده بود و دوباره درس، درس. از یه طرف خوشحال بودم، از یه طرف ناراحت. دلم می خواست کژالم پیشم بود و با هم توی یه دانشکده کنار هم مهندسی مون رو می گرفتیم. نمی دونم چی بگم. آدما با هم فرق دارن دیگه. اینم از طرز فکر بابای کژال. آدم تو طرز فکرش می مونه. بعد از خوردن نهار و شستن ظرف ها و کمی جمع و جور کردن آشپزخونه، رفتم که یه چرت نیمروزی بزنم که دوباره یاد خاطراتم افتادم. دیدم

بهتر از اینه که الکی بخوابم. پس صندوقچه رو باز کردم و دفتر رو آوردم بیرون. کم کم به آخرای دفتر می رسیدم. ساعتی بود که داشتم بدون وقفه می خوندم. گاهی با خاطراتم اشک می ریختم و گاهی به حرف هایی یا اتفاقاتی که افتاده بود می خندیدم. به جاش نوشته بودم:

" تازه از مدرسه اومده بودیم بیرون و با کژال داشتیم حرف می زدیم و می خندیدیم که همون موقع یه موتور سوار که دوتا پسر جوون بودن از کنارمون رد شدن. پسری که عقب نشسته بود، به کژال که داشت می خندید گفت:
- جلوت و نگاه کن خانوم موشه یه وقت نخوری زمین.

من که به این طرز حرف زدن پسر خنده ام گرفته بود، از ترس کژال خنده ام رو قورت دادم. ولی کژال در حالی که به طرف پسر یورش برده بود، با لحنی بد و گزنده و قیافه ای اخم آلود، صورتش رو کرد به سمت موتور سواری که آروم کرده بود و گفت:
- تو مواظب خودت باش، نمی خواد به من یاد بدی که چه جورى....

و همون موقع برعکس، پایش توی گودال کوچکی که جلویش بود افتاد و پاش پیچ خورد و باعث شد تعادلش به هم بخوره و پسرها در حالی که بهمون می خندیدن، با در آوردن شکلکی برای کژال با سرعت ازمون دور شدن. من که حسابی خنده ام گرفته بود، دست کژال رو گرفتم و بلندش کردم و با لحنی که هنوز توش پر از خنده بود، گفتم:

- آخه دختر واجبه جواب این دوتا ابله رو بدی و جلوی پات و نگاه نکنی. اونا می دونستن که دارن چکار می کنن دیگه. می خواستن حواست رو پرت کنن که این جورى بشه دیگه.

کژال که خودش هم خنده اش گرفته بود گفت:

- مگه اینکه دستم بهشون نرسه. حالا منو اذیت می کنن.

و هر دو با خنده دوباره به راه افتادیم."

به صفحه های دفتر نگاه کردم. چهار، پنج صفحه دیگه بیشتر نمونه بود. سریع اون چند صفحه رو هم که همش از دلتنگی ها و سال جدید که با کژال وارد مدرسه شده بودیم و محیط جدید بود، نوشته بودم. آخر دفترم یه شعر نوشته بودم که توجهم رو خیلی جلب کرد. فوری بعد از خوندنش یه قلم و کاغذ آوردم و اون رو با یه خط قشنگ نوشتم و چسبوندم به در کدم.

"چنان دل کندم از دنیا که شکلم شکل تنهائیت

بین مرگ مرا در خویش که مرگ من تماشائیت

مرا در اوج می خواهی تماشا کن تماشا

دروغ این بودم از دیروز مرا امروز حاشا کن

در این دنیا که حتی ابر نمی گرید به حال من

همه از من گریزانند تو هم بگذر از این تنها

گره افتاد در کارم به خودکرده گرفتارم

به جز در خود فرو رفتن چه راهی پیش رو دارم."

نمی دانم چرا این شعر این قدر به دلم نشست. برای یه لحظه احساس کردم که شعر وصف حال خودمه. دفتر رو بستم و گذاشتمش توی صندوقچه. چه زود خوندن این دفتر و خاطراتش هم تموم شد و حالا باید دفتر دیگه و خاطراتی دوباره رو شروع می کردم. دفتری که معلوم بود نوتر است را برداشتم به تاریخش که نگاه کردم دیدم بله درستیه. شروع کردم به خواندن:

"فصل امتحانات شده، دیگه کم تر وقت می کنم که خاطره ای بنویسم و درد و دل کنم. هر چند خیلی دلم می گیره ولی چاره ای ندارم، چون هم وقت نمیشه، هم دیگه سال آخر درسمه. علیرضا هم می خواد بره سربازی. داره کارای رفتنش رو انجام میده.

داداشم چه زود بزرگ شد. خودمم همین طور. عمرمون داره مثل برق می گذره. نمی دونم واسه چی این حرفها رو می زنم. هرکاری کردم که علیرضا درست و بخون، درست و ادامه بده ولی به گوشش نرفت. زیاد درس خوندن رو دوست نداره. میگه بذار برم سربازی پیام، خیالم راحت بشه. بعدم میرم سرکار.

هرچی حاج بابا و عزیزجون هم بهش گفتن دیدن نه، آقا حرفش و عوض نمی کنه و بقیه هم دیگه حرفی نزدن. منم به عزیزجون گفتم: - برای چی ناراحتی عزیز؟ میره سربازی و برمی گرده دیگه. ما که بهش گفتیم تو این دوره درس به درد آدم می خوره، خودش میگه نه، پس ما راهنمایی اش کردیم. دیگه دلیلی نداره شما ناراحت باشین.

عزیزجون که انگار با حرف هام قانع شده بود گفت:

- چه می دونم مادر. ما راهنمایی اش کردیم دیگه به قول تو. حالا بذار بره سربازی شاید وقتی اومد دلش خواست دوباره درس بخونه.

در حالی که گونه های عزیزجون رو می بوسیدم گفتم:

- قربون قلب مهربونت بشم من. تو اصلاً غصه نخور. خدا بزرگه عزیزجونم.

می دونم، هم عزیز، هم حاج بابا، هم عمه زهره کلی ناراحت شدن ولی علیرضا بود دیگه کاریش نمی شد کرد. منم چند دقیقه قبل از این که پیام و شروع کنم به نوشتن رفته بودم پیشش. تا دید من رفتم تو اتاق فوری گفت:

- رامش تو رو خدا تو یکی دوباره شروع نکن ها.

منم حرفی در مورد این موضوع باهاش نزدم و فوری حرفی که می خواستم بزنم رو همون جوری نزده، قورتش دادم.

یه چند دقیقه ای پیشش نشستم و اومدم تو اتاق. دیگه برم بخوابم. فردا هم امتحان دارم. راستی تا یادم نرفته عید با حاج بابا اینا و البته بابا فرهاد، قرار شده بریم مشهد خیلی دلم می خواد یه مسافرت بریم. فقط یه ماه دیگه مونده تا عید."

روی تخت دراز کشیدم و نفسم رو با شدت دادم بیرون. ضبط کنار تختم رو روشن کردم و در حالی که آهنگ رو عوض می کردم، بالاخره آهنگ مورد علاقه ام رو پیدا کردم.

همین طور که آهنگ رو گوش می دادم، همراهش زمزمه می کردم. عاشق این آهنگ بودم. حتما در روز باید چند باری بهش گوش می دادم. بعد از چند باری گوش دادن و زمزمه کردن دیگه کم کم خوابم گرفته بود و چشمام هی می رفت روی هم. خلاصه از آهنگ گوش دادن بالاخره دل کندم و خوابیدم اونم چه خوابی.

- صبح ساعت نزدیکای نه بود که با صدای علیرضا از خواب بیدار شدم و وقتی چشمم و باز کردم دیدم بالای سرم کنار تخت ایستاده. در حالی که خمیازه ای طولانی می کشیدم، گفتم:
- چه خبره سر صبحی دور از جون عزرائیل وایسادی بالای سرم.
- علیرضا که خنده اش گرفته بود، گفت:
- دستت درد نکنه دیگه. اون از دیشبت، اینم از الان. خیلی وقته زبونت دراز شده ها، یادم باشه یه سری به قیچی باغبونی حاج بابا بزنم. و بعد از چشمکی گفت:
- آخ آخ. به به خانوم مهندس سلام عرض شد. صبح عالیتون به خیر باشه.
- در حالی که از این حرکاتش خنده ام گرفته بود، پتو رو از روم زدم کنار و با خنده گفتم:
- نه، باید برم به حاج بابا بگم یه فکری برات بکنه. دیگه داداشم داره از شدت عاشقی از دست میره.
- علیرضا که به سمت در اتاق می رفت گفت:
- مواظب باش آقا جون واسه خودت از این آش های خوشمزه نپزه خانوم خانوما.
- و با درآوردن شکلکی از اتاق بیرون رفت. با خنده جلوی میز آرایشم نشستم و زیر لب گفتم "این علیرضا حرف تو آستین هاش داره".
- در حالی که موهای نرم و خوش حالتی که انگار امروز بیشتر از همیشه مشکی بودنش رو به رخم می کشید، شونه می کردم به این فکر کردم که حتماً تا چند ساعت دیگه بابا اینا میان. سریع تر کارم رو انجام دادم و درحالی که موهایم رو با کش می بستم به سمت دستشویی رفتم و بعد از چندباری که صورتم رو با آب سرد کمپرس کردم، دوباره جلوی آینه نشستم و لبخندی به خودم زدم.
- چند وقتی بود که از جوش صورت خبری نبود و صورتم مثل بچگی هام صاف صاف شده بود. خوشحال از این موضوع کرم پودرم رو برداشتم. بعد از کمی آرایش و در آخر هم یه چندباری ریمل به مژه های تابدارم کشیدن، بالاخره از آینه دل کندم و به پیش بقیه رفتم.
- معلوم بود که همگی صبحانه خورده بودن. علیرضا کنار حاج بابا تو پذیرایی نشسته بود و داشتن با هم حرف می زدن. با سلام بلند بالای من حاج بابا و علی به سمتم برگشتن. حاج بابا با لبخند مهربونش گفت:
- علیک سلام دخترم. باباجان امروز خوب خوب خواب شده بودیا. از این علی یاد بگیر. پسر من مثل خودم سحر خیزه. درحالی که خودم رو لوس می کردم گفتم:
- حاج بابا تازه ساعت نه و نیم هم نشده.
- حاج بابا که می خندید گفت:
- شوخی کردم دخترم. برو صبحانه ات رو بخور که دیگه الانه که بابات اینا بیان.
- علیرضا که با صدای بلند می خندید گفت:
- برو دیگه چرا وایسادی؟ حاج بابا راست میگه دیگه.
- در حالی که برایش خط و نشونی می کشیدم به سمت آشپزخونه رفتم. یواش وارد آشپزخونه شدم و به عمه علامت دادم که ساکت باشه!
- در حالی که از پشت عزیزجون رو بغل می کردم گفتم:

- سلام سلام عزیزجونم. وای به به بوی خورشید به آلو میاد که.
- و بوسه ای روی گونه هاش نشوندم. عزیز که داشت غذاش رو که یکی از غذاهای مورد علاقه ی بابا فرهاد بود و البته از غذاهای اصیل کرمانی که همیشه عزیزجون محشر درست می کرد رو هم می زد گفت:
- سلام به روی ماه نشسته ات دختر. برو بشین صبحانه ات و بخور.
- عمه زهره هم که داشت طبق معمول سبزی پاک می کرد، گفت:
- آره بیا صبحانه ات و بخور که و گرنه با ناهار یکی میشه.
- و خودش و عزیز خندیدند. در حالی که برای خودم چایی می ریختم گفتم:
- عزیزجون به خدا صورتم و شستم، ببینین چه خوشگل شدم. امروز بابام می خواد بیاد آخه. بعدم امروز تو این خونه چه خبره؟ من همه اش یه ساعت بیشتر خوابیدم به خدا. همه امروز به من گیر دادن بابا.
- عمه زهره که هنوز آثار خنده توی چهره اش کاملاً هویدا بود، گفت:
- آره عزیزم خوشگل شدی. بعدم عمه جان شوخی کردم. اون غسل رو هم از یخچال بیار بخور که صبحانه بهت بیشتر مزه بده.
- در حالی که می خندیدم، گفتم:
- چاکر عمه هم هستیم.
- چند لقمه کره غسل خوردم و چای رو هم روش نوشیدم و بعد از شستن ظرف ها کنار عمه نشستم و کمکش سبزی ها رو که دیگه آخراش بود پاک کردم. عزیز درحالی که کاهوهای شسته شده رو می داد دستم، گفت:
- مادر جان خودت دیگه اینا رو هم تزیینش کن. من که دیگه پیر شدم حوصله این کارها رو ندارم. خودتم که اکرم و می شناسی دیگه، از همه چی ایراد می گیره.
- در حالی که لبخندی می زدم گفتم:
- صدالبته اکرم خانوم بی ایراد مگه میشه؟
- عمه که می خندید گفت:
- غیبت نکن دیگه. بلند شو بیا این ظرف ها رو هم کارت تموم شد کمک من بچین رو میز که دیگه بریم پیش حاج بابا. الان میگه از صبح که رفتین تو آشپزخونه نیومدین پیش ما.
- عزیزجون که از این اخلاق حاج بابا بدش می اومد گفت:
- خوبه وا... مگه بیکار بودیم؟ خب ناراحته اون بیاد تو آشپزخونه.
- بعد از دقایقی عزیزجون که خودش طاقت چند ساعت دوری از حاج بابا رو هم نداشت گفت:
- بذار یه چند تا چایی ببرم که الان صدا خوبه اش در میاد.
- عمه زهره:
- عزیز، قرص های حاج بابا رو هم ببر. مطمئناً دوباره سرش با علی گرم حرف زدن بوده، قرص هاش یادش رفته.

عزیزجون که زیر لب غرغر می کرد، با سینی چای به دست از آشپزخونه بیرون رفت.

در حالی که ریز ریز می خندیدم گفتم:

- این دوست داشتن پیرها من و کشته.

عمه زهره که خودش هم خنده اش گرفته بود گفت:

- رامش، هیس! به موقع بفهمه ناراحت میشه عزیز. کارت و تموم کن که ما هم بریم تو پذیرایی.

ظرف های سالاد رو به زیبایی تزیین کردم و بعد از کمی جمع و جور کردن آشپزخونه با یه ظرف پر از میوه به پذیرایی رفتم.

دقایقی نبود که نشسته بودیم که بابا و اکرم خانوم (نامادری بهتر از جانم) اومدند. در حالی که اول بابا رو می بوسیدم، خوش آمدی گفتم و بعد

هم به سمت اکرم رفتم و طبق معمول همیشه خواستم به یه دست خشک و خالی باهاش اکتفا کنم که دیدم نه، خودش رو کشید جلوتر و بعد از

این که صورتم رو بوسید گفت:

- بهت تبریک میگم که قبول شدی. خودت می دونی که مریض بودم. نشد زودتر از اینا پیام.

در حالی که لبخندی می زدم گفتم:

- این حرفا چیه؟ لطف داری. بفرمایید.

عزیزجون که اکرم رو مخاطب خودش قرار داده بود، گفت:

- عروسم بهتر شدی؟ فرهاد گفت که مسموم شده بودی؟ دیگه نشد بیایم سر بنزیم ولی دورادور جوای حالت بودیم دخترم.

اکرم که مثل همیشه ناز از صدایش می ریخت گفت:

- آره عزیزجون. فرهاد اگه نبود که من حالا حالاها خوب نمی شدم، از بس چیزای تقویتی برام گرفت. تازه دو روزه که خوب شدم.

و نگاهی به بابا فرهاد که حواسش به ما بود انداخت. منم در حالی که پوزخندی می زدم گفتم:

- بله دیگه، بابا فرهاد همین یه زن و که بیشتر نداره.

ساعتی بود که بابا اینا اومده بودن و گرم حرف زدن بودیم. حاج بابا که بلند شد و رفت وضو بگیره تا نمازش رو بخونه، منم در حالی که سینی رو

برمی داشتم استکان های خالی از چای رو جمع کردم و درونش گذاشتم و با خودم به آشپزخونه بردم و زیر لب شروع کردم به غر زدن "آره

دیگه به خودش زحمت نمیده یه زنگ خشک و خالی بزنه تبریک بگه، می داشتی وقتی می رفتم دانشگاه میومدی تبریک می گفتی! تازه واسه

من پز بچه خواهرش و هم میده که سال اول قبول شده" و با ناراحتی استکان ها رو داشتم می شستم که تا برگشتم دیدم علی لبخند به لب پشتم

وایساده. در حالی که دستم رو روی قلبم می داشتم گفتم:

- وای علی ترسوندیم.

علیرضا که می خندید، گفت:

- خب داشتی می گفتی؟ کی واست پز داده تا خودم درستش کنم هان؟!

در حالی که خنده ام گرفته بود، گفتم:

- نه، جاسوس هم که شدی! به حرف های دیگران هم گوش میدی؟ آره؟

و در حالی که به شوخی گوشش رو توی دستم گرفته بودم گفتم:

- بی‌رم این گوشت و تا دیگه فال گوش وانستی؟

علیرضا که مثلا تظاهر می کرد گوشش درد گرفته، گفت:

- آخ آخ، بابا گوشم و کندی. تو که از اون اکرم هم جلاد تری عجبا.

با خنده گوشش رو ول کردم و با صدایی آروم تر از قبلم گفتم:

- جلاد همون زن باباته پسر جون، حالا چی کار داشتی اومدی تو آشپزخونه؟

علی که دستی به شکمش می کشید به سمت گاز رفت و گفت:

- وا... اومدم ببینم چه خبر؟ غذایی در کار هست یا نه هنوزم باید گشنه بمونیم؟

در حالی که علی رو می زدم کنار، قاشق رو برداشتم و کمی از خورشت به آلو چشیدم و گفتم:

- به به! نه دیگه جا افتاده. برو به عزیز بگو ناهار رو بیاریم؟

تا علی اومد از آشپزخونه بره بیرون عمه اومد و گفت:

- رامش جان میز و آماده کن عزیز میگه دیگه ناهار بخوریم. حاج بابا هم نمازش تموم شد.

علی که انگار از خدا خواسته بود با خنده گفت:

- خدا رو شکر. بیا منم کمکت کنم.

در حالی که اخمی می کردم گفتم:

- نه نه، تو یکی دست نزن که همه چیز و به هم می ریزی. برو پیش بابا بشین صداتون می کنم که بیان. عمه هست پیشم. برو داداش جان.

کمک نکرده عزیز هستی چه برسه به این که کمکم بکنی.

علیرضا که انگار خلع سلاح شده بود، با خنده از آشپزخونه بیرون رفت. عمه زهره که می خندید، گفت:

- چی کارش داشتی بچه رو. میذاشتی کمکت کنه حالا.

- عمه خودتون که می دونین، اون فقط ناخنک می زنه به غذا. همون بهتر که تو دسترس نباشه راحت تر کارم و انجام میدم.

بعد رو به عمه گفتم:

- راستی اکرم و دیدین اون موقع که بابا داشت در مورد دانشگاه حرف می زد؟

- نه عزیزم حواسم نبود.

- عمه من بهش نگاه می کردم. انگار می خواست بابا رو خفه کنه. وقتی که بابا داشت می گفت هر خرجی که دانشگاهت داشته باشه خودم میدم

فوری از حسادت گفت "خوبه پس منم برم درس و ادامه بدم".

عمه که می خندید گفت:

- زشته دختر. اگه بفهمه اداس رو داری در میاری همینی هم که باهات مهربونه دیگه تمومش می کنه و میشه مثل اولاش. یادت که نرفته.

با تاسف سری تکون دادم و گفتم:

- اینم قسمت ما بود دیگه کاریش نمیشه کرد. ولی خوشم اومد بابا یه بارم که شد، زد تو حالش و فوری گفت "تو دیگه از وقت درس خوندنت گذشته".

بعد از دقایقی که طول کشید میز ناهار رو با کمک عمه چیدم، سرم رو از آشپزخونه بیرون کردم و گفتم:
- بفرمایید، ناهار آماده اس.

بابا تا اومد تو آشپزخونه گل از گلش شکفت. همه می دونستن که بابا عاشق خورش به آلوئه و عزیزجون هر موقع که می تونست و حوصله اش می گرفت، وقتی بابا اینا می اومدن براش درست می کرد و امروز هم مستثنی نبود.
بابا:

- عزیز دستت درد نکنه گل کاشتی.

و فوری بشقابش رو به من که رو به روش نشسته بودم داد و منم براش کلی برنج کشیدم.

همیشه از خوشحالی بابا خوشحال می شدم. هر چند گاهی هم ناراحتم می کرد و اگه به روزهای گذشته و قدیما فکر نمی کردم، زندگی با خوشی بیشتری پیش می رفت، ولی بالاخره گذشته هم قسمتی از زندگی بود که نمی شد فراموشش کرد.
بعد از گذاشتن بشقاب برنج جلوی بابا، برای اکرم هم من کشیدم که فوری گفت:

- عزیزم زیاد نکش، من تو رژیمم.

علی در حالی که می خندید رو به من گفت:

- یاد بگیر. ببین اکرم خانوم دو تای سن تو رو داره، رژیم می گیره ولی تو همش بخور.

اکرم که زیاد به مذاقش خوش نیومده بود، لبخندی تصنعی به علی رضا زد و گفت:

- نه عزیزم، شماها ماشااا... هنوز جوونین، باید بخورین که انرژی داشته باشن از این حرفا بزنین.

من که ریز ریز می خندیدم به علی چشمکی زدم و به غذاش اشاره کردم که یعنی دیگه دنبال حرف رو نگیره. عزیز هم این وسط هی به اکرم تعارف می کرد، ولی خوشم میاد از اخلاق حاج بابا با کسی تعارف نداره. همیشه هم هر وقت مهمون میاد همون اول سفره که یه تعارف می کنه تا آخر دیگه هیچ تعارفی در کار نیست و خودش از خودش پذیرایی می کنه.

بابا که آخرای غذاش بود گفت:

- دخترم نگفتی بالاخره شروع کلاس هات کی میشه؟

در حالی که لقمه ای که توی دهانم بود رو سریع می بلعیدم، گفتم:

- والا قراره فردا با علی بریم دانشگاه یه سیری کار هم دارم انجام بدیم و فردا قطعی بهم میگن که از چه روزی کلاسمون شروع میشه.
بابا:

- خب خدا رو شکر. دلم می خواد مثل همیشه رو سفیدم کنی دخترم.

با گفتن چشمی به خوردن باقی غذا رسیدم. الحق که عزیز جون و عمه گل کاشته بودن و غذا حسابی بهم مزه داد.

بابا اینا تا غروب پیشمون بودن و کلی با اکرم و عمه گپ زدیم و در آخر هم عزیز جون یه ظرف پر از کاهوهای تازه و سکنجبین که خودش

درست کرده بود، آورد و گفت:

- بخورین که چون داشته باشین بیشتر از این ها حرف بزنین.

و همگیمون رو به خنده انداخت. علی که از اتاقش اومده بود بیرون تا ظرف کاهو و سکنجبین رو دید سریع خودش رو رسوند و مغز کاهو رو برداشت و گفت:

- ای عزیزجونم دستت طلا. بذار من بخورم که میرم سر کار چون داشته باشم.

و فوری بابا و حاج بابا رو صدا کرد که اونا هم بیان و دور هم یه کاهو سکنجبینی به قول علی بزنینم تو رگ. علی هم اون وسط هی جک تعریف می کرد و می خندیدیم. خلاصه در کل روز بدی نبود. اگه از تیکه انداختن های اکرم و ناز و عشوهای الکیش بگذریم، میشه گفت روز خوبی بود.

عزیزجون هر کاری کرد که شام هم بمون، بابا قبول نکرد و گفت که کلی از کاراش مونده و فردا باید بره سر کارش. اکرم هم به تبعیت از بابا فرهاد بلند شد و عزم رفتن کرد.

یک هفته ای از رفتن به دانشگاهم می گذشت. سه روز اول هفته رو کلاس داشتم. هر روز ساعت هفت صبح بلند می شدم و تا می رسیدم به دانشگاه اولین ساعت کلاسم که معمولا ساعت نه بود، شروع می شد.

همون روز اول بود که با یه دختری که اونم هم رشته ی خودم بود و البته سال اولی آشنا شدم. داشتم توی راهروها دنبال کلاسم می گشتم که دیدم دختره اومد جلو و با لبخندی نمکین گفت:

- ببخشید شما می دونین کلاس الف استاد بهروزی کجاست؟

من که خنده ام گرفته بود گفتم:

- شما هم رشته تون کامپیوتره؟ چه جالب، منم دارم دنبال کلاسم می گردم.

دختر خوشحال از این که تنها نیست، لبخندی دوباره زد و گفت:

- من آینتا هستم.

و دستش رو به عنوان دوستی جلوم دراز کرد. منم لبخندی زدم و گفتم:

- منم رامش هستم. خب زود باش بیا بریم بگردیم کلاس رو پیدا کنیم که بده از همین روز اول، استاد راهمون نده.

و هر دو با خنده توی سالن طویل دانشکده به راه افتادیم. آینتا دختری سبزه رو و با قدی نسبتاً بلند بود و یک سالی هم از من کوچک تر بود و اون هم با رتبه ی خوبی قبول شده بود و از تهران می اومد این جا. وقتی ازش پرسیدم که چرا کرمان رو انتخاب کرده واسه تحصیل گفت که یه خاله داره که تنها این جا زندگی می کنه و مامانش اینا گفتن که بیاد پیش خاله اش و از اون جایی که خودش هم عاشق این خالسه با کمال میل قبول کرده. هر چند با این که یک ماهی می شد که اومده بود کرمان ولی می گفت که هنوز درست به این جا عادت نکرده و یه کم براش سخته دوری از خانواده اش.

در کل دختر خونگرمی بود و با هم فوری جور شدیم. خنده ام گرفته بود از خودم، من که به راحتی با هر کسی دوست نمی شدم، حالا با به سلام با هم دوست شده بودیم و خوشحال بودم که آنتیا دختر مهربونیه و تنها نیستم این جا.

آخرین کلاس تقریباً هر روز ساعت شش تموم می شد و تا می رسیدم خونه دیگه هشت شب بود و خسته و هلاک کارهای روز بعد رو انجام می دادم. به صورت فشرده برنامه ریزی کرده بودم. آخه نمی خواستم هر روز تو راه دانشگاه باشم و این برام به حسن بود که سه روز اول هفته رو به دانشگاه اختصاص داده بود. هنوز به طور کامل با استادها آشنا نشده بودیم و درس ها روی غلتک نیفتاده بود و هنوز به خط در میون دانشجویها سر کلاس حاضر می شدند. میشه گفت با این تفاسیر بیشتر دانشجویهای کلاس مون پسر بودند و این بین فقط ده نفر بودیم که دختر بودیم بین بیست و چهار نفر پسر.

ساعت آخر کلاس مون بود. امروز حسابی خسته شده بودیم. روزای دوشنبه، همه ی بچه ها به جورایی دیگه ساعت آخر بی حال بودند. از بس که استادش پشت سر هم درس می داد و به زور و با اعتراض بچه ها به وقفه کوچیک می داد تا بچه ها استراحت کنند. توی اون آوانس کوچیک آنتیا که کنارم نشسته بود گفت:

- وای که دیگه من یکی مغزم نمی کشه. هر چی استاد پیر و بداخلاقه هم که افتاده به ما. به ذره این کلاس انرژی نداره. با لبخندی گفتم:

- هیس! وای به حالت اگه بفهمه بهش میگی پیر، از الان باید فاتحه آخر ترمت رو بخونی.

آنتیا در حالی که لبخندی می زد، با دستش زد روی دهانش و ساکت شد.

راستم می گفت، استاد خدام بدجوری بداخلاق و جدی بود. حتی چند تا از پسرهای کلاس که به شوخی معروف بودند و سریع جو کلاس رو بهم می ریختن، سر کلاس استاد خدام از جاشون تکون هم نمی خوردن و این خودش باعث تعجب بود. نمی دونم چرا بعضی آدمای این جور بودن و این استاد هم انگار با خودش که هیچی با همه قهر بود. همیشه به گره وسط پیشونیش بود و به زور اون گره گاهی باز می شد. بالاخره با هر جون کندی که بود اون روز کلاس خدام تموم شد و بچه ها همگی سریع از خدا خواسته وسایلشون رو جمع کردن و از کلاس زدن بیرون.

من و آنتیا میشه گفت تقریباً جزو آخرین نفراتی بودیم که از کلاس زدیم بیرون. آنتیا هنوز داشت از روی تخته جزوه هایی که استاد داده بود رو می نوشت و منم منتظرش نشسته بودم تا با هم بریم. تا به مسیری راهمون یکی بود و این خیلی خوب بود.

از در کلاس که اومدیم بیرون، با فرزند که همکلاسیمون بود رو به رو شدیم. این پسر انگار همیشه خدا لبخند از لباش نمی رفت. تا ما دوتا رو دید گفت:

- ساعت خانوما متعالی.

و با گفتن با اجازه دوباره وارد کلاس شد.

آنتیا که می خندید گفت:

- حتما این خنگ خدا دوباره یکی از وسایلش رو جا گذاشته. من موندم چه طور سر کلاس استاد خدام ساکت می مونه از این بعیده.

با خنده هر دور وارد محوطه دانشگاه شدیم. در حالی که هوای تازه رو وارد ریه هام می کردم دستی به مقنعه ام کشیدم و با نگاهی به آینه درستش کردم و کوله پشتی ام رو انداختم پشتم و به همراه آنیتا از در دانشگاه زدیم بیرون که هم زمان با ما استاد خدام هم با ماشینش پیچید و از در دیگر دانشگاه رفت.

آنیتا:

- وای چی می شد یکی محض رضای خدا ما دو تا رو هم به امروز، فقط به امروز می رسوند.

همون موقع یکی از پسرهای کلاس که انگار نسبت به آنیتا بی میل هم نبود با ماشین جلومون ترمز کرد و در حالی که شیشه های ماشینش رو می داد پایین گفت:

- خانوما بی تعارف برسونمتون.

آنیتا که انگار زیاد خوشش نیومده بود گفت:

- مرسی آقای فتحی لطف دارین.

و با گفتن با اجازه دست من رو کشید و با خود برد. من که خنده ام گرفته بود گفتم:

- آنیتا چی شد بابا، بیچاره فقط به تعارف زد.

و خندیدم و ادامه دادم:

- خودت الان داشتی می گفتی.

آنیتا که رگه های عصبانیتش فروکش کرده بود گفت:

- شانس من و می بینی. موقعی که درست و حسابی دعا می کنم این فرشته آمین نمی شنوه حالا که الکی به دعا کردیم آقا فوری از راه رسیدن. من که بیشتر خنده ام گرفته بود، زدم به بازوش و گفتم:

- بیچاره فتحی، دلش و بدجوری شکستی ها.

و با خنده به سمت ایستگاه به راه افتادیم.

طبق معمول یک ساعت و نیم بود که تو راه بودم و تو این یک ساعتی که آنیتا باهام نبود به مغزم استراحت داده بودم و به هیچ چیز فکر نمی کردم. خوشحال بودم که این هفته هم تموم شد، ولی کلی درس داشتم که باید می خوندم.

تا رسیدم خونه و در حیاط رو باز کردم از دیدن کفش های جلوی در متوجه شدم که کلی مهمون داریم. بله حدسم کاملا درست بود. تا وارد خونه شدم با سجاد رو به رو شدم که دخترش ساره کوچولو رو بغل کرده بود. تا من و دید لبخندی زد و گفت:

- به به دختر عمو تشریف آوردن. قدم رنجه فرمودین خانوم.

در حالی که به سمتش می رفتم با لبخندی بهش دست دادم و لپ ساره رو که تازه دو سالش بود و خیلی هم ناز و خواستنی بود رو کشیدم و گفتم:

- عجب از شماس با بابا دیگه سرتون شلوغ شده، بچه ها واستون وقت نمی دارن.

سجاد که می خندید گفت:

- یعنی می خواهی بگی پیر شدیم. بذار به حنا به بگم.

و شروع کرد حنا به رو صدا زدن که حنا به از آشپزخونه اومد بیرون و منم رفتم سمتش و بعد از روبوسی و کمی سر به سر گذاشتن باهاش و خندیدن رفتم تو اتاق پذیرایی تا به عمو فریبرز و بقیه هم سلامی کرده باشم. عمو و حاج بابا به طرف و علی و سینا هم به طرف داشتن حرف می زدن. به سمت عمو رفتم و در حالی که می بوسیدمش بهش خوش آمد گفتم و بعد هم رفتم طرف علی و سینا. با سلام من دوتایی بحثشون رو خاتمه دادن.

علی:

- به خانوم مهندس هم که از راه رسید. بفرمایید، بفرمایید بنشینید.

و بین خودش و سینا برام جایی باز کرد. با خنده رو به سینا گفتم:

- خوبی سینا؟ این علی که نمی ذاره ما دو کلام حرف بزیم.

سینا که می خندید گفت:

- داداش توئه دیگه.

و با علی بلند بلند خندیدن. داشتیم می رفتم سمت اتاقم که حاج بابا فوری گفت:

- کجا دختر گلم؟

با لبخندی برگشتم و گفتم:

- برم لباسام رو عوض کنم و برگردم حاج بابا. الان میام.

و فوری به اتاقم رفتم. زن عمو پروین رو ندیدم، حتما به همراه عزیز و عمه تو آشپزخونه بودن. فوری لباس هایم رو عوض کردم و نشستم جلوی میز آرایشم. از صورتم خستگی می بارید و این به وضوح معلوم بود. فوری دست به کار شدم و بعد از کمی آرایش از اتاقم بیرون و به راست رفتم تو آشپزخونه. بله همگی این جا جمع شده بودن. با لبخندی به همگی سلام کردم و یکی یکی همه رو بوسیدم. عمه زهره با خنده گفت:

- قبول نیست چرا ماها رو یکی بوس کردی ولی به عزیزجون که رسید پارتی بازی کردی؟ هان؟

با خنده گفتم:

- عمه جون دفعه بعد تلافی می کنم.

زن عمو که داشت پرتقالش رو پوست می گرفت گفت:

- پس چرا فرهاد اینا دیر کردن؟

با تعجب گفتم:

- مگه بابا فرهاد اینام شب هستن؟

عمه زهره:

- آره عزیزم. گفتیم همگی دور هم باشیم. نمی خواستن بیان ولی دیگه عزیز اصرار کرد.

من که تعجبم کاسته شده بود، گفتم:

- میگویم، آخه شنبه این جا بودن به خاطر همین تعجب کردم.

یکی از صندلی ها رو کشیدم بیرون و رویش نشستم. تازه سروش رو دیده بودم، با لبخندی به سروش که هنوز شیشه شیر توی دستش بود گفتم:

- آخ آخ این آقا پسر ناز، هنوز داره شیر می خوره؟ بابا تو که مرد شدی واسه خودت.

حنانه که می خندید گفت:

- از دست این ما اسیر شدیم.

سروش سه سالی از ساره بزرگ تر بود و خیلی هم شبیه خود حنانه بود. مشغول صحبت بودیم که بابا اینا هم اومدن. حسابی شلوغ شده بود طوری که دیگه سرم درد گرفته بود. برای دقایقی از جمع جدا شدم و به اتاقم رفتم تا کمی دراز بکشم. با خودم گفتم "کاشکی می گذاشتن فردا شب می اومدن".

دقایقی بود که داشتم استراحت می کردم که تقه ای به در اتاقم خورد و متعاقب اون اکرم سرش رو کرد توی اتاق:

- می تونم پیام تو خانوم خانوما.

با لبخندی روی تخت نشستم و گفتم:

- بله، بیا تو.

اکرم که صندلی میز آرایش رو می کشید بیرون، رویش نشست و گفت:

- حتما خیلی خسته ای آره؟

در حالی که لبخندی می زدم گفتم:

- ای یه همچین چیزایی.

اکرم که می خندید گفت:

- خستگی از چهره ات می باره دختر. از دانشگاه چه خبر؟ خوب پیش میره؟

در حالی که لباسم رو مرتب می کردم گفتم:

- آره خدا رو شکر. دیگه روال عادی پیدا کرده. روزای اول یه کم درهم و برهم بود ولی الان خوبه.

و یه کمی باهاش در مورد درس ها و استادا حرف زدم که نگه یه موقع بهم بی محلی کرد و جوابم رو سر بالا داد.

بعدش هم با صدای عزیزجون که می گفت بیایم کمک کنیم که می خواد سفره شام رو بندازه، از اتاق رفتیم بیرون. بابا فرهاد سر شام کنار من و علی نشست که اکرم هم وقتی دید جا نیست اومد و درست رو به روی ما نشست.

خنده ام گرفته بود. گاهی رفتارش مثل بچه ها بود. شام خوشمزه ای که عزیزجون درست کرده بود رو با لودگی های عمو فریبرز و صد البته سینا که از اخلاق، کپی خود عمو بود و با روحیه شادش همه رو شاد می کرد خوردیم و خندیدیم.

زن عمو و حنانه نداشتن که من ظرف ها رو بشورم و خودشون با هم ظرف ها رو شستن و منم یه سری چایی ریختم و برای آقایون بردم. می

دونستم که این پدران و پسران بعد از شام فوری چایی می خوان. در حالی که چایی رو تعارف همه کردم، ساره رو از سجاد گرفتم و تو بغلم کلی باهاش بازی کردم و کنار اکرم روی میل نشستم.

سینا تازه درسش تموم شده بود و یه دوسالی از علیرضا بزرگ تر بود. در حالی که ساره رو می دام به حنا گفتم:

- خب چه خبر از درس آقا سینا؟ شنیدم که پایان نامه ات هم به سلامتی تموم شده؟ آره؟

سینا که لبخندی می زد گفت:

- آره خدا رو شکر دیگه تموم شد.

با لبخندی گفتم:

- یعنی دیگه ادامه نمیدی؟ همین لیسانس کافیه؟

سینا:

- آره بابا، تازه شانس آوردم که از سربازی معافم و گرنه باید یه دو سالی از زندگیم عقب می افتادم. قرار شده از فردا برم تو شرکت بابای یکی از دوستانم.

سینا هم پسر درسخونی بود و توی رشته ی صنایع غذایی لیسانسش رو گرفته بود و درست برعکس سجاد که از درس خوندن خوشش نمی اومد، اون حسابی دنبال درسش رو گرفته بود. یه لحظه دلم گرفت. با خودم گفتم کاشکی علی هم درسش رو ادامه می داد ولی بازم خودم جواب خودم رو دادم و گفتم که چه قدر بهش اصرار کردیم که بخون ولی خودش نخواست. هر چند الان هم زیاد عقب نبود. خدا رو شکر درآمد خوبی داشت و پسر کاری بود ولی من خودم بشخصه آدمی بودم که رو درس یه تاکید دیگه داشتم. دست از بازی با افکارم کشیدم و به ساعت نگاه کردم. ساعت نزدیکای دوازده رو نشون می داد که همگی کم کم عزم رفتن کردن. خلاصه تا همگی برن یه نیم ساعتی هم طول کشید و تا ما بریم تو اتاقمون ساعت شد یک.

گاهی آدم برای خودش تو ذهنش یه برنامه ریزی هایی می کنه و نمی دونه همه چیز می ریزه بهم. مثلاً می خواستم امشب زودتر بخوابم که فردا صبح زود بیدار بشم ولی برعکس شد. با زدن لبخندی رفتم زیر پتوم و به دقیقه نرسیده خوابم برد.

وقتی از خواب بیدار شدم، با نگاه به ساعت خشکم زد. دوباره چشمم و باز و بسته کردم. دیدم که بله؛ ساعت دوازده ظهر بود و من هنوز تو تخت بودم. فوری از جام بلند شدم و اتاقم رو جمع و جور کردم و لباسم رو عوض کردم و یه شلوارک و یه تی شرت نارنجی پوشیدم. موهام رو هم که عزیز جون برام بافته بود رو باز کردم و یه دور شونه زدم و بستمش بالای سرم و رفتم که برم توی آشپزخونه. دیدم همه توی پذیرایی نشستن. فقط علی بود که رفته بود سر کار. سلامی کردم که همه به طرفم برگشتن. عزیز جون که خنده گوشه ی لبش بود، گفت:

- مادر جان بیدار شدی؟

با لبخند کنارش نشستم و گفتم:

- بله. چرا بیدارم نکردین عزیز جون.

حاج بابا:

- دخترم گفتیم خسته شدی، یه کم امروز بیشتر بخوابی. بد نیست که، خستگی ات هم برطرف میشه باباجان.

عمه که کنترل تلویزیون توی دستش بود و هی کانال ها رو عوض می کرد، گفت:

- بلند شو برو به چیزی بخور تا ناهار ضعف نکنی.

من که میلی به خوردن صبحانه نداشتم، تا اومدم اعتراض کنم، عزیزجون گفت:

- اگه نمی خوای چیزی هم بخوری، به لیوان شیر و خرما بخور که تا ناهار که به ساعت دیگه آماده میشه نگهت داره.

با گفتن چشمی به سمت آشپزخونه رفتم و کارایی که دستور داده بودن و انجام دادم و دوباره برگشتم و پیش عزیز جون اینا نشستم.

عمه:

- راستی، کژال اومده بود پیشت. وقتی دید خوابی بیدارت نکرد. به چنددقیقه ای نشست و گفت بگم که بعد از ظهر بری پیشش. تنهاست و

حوصله اش سر میره.

من:

- عمه خب چرا ناهار نگهش نداشتین؟ می گفتین می موند دیگه؟!

عمه:

- دخترم، هر چی بهش گفتیم، قبول نکرد. گفت که مامانش اینا ناهار هستن، بعد ناهار میرن.

من:

- باشه. به کم درسام و رو به راه کنم میرم پیشش بهش سر می زنم. الان به دو سه روزی هم هست که ندیدمش، کلی گلگی می کنه. به گوشیم

هم که زنگ زده بود، سر کلاس بودم.

و در حالی که می خندیدم، گفتم:

- عمه، برعکس سر کلاس به استادی هم زنگ زده بود که با خودش هم قهره. شانس آوردم که گوشیم رو ویبره بود وگرنه درجا از کلاس

محروم می شدم.

عمه که تعجب کرده بود گفت:

- یعنی به خاطر به زنگ محروم می شدی از کلاس اون روز؟!

در حالی که خنده ام گرفته بود، گفتم:

- آره دیگه. این استاد خدام اخلاقش همینه. سر کلاسش باید گوشی ها رو خاموش کنیم وگرنه دیگه واویلا.

بعد از ساعتی حرف زدن و خوردن ناهار ساده ای که عزیزجون درست کرده بود، به سمت اتاقم به راه افتادم. نشستم سر کتابم. وای که هنوز

اول کاری چه قدر جزوه نوشتنی داشتم. برعکس، یکی از درس های تخصصیمون هم با این استاد خدام بود و باید بیشتر ترم ها تحملش می

کردیم. ولی خدایی که درس دادنش حرف نداشت برعکس اخلاقش. خودم خنده ام گرفته بود. چه قدر بدگویی این بیچاره رو می کردم. دو

ساعتی بود که بی وقفه داشتم جزوه هام رو پاک نویس می کردم. به ساعت که نگاه کردم دیدم از چهار هم گذشته. وسایلم رو جمع و جور کردم

و حوله به دست رفتم سمت حمام. بعد از گرفتن به دوش جانانه که به ساعتی هم طول کشید، از حمام اومدم بیرون.

چه قدر سبک شده بودم. داشتم موهام رو با حوله خشک می کردم که صدای گوشیم اومد .

به سمت تختم رفتم و گوشی رو از کنار میز برداشتم. بهم اس ام اس داده بود و ضمیمه اش هم چهارتا فحش آبدار داده بود که "پس کدوم گوری هستی؟" حسابی قاطی کرده بود. براش نوشتم که تا چند دقیقه دیگه اون جام عزیزم.

سریع موهام رو خشک کردم با سشوار و کمی آرایش کردم و مانتو و روسری که تازه خریده بودم رو پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون. فقط عزیزجون تو پذیرایی بود و به تسبیح توی دستاش و زیر لب ذکر می گفت. بهش گفتم که من دارم میرم پیش کژال و از خونه زدم بیرون. کژال از قبل، در رو باز گذاشته بود و منم رفتم تو و صداش کردم:

- کژال؟ کجایی تو دختر؟

تا از پله ها بالا رفتم، جلوی در اتاق ظاهر شد و در حالی که دستش رو زده بود به کمرش گفت:

- الانم تشریف نمی آوردی خانوم خانوما؟!

با لبخندی سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- شرمنده نفرمایید خانوم صباحی.

کژال که می خندید، دستم رو کشید و گفت:

- بیا بریم تو دیوونه. به کتک از من طلبکاری. به ساعته منتظرم. میگم پس چرا این دختر نمیاد؟ گفتم حتما دوباره کپه ی مرگت رو گذاشتی. صبح که تا لنگ ظهر می خوابی، اینم از بعد از ظهرت.

در حالی که روی مبل می نشستم، روسریم رو در آورم و گفتم:

- نه بابا به عالمه درس دارم، خواب کجا بود؟ دیگه به کمش رو نوشتم و رفتم حمام. الانم که حی و حاضر جلوتون مثل یه دسته گل نشستم.

کژال که می خندید، کوسن مبل رو به طرفم پرت کرد و گفت:

- آره جون خودت. بابا دسته گل، آب میوه می خوری؟ یا چایی بیارم برات؟

با لبخندی گفتم:

- از حمام اومدم، به شربت خوشمزه برام بیار. دستت درست.

کژال که با خنده می رفت تو آشپزخونه گفت:

- آلبالو یا پرتقال؟

- پرتقالی باشه بهتره. راستی چه خبره مامانت اینا نیستن؟ کجان؟

- امروز بابام نرفته بود سر کار. مامان هم از موقعیت استفاده کرد، بردش بیرون به کم دور بزمن. منم گفتم بذار مجردی حال کنن. بدون بچه بیشتر بهشون مزه میده.

من که می خندیدم گفتم:

- آره بابا، کلا تو نباشی حال میده.

کژال که سینی محتوی شربت و شیرینی دستش بود گفت:

- کاری نکن این لیوان ها رو خالی کنم روت دوباره بری حمام ها.

در حالی که می خندیدم گفتم:

- آخ آخ نه، معذرت می خوام.

و سینی رو از دستش گرفتم. کژال که دلخور شده بود، گفت:

- بله دیگه، خانوم کلاشون رفته بالا. دیگه جواب زنگ نمیدن، سر نمی زنن، یادی از رفقای قدیمیشون نمی کنن، خوبه وای...

و لیوان شربتش رو برداشت و کمی ازش خورد و به منم اشاره کرد که بردارم.

من:

- وای... گرفتار درس و دانشگاهم. خودت که می دونی. ساعت هشت شب تازه می رسم. دیگه جای گلگی نمی مونه واسه ات. بعدم مهم الانه که

پیشتم. خودت و لوس نکن ها.

کژال که می خندید گفت:

- باشه خودم و لوس می کنم. حالا چه خبرا؟ دانشگاه خوش می گذره؟ حال استاداتون خوبه؟ بینم اگه کسی از استادان قصد ازدواج داشت، من

در خدمتم ها.

در حالی که بلند بلند می خندیدم گفتم:

- مگه خودم اون جا برگ چغندریم؟ اول خودم و سر و سامون میدم، بعدم حالا اگه کسی موند نوبت تو. میگم بیان سراغت.

کژال که غش کرده بود از خنده گفت:

- از اول هم بدجنس بودی. اون کور و کچل هاش و میدی به من؟ خوب خوباش و خودت برمی داری آره؟

-آره دیگه. راستی از کاوه چه خبر؟ هنوز این پسر سربازیش تموم نشده؟ هان؟

کژال که لیوانش رو می گذاشت روی میز گفت:

- والا خودش که میگه همش سه ماه دیگه از سربازیش مونده. من یکی که چشمم آب نمی خوره اون تا چهار ماه دیگه هم بیاد.

در حالی که می خندیدیم، گفتم:

- مگه همه داداش ها مثل داداش منن که سر موقع سربازیشون و تموم کنن؟ میگم بیا زن همین داداش من بشو. ما هم خیالمون راحت بشه بابا.

کژال که داشت شیرینی می خورد، پرید ته گلوش و منم فوری لیوان شربتیم که هنوز نصفه بود رو دادم دستش. کژال از خنده غش کرده بود.

- بینم رامش، تو اومدی به من سر بزنی یا مراسم خواستگاریه؟

خلاصه یه دو سه ساعتی پیش کژال هم نشستیم و بلند شدم و اومدم خونه. علی هم از سر کار برگشته بود و این طور که معلوم بود سردرد گرفته

بود و عزیزجون بهش قرص داده بود که استراحت کنه. می خواستم برم تو اتاقش بهش سر بزنی که عزیز گفت:

- مادر جان اذیتش نکن. بذار بچه ام یه کم استراحت کنه. خودش میاد بیرون بعد بینش.

منم مثل بچه ی حرف گوش کن رفتم تو اتاقم و نشستیم سر باقیِ درسام.

اون هفته هم با خوبی و خوشی تموم شد. فقط جمعه با علی و عمه زهره رفتیم سر خاک مامان.

شب طبق معمول زود خوابیدم که برای فردا که می خواهم برم دانشگاه، مشکلی نداشته باشم و زود بیدار بشم. داشتم برق اتاق رو خاموش می کردم که چشمم افتاد به صندوقچه ام. خیلی وقت بود که بهش یه سری نزده بودم. از بس که درگیر کارای دانشگاه و درس و این چیزا بودم. به اندازه کافی درگیری ذهنی داشتم که دیگه وقتی واسه خاطرات قدیمی ام نمی موند. خیلی دلم می خواست که در صندوق و باز کنم و یه کم دیگه از خاطراتم و بخونم ولی ترجیح دادم که زودتر بخوابم، مبادا فردا خواب بمونم و دیرم بشه.

همین طور که وسایل فردام رو آماده می کردم، با خودم گفتم: " تو این هفته وقت کردم می شینم می خونم خاطراتم رو ". بعد از گذاشتن وسایلم، لباسام رو عوض کردم و رفتم که مسواک بزنم. دیدم خمیردندونم تموم شده.

حوصله نداشتم برم از علی بگیرم. می دونستم واسه دادن یه خمیردندون اول کلی سر به سرم می ذاره بعدش بهم میده. دندونام رو همون مسواک خالی کشیدم و با آب چند باری شستم و با لبخندی به آینه به این دیوونه بازی ام، برق دستشویی رو خاموش کردم و رفتم که برم پیش به سوی خواب.

صبح سر ساعت هفت از خواب بیدار شدم. خوشحال از این که آنتی تا رو امروز می بینم فوری لباس هایم رو پوشیدم و بعد از کمی به خودم رسیدن و ترگل ورگل شدن، یه چرخه جلوی آینه زدم و وقتی دیدم که کاملا مرتبم، کوله پشتی و کلاسورم رو برداشتم و از اتاقم زدم بیرون. همگی داشتن صبحانه می خوردن. کنار حاج بابا نشستیم و کمی صبحانه ام رو خوردم. علی که دیگه صبحانه خوردنش تموم شده بود گفت:

- خوب شد تو دانشگاه قبول شدی وگرنه تا حالا رنگ صبح به این زودی رو ندیده بودی ها.
و خودش هم خندید. عمه که خنده اش هم گرفته بود گفت:

- همچین میگی صبح زود انگار ساعت چنده؟ خوبه هفت و نیم هم نشده.

من که با شنیدن ساعت کمی هول کرده بودم، لقمه رو جویده نجویده دادم پایین و چایی ام رو رویش سر کشیدم.
عزیز جون:

- دختر چرا این قدر هول هولی می خوری مادر جان؟ معده ات درد می گیره.

در حالی که عزیزجون رو می بوسیدم گفتم:

- نه قربونت برم، دیرم میشه. نگران معده ام نباش.

با همگی خداحافظی کردم و همراه علی تا سر کوچه با هم رفتیم و اون رفت به سمت محل کارش و منم پیش به سوی دانشگاه.

توی ماشین بودم که آنتی تا بهم زنگ زد، سریع جواب دادم.

آنتی تا:

- پس کجایی دختر؟ نگرانم شدم!

من که صدایم رو آروم تر کرده بودم گفتم:

- بابا این یارو انگار داره عروس می بره. خسته شدم از بس آروم میاد.

آنتی تا که از اون طرف غش کرده بود از خنده گفت:

- حالا کجا هستی؟

من که به جاده نگاهی می انداختم، گفتم:

- به پونزده دقیقه دیگه اون جام. تو چه زود رسیدی؟ عجله داشتی، آره؟

آنیتا که می خندید گفت:

- آره دلم واسه خدام تنگ شده بود. زودتر اومدم تا شاید فرجی بشه بینمش.

یه چند تا کلمه دیگه حرف زدیم و تماس رو قطع کردم. این دختر خدای انرژری بود. گاهی دلم می خواست جاش بودم. حس می کردم هیچ درد و غمی نداره. قلب مهربونی داشت. افکارم رو پس زدم و کرایه راننده رو دادم و گفتم که جلوی دانشگاه پیاده میشم. وقتی از ماشین پیاده شدم، خداروشکر کردم که بالاخره رسیدم.

هنوز یه ربعی به شروع کلاس مونده بود. این هفته برنامه هامون بیشترش متغیر بود. اولین کلاسمون رو با تاریخ اسلام که هنوز استادش رو هم ندیده بودیم باید شروع می کردیم. هر چی به درس های اختصاصی علاقه داشتم برعکسش درس های عمومی رو به زور می خوندم. توی مدرسه هم همین بود. همیشه بهترین نمره هام رو از درس های اختصاصیمون می گرفتم.

خلاصه بالاخره کلاس شروع شد و من و آنیتا که بیشترش با هم پیچ کردیم، زیاد از محتوای درسی که استاد داده بود چیزی نفهمیدیم و فقط سریع جزوه هایی که داده بود رو وارد دفترم کردم. در حال نوشتن بودم که دیدم آنیتا داره با دستش می زنه به پهلو. من که تعجب کرده بودم، سرم رو بلند کردم و به قیافه ی آنیتا که انگار از زور خنده درحال انفجار بود نگاهی انداختم که اونم سریع با ایما و اشاره بهم فهموند که به استاد نگاه کنم. تا نگاهم رو چرخوندم به سمت استاد، دیدم که استاد از پشت اون عینکش زل زده بود به یکی از دخترا که اسمش هم مهوش بود و خیلی هم از اون دخترای محجبه و خشک مقدس بود.

در حالی که خنده ام گرفته بود، با صدایی آروم گفتم:

- آقا فیلش یاد هندستون کرده. حتماً چشمشون مهوش و گرفته.

آنیتا که به زور جلوی خودش رو گرفته بود، دستش رو برد طرف دهنش که صدای خنده اش توی کلاس پخش نشه و شروع کرد به خندیدن. استاد که زیاد با ما فاصله ای نداشت، فوری متوجه ما دوتا شد و گفت:

- خانوما زودتر یادداشت کنین به جای خنده. دیگه تذکر ندَم. می خوام دوباره جزوه بدم.

آنیتا که خنده اش رو قورت داده بود صاف سر جاییش نشست و منم لبخندم رو از گوشه لبام جمع کردم و کمی حواسم رو دادم به کلاس. ولی مگه می شد؟ تصور مهوش و استاد کامرانی شصت ساله با اون عینکش تمام ذهنم رو پر کرده بود و از اون خنده ها گرفته بودم که به زور قطع می شد.

بالاخره با هر جون کندی که بود دو ساعت کلاس تاریخ اسلام رو هم تموم کردیم و هنوز استاد از در زده بیرون، تقریباً کلاس خالی شده بود. همین که من و آنیتا داشتیم از کلاس خارج می شدیم، فرهمند که یکی از هم کلاسی هامون بود و پسری کاملاً جدی و موقر بود، با شتاب وارد شد و وقتی ما دو تا رو دید که دیر شده بود و به آنیتا برخورد کرده بود و کلاسور آنی پخش زمین شده بود و جزوه هاش هم. آنی که رگه های خشم بدجوری توی چشماش بود جلوی خودش رو گرفت و فوری خم شد و شروع کرد به جمع کردن وسایلش. فرهمندی بیچاره هم از ترس

آنی چند باری عذرخواهی کرد و کمکمون وسایل رو جمع کرد و بعد از نگاهی مظلومانه به چهره آنیتا و دوباره عذرخواهی کردن. رفت به سمت استاد که هنوز پشت میز نشسته بود و داشت لیستش رو زیر و رو می کرد.

آنیتا:

- پسره ی... استغفرا... . بابا خدا این چشمای به این درشتی رو واسه چی بهت داده آقا؟ خب می مردی جلوت رو نگاه می کردی؟ اینم شانس منه. یه امروز تر و تمیز نوشتم که دوباره باید برم خونه بتمرگم و از اول بنویسم.

در حالی که از خنده غش کرده بودم گفتم:

- آنی، حالا چرا اینقدره عصبی شدی؟ بیچاره که تقصیری نداشت. دیدی که چندبار هم عذرخواهی کرد. بیا بریم یه چیزی بخوریم تا دوباره کلاس شروع نشده ها.

در حال رفتن به سمت بوفه بودیم که دیدم گوشیم داره ویبره می زنه. تعجب کرده بودم. کسی بهم زنگ نمی زد این وقت روز. وقتی گوشی رو برداشتم دیدم شماره پریمه بود. با لبخندی دکمه اتصال رو زدم. صدای شادش توی گوشم پیچید. بعد از دقایقی حرف زدن و حال و احوال کردن... گفتم که امروز دلش گرفته و دیشب خواب بابا بزرگش رو دیده و امروز می خواد بره سر خاک، و می گفت که تو نمیای؟

با این که خیلی دلم می خواست همراهش بودم و خودم هم به مامان یه سری می زدم ولی چون دانشگاه بودم نمی شد. برعکس، اون ساعتی هم که اون می خواست بره، زبان تخصصی نرم افزار داشتم که اصلا نمی شد سر کلاسش حاضر نشم.

خلاصه بعد از دقایقی حرف زدن، تماس رو قطع کردم. آنیتا که تقریبا فهمیده بود قضیه چیه گفت:

- می خواست شنبه بره سر خاک؟

در حالی که گوشیم رو میذاشتم تو کیفم، آینه ام رو در آوردم و بعد از نگاهی به خودم درون آینه گفتم:

- آره به دلش افتاده بود که بره سر خاک. خواب دیده بود. آخه توی مزار یه امامزاده کوچیک هم هست، ولی حیف که نشد من برم دیگه. پری کلی پکر شد.

با آنیتا روی یکی از صندلی های محوطه نشسته بودیم داشتیم آبمیوه و کیک می خوردیم که افسانه که یکی از دخترای شوخ کلاسمون بود و وقتی با پسرا جفت می شد، کل کلاس رو به خنده می انداخت، اومد و با گفتن با اجازه نشت کنارمون.

- مگه شما دوتا صبحانه نخوردین؟

در حالی که می خندیدم، بهش تعارف کردم و گفتم:

- من که خورده بودم ولی دیدم آنیتا تنهاست گفتم من بخورم بهش مزه بده.

افسانه که می خندید گفت:

- عجب دوست فداکاری! هرچند تو مثل من که اضافه وزن نداری که از خوردن یه لیوان آب اضافه هم بترسی.

راست می گفت. دختر تپل مپل و بامزه ای بود. صورتی سفید و ابروهایی کمونی و چشمایی عسلی. در کل ترکیب صورت زیبایی داشت و اندامی فربه. بعد از آنالیز صورتش لبخندی زدم و گفتم:

- تو هم ورزش کنی خوب میشی. همین آنی و می بینی، خوردن بهش مجال حرف زدن نمیده؟ صد کیلو بوده از بس رژیم گرفته الان شده

شصت کیلو.

افسانه که بدتر از آیتنا چشماش از تعجب گرد شده بود، برگشت طرف آیتنا و گفت:

- راست می‌گه؟ تو رو خدا به منم بگو رژیمت و؟!

آیتنا که می‌خندید، گفت:

- ای ذلیل نشی رامش. داره اذیتت می‌کنه افسانه. اصلا به استیل من می‌خوره صد کیلو؟ بعدم تو که خوبی. تپل بامزه.

افسانه که خنده اش گرفته بود، گفت:

- می‌گم بهت نمیاد چاق بوده باشی. آره من که خیلی بامزه ام. راستی یادم رفت چی می‌خواستم بگم. یکی تون اگه زحمتی نیست جزوه تون رو

بدین به من فردا براتون میارم. برم برای خودم یه کپی بگیرم از روش.

آیتنا فوری جزوه اش رو گرفت طرف افسانه و گفت:

- بیا اینم جزوه خانومی. پس از رو هر صفحه دو تا بگیر منم می‌خوام.

من که آرمیوه ام رو می‌انداختم توی سطل زباله کنارمون، گفتم:

- ثواب شد. آیتنا هم دیگه نمی‌نویسه.

افسانه هم دختر بذله گو و شوخی بود. بیشتر اوقات سر کلاس ها هم کنار من و آنی می‌نشست.

در حال حرف زدن بودیم که یکی از پسرا از کنارمون رد شد و گفت:

- خانوما نمی‌خواین افتخار بدین بیان تو کلاس؟

ما که تازه دو هزاریمون افتاده بود که وای کلاس شروع شد، سریع از جامون پریدیم و رفتیم طبقه سوم که کلاسمون اون ساعت اون جا تشکیل

می‌شد و پله ها رو دو تا یکی طی کردیم و نفس زنون وارد کلاس شدیم. به دقیقه نرسیده بود که استاد هم وارد کلاس شد و یه نفس شروع کرد

از همون اول به درس دادن و درس و درس.

ساعت آخر کلاسمون بود که همگی سر کلاس نشسته بودیم و منتظر استاد تا بیاد کلاس رو شروع کنه. اون هفته هم که با استاد درس داشتیم

سر کلاس نیومده بود. این جلسه هم که منتظر نگه‌مون داشته بود. بچه ها هر کدوم به کاری مشغول شده بودند و من و آیتنا هم مشغول پاک

نویس کردن جزوه هامون بودیم. بهتر از این بود که وقتمون رو به بطالت بگذرونیم.

یکی از پسرا که اسمش مهرداد بود، بلند شد و در حالی که بچه ها رو کمی ساکت می‌کرد، گفت:

- موافقین همگی از کلاس بریم بیرون؟ نشستن این جا چه فایده داره وقتی استاد نمیاد؟

یه سری از پسرا و دخترا بلند شدن که برن بیرون ولی من و آیتنا هم چنان بی‌هیچ حرکتی نشسته بودیم و کار خودمون رو انجام می‌دادیم که

یه دفعه در کلاس باز شد و آقای حداد وارد کلاس شد. با دیدن بچه ها که وسط کلاس بودند، اخم هاش رو در هم کشید و گفت:

- این جا چه خبره؟ کلاس رو گذاشتید رو سرتون.

بچه ها که همگی هنگ کرده بودند، سریع رفتن به سمت صندلی هاشون و ساکت شدن. آقای حداد که حالا وسط کلاس وایساده بود، در حالی

که دستش رو از جیب کتش در میاورد، گفت:

- خبر رسیده که استادتون تا به نیم ساعت دیگه می رسن. این نیم ساعت رو هم تحمل کنید تا کلاس به قوت خدا شروع بشه.
- بعد از کمی تذکر دادن که این استاد رو هم به زور برای درس دادن پیدا کردن و سرشون خیلی شلوغه و نکاتی رو گفتن، از کلاس بیرون رفتن.
- بعد از رفتنش نفس راحتی کشیدم و رو به آیتا که داشت تو آینه به خودش نگاه می کرد، گفتم:
- این استاد حداد هم چه نگاه نافذ و جدی ای داره. آدم خوف برش می داره.
- آیتا که می خندید، گفت:
- آره، دیدم ساکت نشسته بودی و مات بهش نگاه می کردی!
- در حالی که می خندیدم، ضربه ای به بازوش زدم و گفتم:
- گمشو. تو که اصلا حواست به من نبود. حالا ببینیم این استاد تحفه کی هست؟ چی هست که این قدر داشت واسمون تذکرات می داد؟
- آیتا که شونه هاش رو از بی تفاعتی می انداخت بالا، گفت:
- اینا عادت دارن الکی خودشون رو بزرگ کنند. حالا میاد می بینیمش.
- نیم ساعت به سرعت سپری شد. هم زمان با نگاه کردن به ساعت، در کلاس هم باز شد. دقیق سر نیم ساعت استاد اومد.
- همگی یه جورایی جا خورده بودیم. یعنی آقای حداد در مورد این استاد داشت حرف می زد. این که خیلی جوون بود. تا اون موقع بیشتر استادامون تقریباً میانسال بودن به جز خانوم همتی که کم کم سی و پنج سالش بود، ولی الان با دیدن این استاد...! همه ی بچه ها به احترامش بلند شدن. استاد در حالی که نگاهی کلی به کلاس می انداخت، با دست اشاره کرد بنشینید. بعد هم کیفش رو گذاشت کنارش روی میز و در حالی که دکمه ی کتتش رو باز می کرد، شروع کرد به حرف زدن:
- من، استاد رادمان نامدار هستم. اول هم بابت تاخیرم از همگیتون عذر خواهی می کنم.
- و در حالی که لبخندی دلنشین می زد، گفت:
- حتماً در جریان بودین که قرار بر این بوده که کس دیگه ای استادتون باشه ولی خب یه تغییراتی ایجاد شد و من حالا در خدمتتون هستم.
- آیتا که محو تماشای استاد شده بود، ضربه ای آروم بهم زد و به صدایی ریز گفت:
- چه سعادتیه هم نصیبمون شدها.
- و ریز خندید. همین طور که داشت خودش رو معرفی می کرد و از نحوه ی تدریسش می گفت، من به عادت همیشه به آنالیز صورت طرف مقابلم پرداختم. موهایی خرمایی و مرتب که چند تارش ریخته بود توی پیشونی اش و صورتی تقریباً گرد و چشم هایی کشیده و وحشی. در کل ترکیب صورتش خوب بود ولی به خاطر ابهتی که از همون لحظه ی ورود تو کلاس داشت، یه جورای همگی بچه ها انگار جذبش شده بودند.
- همین طور که دستم رو زده بودم زیر چونه ام و داشتم بهش گاه می کردم، یه لحظه نگاهش تو نگاهم قفل شد. کمی خودم رو جمع و جور کردم و درست سر جایم نشستم. ولی نگاهش زیاد طولانی نشد و دوباره چرخید روی بچه های دیگه. تعجبم بود که چه طور درس رو شروع نمی کنه. انگار هنوز هم قصد تدریس نداشت. اونم درس اختصاصی که به احتمال زیاد عقب هم بودیم.
- توضیحاتش که تموم شد تنفس داد و خودش هم لیستش رو از توی کیفش در آورد و شروع کرد چیزی رو یادداشت کردن. آیتا که ساکت بود، سرش رو آورد نزدیک ترم و گفت:

- این ابهتش من و کشته بابا. نمی خوادم درس و شروع کنه. این ساعت آخرمون هم پر شد ولی خدایی فکر کنم جوونترین استادیه که تو این دانشگاه هستش ها.

و در حالی که لبخندی می زد گفت:

- همه تو رده سنی خدام جون هستن.

در حالی که می خندیدم، گفتم:

- آیتا خدا نکشت. بینم می تونی اول کاری، یه کاری بکنی که بهمون تذکر بده یا نه.

تو اون چند دقیقه ای که تنفس داده بود، خدا می دونه که این آیتا چه کار نکرد و من و حسابی خندوند.

استاد در حالی که با خود کارش چند ضربه می زد به میز، همه رو به سکوت دعوت کرد و با نگاهی به ساعتش گفت:

- خب، این جلسه که دیگه وقت تدریس نداریم. پس چه طوره یه کم من باهاتون آشنا بشم؟ همین طور هر کسی هم که می خواد و دوست داره رتبه اش رو هم بگه که چه بهتر.

و خودش شروع کرد از روی لیست اسم بچه ها رو خوندن. از اون جایی که اول فامیلی من (ر) بود، تقریباً جزو آخرین افراد بودم. با گفتن رتبه ها استاد سری تکون می داد و لبخندی گوشه ی لبش می نشست. خب دانشگاه دولتی بود و بالطبع، بیشتر بچه ها رتبه های عالی آورده بودن. سه، چهار نفر قبل از من، آیتا رو صدا زد. آیتا هم با اعتماد به نفسی که همیشه کاملاً مشهود بود، از جایش بلند شد و با لبخند بانمکی که گوشه ی لبش بود، دوباره خودش رو معرفی کرد و گفت که رتبه اش هم صد و بیست و یک شده و در آخر هم گفت:

- خوشحالم که این درس اختصاصی رو در کنار شما می گذرونیم.

استاد هم که تشکری می کرد، دعوتش کرد به نشستن.

به من که رسید، قلبم مثل گنجشکی در حال فرار، به قفسه سینه ام خودش رو می کوبید. نمی دونم چرا اصلاً این جوری شده بودم. با دست هایی که از اضطرابی الکی و پوچ خیس عرق شده بود، از جام بلند شدم و خودم و معرفی کردم باز و رتبه ام رو گفتم و نشستم. وقتی گفتم که رتبه ام چهل و سه شده، نگاهش کمی بهم دقیق تر شد و با لبخندی نگاهش رو به لیستش انداخت. نمی دونم شاید من یه همچین حسی داشتم. آخه توی کلاسمون فقط من و یکی از پسرها که اسمش کامیار بود، رتبه ی دو رقمی داشتیم و بقیه همه سه رقمی بودن. بالاخره که نمی دونم چم شده بود ولی خیلی به نگاه های این استاد حساس بودم.

یکی دوبار دیگه هم نگاهش با ننگام تلاقی کرد که سریع نگاهم رو به سمت دیگه سوق دادم. انگاری خل شده بودما.

خلاصه، اون روز هم بالاخره کلاس استاد نامدار تموم شد و با آیتا دوباره از دانشگاه زدیم بیرون. در حالی که آهی می کشیدم، گفتم:

- نمی دونم چرا این قده دلم گرفته. دلم یه گردش حسابی می خواد.

آیتا که می خندید گفت:

- خوبه تازه اول کاریم. هنوز درسا سنگین نشده، خانوم هوس استراحت و مسافرت می کنن.

در حالی که طبق عادت همیشه ضربه ای آروم می زدم به بازوش گفتم:

- گمشو، اصلاً آدم نباید واسه تو درد و دل کنه. خب میگم دلم می خواد. حالا ما دلمون خیلی چیزا می خواد ولی کی بهش رسیدیم؟

آنیتا که مثلاً قیافه اش رو غمگین می کرد، گفت:

- آره بابا، منم بدتر از تو.

ولی یه دفعه خودش شروع کرد به بلند بلند خندیدن. من که تعجب کرده بودم، در حالی که داشتیم راه می رفتیم وایسادم و به آنیتا نگاه کردم.

اونم با تعجب!

- دختر چته تو؟ چرا می خندی؟

آنیتا که از خنده، اشک تو چشماش جمع شده بود، گفت:

- ولی خدایی دلم یه استاد جوون می خواست که بهش رسیدیم امروز. برم اون دو رکعت نمازی و که نذر کرده بودم بخونم.

من که حالا بدتر از آنیتا می خندیدم گفتم:

- تو واقعا دیوونه ای دختر.

و دستش رو گرفتم و با خودم بردم به سمت در خروجی دانشگاه.

همین که داشتیم از در خارج می شدیم، دیدم که کسی داره صدام می کنه. همین که برگشتم، احساس کردم که چه قدر این قیافه برام آشناست.

همین طور که به دختر نگاهی می انداختم، دختر به سمتون اومد. در حالی که نفس نفس می زد، با لبخندی سلام کرد و دستش رو جلوم دراز

کرد. من که هنوز توی تعجب غوطه ور بودم، باهاش دست دادم و گفتم:

- ببخشید، به جا نیارم؟

دختر در حالی که لبخندی دوباره می زد و چال نمکین گونه هاش رو به رخ بیننده می کشید، گفت:

- بله دیگه. بایدم یادت نباشه. من یاسمین خانوم خانوما. الان یادت اومد؟ یا نه بازم توضیح بدهم؟

در حالی که تعجبم تبدیل شده بود به خوشحالی پریدم و بغلش کردم. یاسمین یکی از دوستای دوران بچگی ام بود که یک سالی از من بزرگ تر

بود و بعد از چند سالی که تو کوچه ی ما می نشستن، از اون جا رفتن و دیگه رابطمون قطع شد. چه قدر قیافش تغییر کرده بود! در حالی که ازش

کمی دور می شدم، گفتم:

- تو کجا، این جا کجا دختر؟ مگه نرفتن تهران؟

یاسمین که می خندید، گفت:

- قصه اش طولانیه. حالا فعلا شماره ات رو بده که بیشتر از این مزاحمت نشم. ببینم فردا کلاس داری؟

در حالی که شماره ام رو بهش می دادم، گفتم:

- آره عزیزم هستم.

و به آنیتا که مظلومانه وایساده بود و نگاهمون می کرد، لبخندی زدم و گفتم:

- اینم آنیتا خانوم گل دوست عزیزمه.

و در حالی که هر دو با هم دست می دادند، بعد از دقیقه ای صحبت، از یاسمین خداحافظی کردیم و دوتایی به راه افتادیم. آنیتا که کوله اش رو

جابه جا می کرد، گفت:

- بابا تعارف نمی کردی؟ به کم دیگه حرف می زدی بعد یادت می افتاد منم هستم خانوووم.

من که می خندیدم گفتم:

- خدا نکنه آدم و جو بگیره!

و دوتایی زدیم زیرخنده.

به خونه که رسیدم، از سکوتش معلوم بود که مهمونی در کار نیست و امروز و میشه استراحت کرد. کفش هام و گذاشتم توی جاکفشی و در حالی که مقنعه ام رو می زدم بالا وارد خونه شدم. همین که وارد پذیرایی شدم، دیدم همه دور حاج بابا جمع شدن. با ترس کوله ام رو انداختم گوشه ای و دویدم به سمتشون.

عزیزجون آروم آروم اشک می ریخت و عمه هم داشت بهش قرص می داد. سلامی کردم و با دلهره گفتم:

- عمه، چی شده دوباره؟

عمه که نگرانی از چشماش کاملاً هویدا بود، گفت:

- نترس عزیزم، به شوک عصبی بود.

و آروم طوری که من بشنوم گفتم:

- حاج بابا قلبش درد گرفته دخترم.

به عزیز که داشت بینی اش رو با دستمال پاک می کرد، نگاه کردم و دستام و گذاشتم رو شونه هاش و گفتم:

- عزیز، گریه که فایده نداره. خدا رو شکر الان که بهتره. حتماً دوباره داروهاش رو به موقع نخورده که این جوری شده. من چندبار گفتم هی،

بابا جان این داروها رو سر موقع بخور.

عمه که به سکوت دعوت می کرد گفت:

- برو لباسات رو عوض کن دخترم.

علی هم که تا اون موقع ساکت نشسته بود و نگران به حاج بابا نگاه می کرد، گفت:

- آره برو خسته ای. من هستم دیگه.

با ناراحتی در حالی که نگاهی به صورت رنگ پریده ی حاج بابا می انداختم، از جام بلند شدم و به سمت کوله ام رفتم و در حالی که با بی حالی

برش می داشتم، رفتم به طرف اتاقم. اشک ناخودآگاه توی چشمام جمع شده بود یک لحظه.

تنها یک لحظه فکر از دست دادن حاج بابا هم به راحتی می تونست خُردم کنه. تحمل نداشتم دیگه یکی از عزیزام رو از دست بدم. در حالی که

دکمه های مانتوم رو باز می کردم، اشک هایی که دوباره به خودشون اجازه داده بودن که روی گونه هام بشینن رو پاک کردم و بعد از دقایقی

دوباره به پذیرایی برگشتم.

علی بالای سر حاج بابا که حالا خواب بود نشسته بود و عمه هم داشت با عزیز صحبت می کرد. من که کنار عمه می نشستم، گفتم:

- چرا به دفعه این جوری شد؟ چند وقت بود که حالش خیلی خوب بود.

عمه که خودش هم خیلی ناراحت بود، گفت:

- نمی دونم والا. عزیز میگه صبح که قرص هاش رو نخورده. حتماً این چند وقت هم به کارایی که نباید انجام می داده رو انجام داده. نمی دونم به خدا.

عزیز که پکر و ناراحت انگار توی مبل ها فرو رفته بود، گفت:

- رامش جان، برو به سری به غذا بزن.

من که به زور لبخندی کنج لبم می نشوندم، گفتم:

- به چشم. همین الان عزیزجون.

و بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. به غذا به سری زدم و وقتی دیدم که رو به راهه، به سینی چای ریختم و آوردم توی پذیرایی. علی هم کنار عزیزجون نشسته بود و آروم آروم دلداریش می داد. هر وقت حاج بابا این جور می شد، انگاری قلب همه مون می گرفت، از همه بدتر عزیزجون.

بعد از خوردن شام بود که حاج بابا تازه چشماش رو باز کرد. به کمک علیرضا توی جا، نشوندیمش و عمه و عزیزجون چند قاشقی بهش غذا دادن و دوباره بعد از خوردن داروهاش خوابید.

روی تخت نشسته بودم و هزار مدل فکر توی سرم بود. هر کاری می کردم خوابم نمی برد. با صدای گوشیم بالاخره از فکر و خیال اومدم بیرون و گوشیم رو از روی میز برداشتم. دیدم که یاسمین اس ام اس داده. منم به چندتایی شعر و جک براش فرستادم و گوشه رو دوباره گذاشتم سر جاش. انگاری تمام حوصله و انرژی ام امروز از بین رفته بود، که چشمم افتاد به صندوقچه ام. وقتی دیدم خوابم نمی بره و درسی هم ندارم، پس بهترین کار بود که مروری بر خاطرات کنم.

بلند شدم و به سمت صندوق رفتم و دفترچه ی مورد نظرم رو برداشتم و روی تخت دراز کشیدم و آباژور کنار تختم رو روشن کردم و برق اتاق رو خاموش. فضای اتاق با نور صورتی رنگ آباژور روشن شده بود و به جورایی حس خلسه به آدم دست می داد. شروع کردم به ورق زدن، تا جایی که بالاخره پیداش کردم؛

"تازه دیروز از مشهد برگشتیم. خدا می دونه که چه قدر بهمون خوش گذشت. دلم نمی خواست برگردم. یعنی همه مون همین طور بودیم. چه قدر دلتنگ مامان بودم. تا پامون رو گذاشتیم تو حرم، اشک بود که از چشمم سرازیر شده بود. دلم می خواست همون جا زانو بزنم و واسه ی دل خودم گریه کنم.

نزدیکای غروب بود که رسیده بودیم و بعد از پیدا کردن یه هتل خوب برای استراحتمون همگی به همراه بابا اینا که با اکرم افتخار داده بودن و تو این مسافرت همراهمون اومده بودن، به سمت حرم که زیاد هم با هتل فاصله ای نداشت به راه افتادیم. از آخرین باری که چادر سرم کرده بودم، چیز زیادی یادم نمی اومد ولی الان، خودمم وقتی فضای اون جارو دیدم ناخودآگاه خوشحال شدم که چادر سرمه. من و عزیز و عمه و اکرم با هم و حاج بابا و علی و بابا هم با هم رفتن که زیارت کنن.

اون قدر شلوغ بود که عمراً دستم می رسید به ضریح. قرآن کوچیکم رو از توی کیفم درآوردم و به همراه عزیزجون نشستیم گوشه ای از حرم

و من شروع کردم با صدای کمی بلندتر خوندن که عزیزجون هم متوجه بشه.

ساعتی بود که همگی توی حرم نشسته بودیم و هرکدمون برای خودش دعایی زیر لب می خوند و گریه می کرد. در حالی که صدای اذان می اومد، همگی بلند شدیم و به گفته ی عزیزجون که خواست همگی توی فضای بیرون صحن نماز بخونیم، رفتیم به سمت بیرون. فضای صحن با نور چراغ هایی که دور تا دور حرم بود روشن شده بود و صدای نقاره بود که فضا رو پر کرده بود و همه در تکاپوی وضو گرفتن بودند. بعد از خوندن نماز و گوش دادن به دعا همگی بلند شدیم و رفتیم به سمتی که به حاج بابا اینا گفته بودیم که منتظرمون باشن. علیرضا که دست هایش رو توی هم قلاب کرده بود داشت به حرم نگاه می کرد و حاج بابا و بابا فرهاد هم در حال حرف زدن بودن. حاج بابا به همه مون زیارت قبول گفت و همگی به سمت در خروجی راه افتادیم.

بعد از خوردن شام خوشمزه و کمی تلویزیون تماشا کردن، همگی خوابیدیم. قرار بود که صبح برای نماز بلند بشیم و بریم حرم ولی از اون جایی که من تنبل بودم، انصراف داده بودم و علی هم به خاطر من توی هتل می موند. خلاصه که هر جای مشهد بود رو گشتیم و حسابی هم خوش گذشت. این وسط اکرم بود که اخلاقی عجیب تغییر کرده بود انگار از گوشه و کنایه های قبل خبری نبود. شاید اینم به لطف امام رضا بود که این زن یه کم آروم گرفته بود. بابا هر چی که می خواستیم رو برامون می گرفت و جالب تر از همه اکرم بود که اصلا اعتراضی نمی کرد. اولین سالی بود که عید رو توی حرم امام رضا بودیم و چه عیدی هم بود. دیگه وقتی برگشتیم خونه، عمه ها و عموها بودن که می اومدن خونه مون. حسابی شلوغ بود و خوش گذشت. من یکی که دلم نمی خواست عید تموم بشه و بازم مدرسه و درس....!"

در حالی که دفتر رو می بستم، گذاشتم کنار تختم و از جام بلند شدم که برم یه لیوان آب بخورم. یواش یواش قدم بر می داشتم که کسی متوجه نشه. ولی یه دفعه با دیدن عزیز که بالای سر حاج بابا نشسته بود، تعجب کردم. یواش رفتم سمتش و دیدم تسبیح به دست، داره زیر لب دعا می خونه.

عزیز که متوجه من شده بود، گفت: مادر جان پس چرا نخوابیدی؟

در حالی که لبخندی غمگین می زدم، گفتم:

- سرم درد می کرد، خوابم نمی برد عزیزجونم. شما هم که هنوز بیدارید. بلند شین برین بخوابید یا اگه می خواین جاتون رو بیارم پیش حاج بابا. این جواری خدایی نکرده شما هم مریض میشید ها.

عزیزجون که مثل من به آرومی حرف می زد، گفت:

- نه دختر گلم. تو برو یه قرص بخور. من خودم حواسم هست عزیزم.

در حالی که پیشونی عزیز رو می بوسیدم، دوباره بهش شب به خیری گفتم و بعد از رفتن به آشپزخونه و خوردن یه لیوان آب خنک که کمی از التهاب درونی ام کم می کرد، به اتاقم برگشتم و خوابیدم.

ترم اول هم خیلی زود تموم شد. باورم نمی شد که به آخرای ترم رسیده و حالا هم وقت امتحاناته.

صبح که از خواب بیدار شدم، دیدم که آنیتا، اس ام اس داده که حالش خوب نیست و امروز نمی تونه بیاد دانشگاه. از این که حالش خوب نبود و

امروز نمی تونستم ببینمش خیلی ناراحت شدم و کسل. سریع آماده شدم و بعد از خوردن صبحانه، از خونه زدم بیرون. گذاشتم وسط روز بشه که آیتا به استراحتی هم کرده باشه و خواب نباشه بعد بهش زنگ بزنم.

همین طور که با افسانه داشتیم از کلاس می اومدیم بیرون، گوشیم رو از توی کیفم درآوردم و شماره آیتا رو گرفتم. با صدای الو گفتن ضعیفش معلوم شد که واقعا مریضه.

من که تعجب کرده بودم، گفتم:

- چی شدی تو دختر؟ تا دیروز که حرف می زدیم حالت خوب بود.

آیتا که تک سرفه ای می کرد، گفت:

- دیشب زنگ زدیم با خاله برامون غذا از بیرون آوردن. می دونی که منم معده ام خیلی حساسه، سریع مسموم شدم. دیگه صبح نمی تونستم از جام بلند بشم. راستی امروز خدام جون و دیدی بهش بگو مریض شدم و گرنه من که عاشقشم، یه روزم از کلاشش جا نمی مونم.

در حالی که می خندیدم، گفتم:

- تو الانم که حالت بده دست از سر این خدام بیچاره بر نمی داری؟

آیتا که می خندید گفت:

- بهش سلام من و برسونیا رامش! ببینمش ازش می پرسم ها.

بعد از دقایقی صحبت کردن با آیتا، با افسانه روی یکی از صندلی ها نشستیم که دیدم کامیار داره به سمتون میاد و از جزوه هایی که توی دستش بود معلوم بود که جزوه ام رو آورده. با لبخندی به لب نزدیکمون شد و در حالی که کتتش رو صاف می کرد، جزوه ها رو داد به دست دیگه اش و با لبخند سلامی دوباره کرد و رو به من گفت:

- بابت جزوه ها ممنونم خانوم راستاد. راستش یادم رفت توی کلاس بهتون بدم. دیدم این جا نشستین مزاحم شدم.

من که مثل خودش حالا لبخندی کنج لبم نشونده بودم، بلند شدم و در حالی که جزوه رو ازش می گرفتم گفتم:

- این حرفا چیه؟ بازم خواستین من در خدمتم.

کامیار بعد از لحظاتی به سمت دوستاش رفت. جزوه هام همون طور که قبلا بهش داده بودم، صحیح و سالم بود و حتی یه نقطه هم بهش اضافه نشده بود. خوشم اومد از این همه دقت و تمیزی. افسانه که نگاهی به ساعتش می انداخت، گفت:

- وای کی حوصله داره کلاس این استاد بداخلاق رو تحمل کنه؟ من یکی که حال ندارم.

در حالی که لبخندی می زدم، گفتم:

- نه بابا اون قدرها هم که این استاد خدام نشون میده، استاد بدی نیست. فقط یه کم تو کارش جدیه.

افسانه که می خندید، گفت:

- آره تو که راست میگی، فقط یه کم. ولی برعکسش کلاس این استاد نامدار مثل برق می گذره. آدم دلش می خواد بیشتر بشینه سر کلاشش.

آدم خویبه و آدم هم اصلا تو کلاشش احساس ناراحتی نمی کنه. به موقع شوخی، به موقع جدیت، به موقع درس.

من که تایید می کردم، گفتم:

- آره، خدایی که من هر کدوم از بچه ها رو دیدم ازش راضین. راستی شنیدی که می خواد ترم بعد به بچه ها پروژه بده؟
افسانه که انگار نشنیده بود، گفت:

- نه، کسی به من چیزی نگفته. کی گفت؟ حتما همون هفته که من نبودم، آره؟
من که کیفم رو می گذاشتم روی پاهام گفتم:

- آره اتفاقا همون هفته گفت. ولی زیاد توضیح نداد. فقط اعلام کرد که واسه ترم آینده آماده باشیم و گوش به زنگ.
افسانه که انگار حرف تازه ای یادش اومده بود، گفت:

- حالا کو تا ترم دیگه. هنوز یک ماه و نیم دیگه مونده دختر. راستی من شنیدم این نامدار جون، خانواده اش ایران نیستن و انگار تنها هم زندگی می کنه.

من که می دونستم افسانه به این مسائل خیلی کنجکاو می کنه، زیاد عکس العملی نشون ندادم و با لبخندی گفتم:
- چه بهتر. بلند شو بریم دیگه الان کلاس شروع میشه.

و دوتایی به طرف ساختمون به راه افتادیم که توی پله ها یاسمین رو دیدم و در حالی که برام شکلکی در می آورد وارد کلاشش شد. از دست کاراش خنده ام می گرفت. این دختر هنوز پر از شور و نشاط بچگی بود. دقایقی بود که سر کلاس نشسته بودیم و خبری از استاد خدام نبود. چه قدر امروز جای آنتیا خالی بود. هر چند امروز افسانه جاش رو گرفته بود. با این فکر خنده ام گرفت و با خودم گفتم: "اگه آنتیابفهمه که دیگه هیچی".

تشنه ام شده بود بدجور. بلند شدم و وقتی دیدم که از استاد خبری نیست، به نازنین گفتم:

- من تشنه. نمیای بریم آب بخوریم؟

اون که سرش تو کتاب و نوشتن بود، گفت:

- نه خانومی تو برو. من تشنه ام نیست.

و منم از بین صندلی ها و بچه ها رد شدم که یکی از بچه ها صدام زد و گفت:

- داری میری بیرون، یه سرم به دفتر بزن ببین استاد کجاست؟

من که با لبخند چشمی می گفتم از کلاس رفتم بیرون. نزدیک پله ها که رسیدم، دیدم استاد کیفش کنارش افتاده و خودش هم انگار که بیهوشه. با ترس دویدم سمتش و در حالی که بهش نگاه می کردم صداسش کردم:

- استاد خدام، استاد، بیدارین؟ حال شما خوبه استاد؟

وقتی دیدم جواب نمیده، رفتم به سمت آب سرد کن که چند متری باهامون فاصله داشت و یه لیوان آب ریختم و دویدم سمتش. در حالی که کمی دستم رو خیس می کردم، با نگرانی به استاد که انگار سینه اش به زور بالا و پایین می شد نگاه می کردم و با دستم آب می پاشیدم به صورتش.

استاد در حالی که کمی جا به جا می شد، به کیفش اشاره کرد. کیف رو آوردم جلوتر و شنیدم که زیر لب گفت:

- قرص.

از ترسم سریع کیفش رو باز کردم و یه قرص که می دونستم قرص زیر زبونییه سریع در آوردم و گذاشتم توی دهانش. همون موقع چشمم به استاد نامدار که کیف به دست داشت از پله ها می اومد بالا، افتاد و فوری نگاهش با نگاهم یکی شد و تا نگرانی رو توی چشمم دید سریع تر از پله ها بالا اومد و اون یکی دو متری که فاصله داشتیم رو انگار دوید و با تعجب در حالی که کنارم می نشست، گفت:

- چی شده راستاد؟ استاد چشون شده؟

من که خودم هنوز گیج بودم، گفتم:

- من، من نمی دونم استاد. اومدم دیدم بیهوش افتادن.

استاد نامدار در حالی که دکمه های کت استاد خدام رو باز می کرد، به من نگاهی کرد و گفت:

- خب این جا نشین. بلند شو برو دفتر، بگو زنگ بزنی به آمبولانس.

من که انگار منتظر چنین حرفی بودم لیوان آب رو که هنوز توی دستم بود، دادم به دستش و در حالی که نگاه آخر رو به استاد خدام و نامدار که چشم های همیشه وحشی و سرکشش امروز بیشتر خودنمایی می کرد انداختم و به حالت دو از پله ها پایین رفتم. تازه یاد تشنگیم افتادم ولی الان وقتش نبود.

سریع وارد دفتر شدم و قضیه رو توضیح دادم و به همراه آقای حداد و کریمی دوباره برگشتیم پیش استاد خدام. آمبولانس دقایقی بعد رسید و در حالی که حالا همه ی بچه ها از کلاس اومده بودند بیرون و نگاه می کردن که چی شده و با هم پیچ می کردن، افسانه خودش رو رسوند به من و گفت:

- چی شده؟

من که آروم حرف می زدم، گفتم:

- فکر کنم استاد یه حمله قلبی داشته. تا اومدم آب بخورم دیدم اون گوشه افتاده بود و بعدش هم که نامدار اومد و الانم که می بینی. بیچاره فکر کنم بدتر از حاج بابای من ناراحتی قلبیش خیلی وخیمه. بدجوری بیهوش شده بود. خدا بهش رحم کنه.

آقای حداد در حالی که بچه ها رو به سمت کلاس هدایت می کرد، گوشه ای ایستاد و از من و نامدار تشکر کرد و گفت:

- اگه شما به موقع به دادش نمی رسیدین، معلوم نبود الان چه اتفاق ناخوشایندی می افتاد.

من که لبخند کم رنگی می زدم، گفتم:

- خدا رو شکر که دکترا رسیدن. ایشا... که بهتر میشن.

و با گفتن با اجازه ای، نگاهی کوتاه به حداد و نامدار انداختم و ازشون جدا شدم و رفتم به سمت کلاس که افسانه هنوز دم در ایستاده بود و داشت بر و بر به ما نگاه می کرد. این بشر باید توی بی بی سی کار می کرد. خودم تو ذهنم به این حرفم خندیدم. خدایی هم که جاسوس بودن بهش می اومد. اون ساعت هم با پیچ پیچ های بچه ها تموم شد و گذشت. ساعت بعدی هم شروع شد و انگار نه انگار که استاد خدام بیچاره الان توی بیمارستانه. نامدار همین طور یک ساعت بی وقفه داشت درس می داد و تند تند تخته رو پاک می کرد و فرمول و موارد مهم رو می گفت و می نوشت و مثل همیشه ما هم همراهیش می کردیم. انگار ناراحت بود. توی نگاهش یه اخمی بود، یا شاید من این جور فکر می کردم. ذهنم رو از موضوع دور کردم و به نوشته هام خیره شدم که دیدم یکی داره اسمم رو صدا می زنه.

- خانوم راستاد.

تا سرم رو بلند کردم، نگام با نگاه خیره اش قفل شد.

- اگر نوشتن جزوه تموم شد، بیاید می خوام این فرمول رو به همراه کامیار تجزیه و تحلیل کنین.

من که نگاهی به کامیار که چند متری اون طرف تر از من بود می انداختم با گفتن چشم خودکارم رو گذاشتم لای دفترم و هم زمان با کامیار از

جام بلند شدم. کامیار صورت سوال رو پای تخته نوشت و خودش هم اومد کنارم و با هم مشورت کردیم و وقتی به نتیجه رسیدیم، به کمک هم

مساله رو حل کردیم و کامیار شروع کرد به توضیح دادن. به جاییش رو هم که کامیار کم تر توضیح داد، من کاملش کردم و تحلیلش تموم شد.

استاد در حالی که برق رضایت از توی اون چشماش معلوم بود، لبخندی زد و توی دفترش چیزی رو یادداشت کرد و به کامیار گفت که بشینه.

ولی من چی؟ باید همون جا می ایستادم؟!

همین که در حال تفکر بودم، استاد جزوه اش رو گرفت طرفم و گفت:

- خوشحال میشم که امروز به کمی از این مبحث رو به کمک شما پیش ببریم.

من که کلی کیف کرده بودم از اعتماد استاد به خودم، از اون لبخندایی که آنیتا می گفت ملوس میشی زدم و گفتم:

- با کمال میل استاد همراهیتون می کنم.

که همون موقع نگاهم به افسانه افتاد که انگار ما دو تا رو زیر ذره بین نگاهش گرفته بود.

یک ربعی شد که استاد رو همراهی می کردم و این مبحث رو هم کمی تموم کردیم که استاد با نرمی اومد کنارم ایستاد و گفت:

- خب راستاد، تو دیگه بشین خسته شدی. ازت ممنونم.

و باقی درس رو خودش کمی توضیح داد و اتمام کلاس رو اعلام کرد. در حالی که هنوز یک ربعی به اتمام واقعی درس و کلاس مونده بود. من

که سر جایم می نشستم با خودم زیر لب گفتم: "وای که چه قدر باید بنویسم دوباره". و به جزوه ی افسانه که تر و تمیز نوشته بود خیره شدم و

گفتم:

- جزوه ات مال منه. به کسی دیگه ندی که می کشمت.

افسانه که می خندید گفت:

- تو که خودت به پا استادی. والا روی این کامیار و رادمان جون و کم کردی همه جوره.

و چشمکی بهم زد که باعث خنده ام شد و همون موقع دوباره نگام افتاد تو نگاه.... چرا امروز این قدر به قول آنیتا ما فیس تو فیس می شدیم؟ تا

یاد آنیتا افتادم لبخندم پررنگ تر شد و فوری نگام رو ازش دزدیدم.

می دونستم که اگه آنیتا بفهمه امروز چی پیش اومده دیگه ولم نمی کنه و کلی چرت و پرت می پروانه واسه خودش. زنگ که زده بودم، با این

که حالش خوب نبود ولی حال استاد خدام رو به شوخی پرسید. حتما بهش الهام شده بوده که امروز خبریه.

توی حیاط دانشگاه نشسته بودیم که دیدم دلم طاقت نیمااره و باید برم حال این استاد خدام رو پرسم. وقتی یاد چشمای بی رمقش می افتادم،

قلبم انگاری به کندی می زد. از ته دل دعا کردم که براش اتفاقی نیفته.

افسانه که سرش گرم صحبت با فرانک و یاسمین بود و منم از این موقعیت استفاده کردم و رفتم به سمت ساختمون و از پله ها بالا رفتم. در

حالی که نفسی تازه می کردم تا اومدم در اتاق رو بزنم، در باز شد و دوباره با نامدار.... درحالی که نگاهی گذرا به چشمای نافذش می انداختم، گفتم:

- بیخشید

و کنار رفتم. نامدار که لبخندی رو لبش نشسته بود، گفت:

- خواهش می کنم.

و بعد از مکثی گفت:

- حتما اومدی سراغی از استاد خدام بگیری، آره؟

در حالی که تعجب کرده بودم، کمی لبخند چاشنی نگاهم کردم و گفتم:

- بله استاد، آخه نگرانیم هنوز برطرف نشده بود.

و بیشتر تعجبم در این بود که این چه طور فهمید. نامدار که گوشه ی لبش رو می خاروند تا لبخندش کم تر به چشم بیاد، گفت:

- بله، کاملا نگرانی رو میشه از چشمتون خوند.

و ادامه داد:

- همین چند دقیقه پیش با پسرشون حرف زدیم و گفتن که به خواست خدا خیلی بهترن. شما هم خیالتون راحت باشه.

و با گفتن با اجازه و نگاه آخرش ازم دور شد. تو دلم گفتم: "بی ادب صبر نکرد حداقل من یه حرفی بزنم یا یه تشکری بکنم". بی خیال شونه

هام رو بالا انداختم و به طرفش که حالا داشت از پله ها پایین می رفت نگاهی انداختم و منم راه افتادم.

وقتی که رسیدم توی حیاط، دیدم که افسانه داره وسایل من و جمع می کنه. با لبخندی سریع تر به طرفش راه افتادم. افسانه که با دیدن من،

دستش رو می زد به کمرش گفت:

- خوبه یاسی به خاطر تو اومده بود ها. تو هم که آدم و قال می داری.

با خنده سرم و انداختم پایین و گفتم:

- آخه دیدم بحثتون داغ شده، منم رفتم یه خبر از خدام بگیرم.

افسانه که انگار یادش افتاده بود، گفت:

- خب می مردی بگی منم می اومدم دیگه. حالا چی شد؟ هنوز زنده اس؟

با خنده در حالی که جزوه رو از دستش می گرفتم، یه دونه زدم توی سرش و گفتم:

- ای دیوونه. آره بابا بیچاره بهتره ولی باید هنوز تحت درمان باشه.

افسانه که تازه دو زاریش افتاده بود گفت:

- حالا بگو ببینم از کی این اطلاعات رو گرفتی؟

من که خودم رو بی تفاوت نشون می دادم، سرم رو به جمع کردن وسایلم گرم کردم و گفتم:

- از استاد نامدار.

افسانه که سری تکون می داد، گفت:

- آره دیدمش قبل از تو اومد بیرون و از دانشگاه خارج شد.

خنده ام گرفته بود. خدایا این دختر چه اخلاقی داشت. با نگاهش انگار می خواست تمام ذهن آدم رو زیر و رو کنه. من که دیگه موندن رو لازم نمی دونستم در حالی که با افسانه دست می دادم ازش خداحافظی کردم و به سمت درب خروجی دانشگاه رفتم.

همین که وارد خونه شدم، دیدم عمه داره ظرف میوه رو که روی میز چیده بود و جمع می کنه و علی و حاج بابا هم مشغول تماشای فوتبال بودن و عزیزم که حتما تو آشپزخونه بود دیگه. سلامی بلند بالا کردم و رفتم طرف عمه و یه ماچ آبدار به قول علی ازش گرفتم. علی که من و نگاه می کرد، گفت:

- خُبّه خُبّه! این قدر خودت و لوس نکن. همین کارا رو می کنی دیگه تا یه دقیقه دیر می کنی همه میگن پس چرا این دختر نیومد؟

در حالی که می خندیدم به طرف علی رفتم و گفتم:

- یعنی یه بوس این قدر حسودی داشت؟

حاج بابا که بلند می خندید، گفت:

- امان از دست شما دو تا بچه.

منم که علی رو می بوسیدم، خندیدم و گفتم:

- حاج بابا فکر نکنین شما رو یادم میره.

و اونم بوسیدم. عمه که دست به کمر وایساده بود و لبخند می زد، گفت:

- برو دختر، شیطونی بسه. برو لباسات و عوض کن.

من که تازه یادم افتاده بود پرسم چه خبر بوده که این همه بشقاب کثیف روی میزه، گفتم:

- مهمون داشتیم زهره جونم؟

عمه که بشقاب به دست داشت می رفت طرف آشپزخونه، گفت:

- بابات اینا این جا بودن. منتظرت شدن ولی دیر کردی اونام رفتن.

من که انگار زیاد برام فرقی هم نمی کرد، زیر لب گفتم:

- آره حتما صبر کردن.

و به سمت اتاقم رفتم و تا قبل از شام از اتاق بیرون نیومدم و مشغول خوردن و نوشتن درسای فردا شدم.

تقریبا دو ساعتی بود که از اومدنم می گذشت و من هنوز تو اتاق بودم که با زدن ضربه ای آروم به در اتاق، عزیزجون وارد شد.

- دخترم نمی خوای شام بخوری؟

در حالی که از جام بلند می شدم، صندلی میز مطالعه رو گذاشتم سر جاش و گفتم:

- سلام عزیزجون. ببخشید تو درسا غرق شده بودم. شما برید منم الان میام.

عزیز که لبخندی می زد گفت:

- مادر جان این قدر خودت و خسته نکن. از صبح که تا الان دانشگاه بودی. حالا هم که اومدی خودت و تو اتاق حبس کردی. همش که درس نمیشه.

و در ادامه گفت:

- دیگه زود بیا ها منتظر تیم.

فوری وسایلم و رو جمع و جور کردم و کتاب هام رو گذاشتم توی کتابخونه ام و با نگاهی به آینه می خواستم برم که رنگ پریده ام نذاشت. احساس می کردم که چقدر لاغر شدم. کلا آدمی نبودم که اگه مریض هم می شدم همه جا بگم و کسی بهم توجه کنه ولی پای چشمام چه گودی افتاده بود. بی خیال یه شونه به موهام زدم و از اتاق رفتم بیرون.

شب طبق معمول زودتر از بقیه رفتم تو تختم. حوصله هیچی و نداشتم. انگاری امروز هرچی انرژی بود از دست داده بودم. با فکر به آنیتا فوری شروع کردم بهش اس ام اس دادن. خوشم می اومد به ثانیه نرسیده جوابم رو می داد. بعد از کمی اس ام اس بازی و این که خیالم راحت شد که فردا میاد دانشگاه خوابیدم.

از صدای علیرضا که بالای سرم وایساده بود، بیدار شدم و به زور چشمام رو باز کردم و زمزمه کردم:

- مگه ساعت چنده علی؟

علی که می خندید گفت:

- از هشت هم گذشت. تو بگیر بخواب!

من که ترسیده بودم، به سرعت از جام پریدم. "وای دانشگاه". علی که خندید فهمیدم داره اذیتم می کنه. در حالی که چشم هام و از عصبانیت ریز کرده بودم، بهش نگاهی خشن کردم و گفتم:

- اگه ساعت هشته پس تو چی کار می کنی این جا؟

و بلند شدم و به ساعت روی میز که هنوز شکر خدا باطربیش مثل اون یکی تموم نشده بود، نگاه کردم و دیدم تازه هفت شده. علی که غش غش می خندید، ساعت رو توی دست هاش گرفت و گفت:

- به جون رامش این یکی هم خواب مونده. باورت همیشه بیا بیرون بین.

صبح اول صبح این علی دست از اذیت کردن من بر نمی داشت. درحالی که به سمتش هجوم آورده بودم با خنده از اتاق فرار کرد. زیر لب یه پدرصلواتی بهش گفتم و رفتم که صورتم و بشورم.

وارد دانشگاه که شدم، دیدم آنیتا چشم به در وایساده. تا من و دید لبخند پهنی زد و دوید به سمتم. با خنده بغلش کردم و گفتم:

- دختر تو کجا بودی دلمون تنگ شده بود برات؟

آنیتا که می خندید، گفت:

- دلیل نشی. همش یه روزه من و ندیدی، این هندونه ها چیه میدی بهم؟
در حالی که می خندیدم، گفتم:

- جدی میگم.

و دستش رو گرفتم و با هم رفتیم به سمت بچه های دیگه ی کلاس.
آنیتا:

- یه چیزایی شنیدم. دیروز که من نبودم انگار یه اتفاقاتی افتاده.

من که همون موقع فهمیدم کار این افسانه ی دهن لقه، با لبخندی گفتم:

- خبرا زود پخش میشه! این بی بی سی کارش و خوب بلده ها.

آنیتا که می خندید، گفت:

- آره تا رسید بهم شروع کرد تعریف کردن. دلم واسه خدام بیچاره سوخت.

و در حالی که وایساده بود، منم نگه داشت و گفتم:

- میگم رامش نظرت چیه بریم یه سر بهش بزیم؟

من که از دست آنیتا خنده ام گرفته بود، گفتم:

- دختر دست از این مسخره بازیا بردار. چی کرداری اون بنده خدارو؟ مگه نمی دونی تو بیمارستانه. یه موقع بینت هیجانی میشه دیگه واویلا.

آنیتا که انگار تازه متوجه منظورم شده بود از خنده ریشه رفت.

- نه جدی میگم. با چندتا از بچه های دیگه هماهنگ کنیم بریم عیادتش. بیچاره کلی هم ذوق می کنه ها.

در حالی که راه می افتادم، گفتم:

- حالا بیا بریم تا از کلاس جا نمونیم.

و دستش رو گرفتم و با خودم کشیدمش.

وارد کلاس که شدیم آنیتا شروع کرد با بچه ها حرف زدن و به جز من و آنیتا هفت نفر دیگه هم مایل بودن که به استاد یه سری بزیم و قرار

شد که من برم دفتر و آدرس بیمارستان رو بگیرم و فردا برای ملاقات بریم. از دست این آنیتا، هر کاری و که می خواست عملی می کرد و منم

باید همراهیش می کردم. ساعت آخر کلاسمون بود که وارد دفتر شدم. یه دو سه تایی از استاد توی دفتر بودن و با اونایی که می شناختم یه

سلامی کردم و رفتم به سمت میز آقای حداد که داشت با تلفن صحبت می کرد و همزمان با خودکارش روی کاغذی که جلوش بود شکل های

نامفهومی می کشید.

یادمه یه روز یه مشاور و روانشناس اومده بود تو مدرسه ما. ازش پرسیدم که من هر وقت یه کاغذ دستم میاد، روش خط خطی می کنم یا چیزی

می نویسم، مشاورمون که لبخندی می زد گفت: " تو عزیزم یه جور وسواس فکری داری ". حالا که نگاه می کردم می دیدم این آقای حداد هم با

کم کم چهل و پنج سال سن وسواس فکری داره. بانگاهی به من دعوتم کرد که بشینم و منم که انگار از خدا خواسته بودم. بعد از دقایقی تماس

رو قطع کرد و گفت:

- خانوم راستاد، کمکی از دستم بر میاد؟!

و از پشت عینکش با دقت نگاه کرد. من که نمی دونستم از کجا شروع کنم، گفتم:

- راستش آقای حداد، بچه ها می خوان که بریم ملاقات استاد خدام. من گفتم قبلش با شما هماهنگ کنیم ببینیم اوضاع چه جوریه بعدش....

آقای حداد که لبخندی می زد، دست هاش رو توی هم قلاب کرد و گفت:

- والا من خودم دیروز که رفتم عیادتشون خیلی بهتر بودن و به احتمال زیاد هم تا آخر هفته ترخیص میشن. اگر می خواید برید، فردا باید برید.

می دونی که بیمارستان... بستری هستن. حتما خوشحال میشن که دانشجوهاشون رو ببینن.

من که دیگه بیش از این موندن رو لازم نمی دونستم از جام بلند شدم و با لبخندی از حداد تشکر کردم و خواستم برم که دیدم نامدار هم اومده

و دقیقا چند قدمی پشت سرم وایساده. حتما اونم با حداد کاری داشته که از توی اتاقش اومده این جا! دقیقا چشم تو چشم نامدار شدم. در حالی

که لبخندی به لب داشت اومد سمتم. منم یه چند قدمی جلوتر رفتم که بهم رسید:

- خوبین استاد؟

استاد که نگاهی به من می انداخت گفت:

- به لطف شما. خواستم ببینم فردا چه ساعتی می خواید برید ملاقات که منم همراهتون کنم؟

من که سرم تا اون موقع پایین بود، نگاهی به چشم های منتظرش انداختم و گفتم:

- ساعت ملاقات که دو هست ولی به احتمال زیاد با بچه ها ساعت یک و نیم جلوی درب بیمارستان جمع میشیم. بچه ها خوشحال میشن که شما

هم همراهمون باشین.

نامدار که لبخندی می زد، گفت:

- مرسی. خب می تونید برید. بیشتر از این وقتتون و نمی گیرم.

منم سریع خداحافظی کردم و به آقای حداد که داشت بهمون نگاه می کرد هم، نگاهی گذرا انداختم و از دفتر خارج شدم. آنیتا پشت در منتظرم

بود که بیینه چی شده. بهش گفتم و رفتیم تو کلاس که به باقی بچه ها هم بگیم. قرار بر این شد که همگی فردا جلوی بیمارستان جمع بشیم به

اضافه استاد نامدار هم که همراهمون بود.

ساعت آخر کلاسمون بود که یه دفعه درد بدی توی دلم پیچید. زیر لب زمزمه کردم " آخه الان که وقتش نیست ". آنیتا که نگاهش افتاد به

چهره ی گرفته ام، یواش گفت:

- تو چی شدی رامش؟

من که دلم به شدت درد گرفته بود، گفتم:

- فکر کنم....

آنیتا که خودش متوجه شده بود، لبخندی زد و گفت:

- خب بابا چه خبره؟ گفتم چت شد. بلند شو برو اجازه بگیر برو بیرون تا آبرمون رو نبردی.

در حالی که بهش چشم غره ای می رفتم و اونم موزیانه می خندید، از استاد اجازه گرفتم و از کلاس خارج شدم. داشتم از دانشگاه می اومدم بیرون که دیدم موبایلم داره زنگ می خوره. علی بود. سریع جواب دادم. با دلهره گفتم: سلام خوبی؟

وقتی خنده و انرژی رو توی صدای علی فهمیدم، نفسم و دادم بیرون و فکرایبی که تو ذهنم بود رو پس زدم. یه آن دلم ریخت نکنه حاج بابا چیزیش شده. وقتی قطع کردم به آنیتا که منتظر بود حرفی بزنم، نگاه کردم و گفتم:

علی بود. معرف حضورتون که هست؟

آنیتا که می خندید، گفت:

آره بابا، داداش عزیزتر از جانتون و می شناسیم.

بالبختی گفتم:

زنگ زده بود بگه که شب خونه عمو حبیبم ایناییم. یه راست پیام اون جا، دیگه خونه نرم کسی نیست.

آنیتا که می خندید گفت:

پس شام افتادین، آره؟ خوش به سعادتتون ما که پوسیدیم تو خونه.

در حالی که لبخندی موزیانه می زدم، گفتم:

خب بیا تو هم بریم. عمو دوتا پسر داره شاخ شمشاد. بریم شاید وصلت شد.

آنیتا که می خندید گفت:

برو بابا، مگه خلم؟ خودت داداش داری، برم با پسر عموت؟

در حالی که می خندیدیم به سمت ایستگاه رفتیم.

وقتی وارد خونه ی عمو اینا شدم دیدم که بله، چه خبره! عمو فریبرز اینا و بابا اینا و خلاصه که همگی جمع بودن. فقط عمه نیلو اینا نبودن که اونا هم خودشون مهمون داشتن. دلم به حدی درد می کرد که اول رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان نبات داغ خوردم تا کمی آروم تر شدم. زن عمو که کنارم نشسته بود، گفت:

بیا این قرص و هم بخور بهتر میشی.

و قرص رو هم ازش گرفتم و خوردم.

کنار عمو و حمید نشسته بودیم و داشتیم تخمه می خوردیم و حمید هی جک تعریف می کرد من که دیگه از خنده در حال غش کردن بودم که سجاد هم به جمعمون پیوست و اونم شروع کرد تعریف کردن. کم کم همگی جک هاشون رو، رو می کردن و می خندیدیم. فقط این وسط سه تا برادر و حاج بابا بودن که بحث اقتصاد راه انداخته بودن و داشتن حرف می زدن. اکرم که اومد طرف من، روی دسته مبل کنار من نشست و در گوش من یه جوک گفت که از بس خندیدم اشک توی چشم هام جمع شد. سجاد که خیلی کنجکاو بود بفهمه جک چیه، ول نمی کرد و هی بهم

می گفت: "اکرم جون چی گفت؟ راستش و بگو." تا آخر شب سر به سرم می داشت ولی خوب می دونست که من نخوام حرفی رو بزnm نمی زnm دیگه.

آخر شب بود که داشتیم می رفتیم. در حالی که سروش رو بغل می کردم، بوسیدمش و گفتم:

- عزیز خاله دلم چقدر برات تنگ شده بود.

سینا که کنارم وایساده بود، گفت:

- آره معلومه چه قدر به ما سر می زنین. تو که مشغولی و عزیزجون اینام که معمولا عید به عید یادشون می افته.

در حالی که می خندیدم، گفتم:

- خُب سینا، الان که دیگه وقت گلگی نیست. تازه یادت افتاده؟ میام بابا، میام سرتون هم می زnm. قول میدم.

و دوباره سروش و بوسیدم که حنانه هم اومد و اونا هم از بقیه خداحافظی کردن و رفتن. آخرین مهمونا ما بودیم که هنوز اون جا بودیم. بابا

فرهاد در حالی که سوئیچ ماشین رو از جیبش در می آورد داد به علی و گفت:

- تو برو ماشین رو از توی حیاط در بیار تا ما هم بیایم پسر.

علی و حمید با هم رفتن طرف حیاط و منم کنار عمه زهره که معلوم بود حسابی خوابش می اومد و مدام خمیازه می کشید، ایستادم و با لبخند

گفتم:

- عمه تا ده دقیقه دیگه می رسم، خیالتون راحت.

عمه که خودش هم خنده اش گرفته بود، گفت:

- نمی دونم چرا این قدر خوابم گرفته.

اکرم که داشت کیفش رو بر می داشت، گفت:

- حتما صبح زود بیدار شدی زهره جان. من که تا ظهر خوابیده بودم. فرهادم اومد خودش یه غذای آماده درست کرد و با هم خوردیم.

تو دلم گفتم: "خوبه والا، بابای ما از سر کار هم که میاد باید بره تو آشپزخونه". خنده ام گرفت. در حالی که روم رو می کردم به طرف حاج بابا

گفتم:

- حاجی جون نمی خوابی بلند شین بریم؟

حاج بابا که دستش رو می گرفت به دسته های مبلش، بلند شد و با گفتن "یا علی" از عمو اینا خداحافظی کرد و بالاخره از خونه عمو حبیب اینا

اومدیم بیرون.

خدا می دونه که وقتی رسیدیم خونه چه قدر خوشحال شدم. حسابی خسته بودم و بدنم که دردش تازه کمی آروم شده بود. حسابی هم خواب

چشمام رو قلقلک می داد. بدون این که لباس خوابم و پپوشم، کش موهام رو باز کردم و خوابیدم.

ساعت نزدیک ده بود که از خواب بیدار شدم. در حالی که کش و قوسی به بدنم می دادم، بالاخره از تخت و خوابیدن انصراف دادم و از جام بلند

شدم و حوله به دست رفتم طرف حمام. همین جور که آب ولرم می ریخت روی بدنم انگار همراهش روحم تازه می شد. دونه های درشت آب

می خورد توی صورتم. یاد بچگی هام افتادم که با چه ذوقی وقتی بارون می اومد با علی می دویدیم بیرون و صورتمون رو می گرفتیم رو به آسمون.

بعد از گرفتن دوش و پوشیدن لباسم رفتم تو پذیرایی. نگام روی کژال ثابت موند. با لبخندی به طرفشون رفتم. کژال کنار عزیز و عمه نشسته بود. علی که سرکارش بود و از حاج بابا هم که خبری نبود. کژال تا چشمش به من خورد از جاش بلند شد و لبخند زد.

- به به، کژال خانوم. چشممون روشن.

کژال که می خندید رو به عمه گفت:

- تو رو خدا معرفتش و می بینین عمه؟ همین یه کلمه رو بلده. دختر آخه تو چه قدر رو داری؟ تا من نیام بهت سر بزمن تو که انگار نه انگار.

من که باهاش دست می دادم، کنارش نشستم و گفتم:

- ایناهاش. شاهدام که کنارت نشستن. به خدا درس دارم. الانم که دیگه از هفته ی بعد امتحانات شروع میشه و دیگه بدتر.

کژال که می خندید گفت:

- باشه این قدر ناله نکن. خُب عافیت باشه. بلند شو صبحانه ات رو بخور.

عزیز جون هم که به ما نگاه می کرد و لبخندی می زد، گفت:

- آره دخترم، پاشو یه چیزی بخور ضعف نکنی.

من که یه پشقاب میوه از روی میز برای خودم بر می داشتم، گفتم:

- نه، فعلا همین بسه برام.

تازه یادم افتاد که به عمه اینا بگم امروز می خوام بریم ملاقات استاد. شروع کردم به تعریف کردن اتفاقی که افتاده بود و در آخر هم رسیدم به

امروز ساعت یک و سی دقیقه که باید می رفتم.

عزیز که ناراحت شده بود گفت:

- بنده خدا، ایشا... خدا شفارش بده.

و بلند شد که بره توی آشپزخونه. فهمیدم که عزیز جون هم دوباره یاد ناراحتی قلبی حاج بابا افتاده که فوری بلند شد و رفت. عمه هم که شنونده

بود تا اون موقع گفت:

- آره دختر، خوب کاری می کنین.

یه مانتو خوش دوخت سرمه ای با یه روسری که رگه های مشکی و سرمه ای داشت سرم کردم و یه ته آرایش ملایمی هم کردم و در حالی که

هنوز جلوی میز آرایشم نشسته بودم، ریملم رو برداشتم و دوباره به مژه های تابدارم کشیدم که از تو آینه دیدم کژال داره لبخند می زنه.

برگشتم سمتش و گفتم:

- چیه می خندی خانوم؟

کژال که می اومد نزدیکم گفت:

- آخه تو که همین جواری خوشگل هستی، دیگه خوشگل تر که بشی وای به حال پسرا که دستشونم بهت نمی رسه.

در حالی که می خندیدم از جام بلند شدم و گفتم:

- خوبه، شوخی بسه عزیزم. بیا دیگه بریم.

برای بار آخر نگاهی به آینه زدم و به قول کژال شیشه عطر رو روی خودم خالی کردم و بعد از خداحافظی از عزیز جون اینا با کژال از خونه زدیم بیرون. کژال که رفت خونه خودشون و منم به سمت ایستگاه تاکسی.

وقتی رسیدم جلوی بیمارستان تازه ساعت شد یک و سی دقیقه و فقط دو تا از پسرا فعلا اومده بودن. به طرفشون رفتم و باهاشون سلام و علیک کردم. در حالی که لبخندی می زدم، به شوخی گفتم:

- یعنی این قدر دلتون برای استاد خدام تنگ شده بود که زودتر از بقیه رسیدین؟

فرزاد که می خندید، گفت:

- آره دیگه. به ما میگن دانشجوهای نمونه.

همین طور در حال حرف زدن بودیم که با صدای سلامی برگشتم. استاد نامدار بود. در حالی که دسته گلی زیبا در دستش بود نزدیکمون وایساده بود. خودم رو کمی کشیدم کنار که بیاد نزدیک تر. استاد که توی یه دستش کیف بود و اون یکی هم گل، گفت:

- بهتر نیست بریم داخل محوطه ی بیمارستان بچه ها؟

فرزاد که نزدیکش ایستاده بود گفت:

- استاد، آخه بچه ها قراره بیرون بیمارستان جمع بشن.

استاد:

- باشه حرفی نیست، منتظر می مونیم.

دقیقه ای نگذشته بود که صدای گوشی استاد بلند شد. در حالی که یه نگاه به جیب کتش می انداخت و یه نگاه دیگه به دستاش، لبخندی زد و به من که رو به روش ایستاده بودم، گفت:

- میشه این رو نگه دارین؟

منظورش دسته گل بود. فوری دستم رو دراز کردم و گل ها رو ازش گرفتم و تو دلم سلیقه اش تو خریدن گل رو تحسین کردم. رزهای صورتی و قرمز خیلی خوشگلی بودن. ناخودآگاه بردمشون به سمت بینی ام و بو کردم. چه عطری داشتن. استاد، چند قدمی از ما دور شده بود و هنوز داشت با تلفن حرف می زد. آیتنا هم رسید. حسابی خوشگل کرده بود. با لبخندی باهاش دست دادم. در حالی که به دسته گل اشاره می کرد با خنده گفت:

- بابا سلیقه، چه نازن اینا.

همون موقع هم نامدار اومد طرفمون. با لبخندی گفتم:

- این گل ها رو استاد آوردن. سلیقه ی ایشونه.

آنیتا که لبخندی مودبانه می زد، گفت:

- بله درسته.

و با نامدار سلام و علیک کرد. از اون جایی که دلش طاقت نیاورد، فوری کنار گوشم به آرومی زمزمه کرد:

- پس این گل ها دست تو چی کار می کنه کلک؟

در حالی که می خندیدم، گفتم:

- برو از خودش بپرس.

که دیدم نگاه نامدار افتاد توی چشمام و بعدش هم گل ها. با لبخندی بهش نزدیک شدم. کنار پسرها ایستاده بود. درحالی که گل رو می گرفتم

طرفش گفتم:

- استاد گل هاتون و نمی خواین؟

با لبخندی زیبا نگاهش رو انداخت تو چشمام و با صدایی بم و آروم در حالی که گلبرگ یکی از گل ها رو لمس می کرد، گفت:

- هرچند که شما خودتون گلین، اینام قابل شما رو نداره.

با لبخندی سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- مرسی استاد.

و فوری گل رو گذاشتم توی دست هاش و ارزش دور شدم. نمی دونم چرا حس می کردم این حرف زدنش باهام یه جور دیگه است. حتی نگاه

های بعضا خیره اش گاهی کلافه ام می کرد و می دونستم که با این نگاه هاش گاهی باعث میشه تغییر رنگ بدم و رنگ صورتم عوض بشه تو

این پنج ماه. هنوزم به این اخلاقی عادت نکرده بودم و جرات هم نمی کردم از آنیتا بپرسم. اون فقط دنبال یه سوژه بود. خودم رو زدم به

بیخیالی و رفتم کنار آنیتا که داشت با دو تا از بچه های دیگه که از راه رسیده بودن حرف می زد. اکیپ ملاقاتیمون کامل شد. همگی وارد محوطه

بیمارستان شدیم. استاد جلوی بقیه راه می رفت. از اطلاعات بخش، شماره اتاق رو مجددا پرسیدیم که یه موقع اشتباه نریم. هرچند حداد قبلش

بهمون گفته بود ولی احتیاط شرط عقل بود.

تازه ساعت دو بود و دقیقا ساعت ملاقات شروع شده بود. بیمارستان خصوصی بود ولی با این حال تعداد ملاقاتی ها زیاد. استاد نامدار با زدن

ضربه ای آروم به در وارد اتاق شد و به همراهش ما هم وارد شدیم.

استاد خدام که توی دستش سرم وصل بود و ماسک تنفس هم روی دهانش، با دیدن ما لبخندی زد و خواست که از جایش بلند شود. به راحتی

می شد زلالی اشک هایی که توی چشمان آبی اش جمع شده بود رو دید. پرسش و همسرش که کنار تختش ایستاده بودند به ما خوش آمد

گفتن و استاد خدام هم به کمک پرسش که خیلی هم به خودش شباهت داشت و به قد بلندی پدرش بود روی تخت نشست. در حالی که با آنیتا

کنار همسرش ایستاده بودم، ازشون حال استاد رو پرسیدم. خانوم خدام که زنی میانسال و مهربون بود دستش رو گذاشت رو شونه ام و گفت:

- خوشحالم که شما کنارش بودین و بهش کمک کردین.

و صورتش رو به طرف نامدار که کمی با ما فاصله داشت برگردوند و گفت:

- از شما هم ممنونم، خیلی زحمت کشیدین.

نامدار که دستش رو می داشت روی سینه ستبریش کمی خم شد و گفت:

- اختیار دارید. من که کاری نکردم.

و با نگاهی به من گفت:

- بیشتر زحمت ها رو خانوم راستاد کشیدن. خدا ایشون رو فرستاد.

استاد خدام که لبخندی می زد، با تک سرفه ای گفت:

- دخترم، ازت یه دنیا ممنونم.

نگاهم افتاد به پسرش که داشت با پسرها صحبت می کرد. با لبخندی نزدیک تختش رفتم و گفتم:

- استاد مایه ی افتخارمه که تونستم کمکی کنم. امیدوارم که زودتر خوب بشید و دوباره توی دانشگاه ببینیمتون.

یک ساعتی بود که هنوز توی اتاق استاد بودیم، یه دفعه درد بدی توی دلم پیچید که احساس کردم نفسم گرفت. همون موقع نگاهم افتاد تو

نگاه خیره ی نامدار که داشت با یه علامت سوال بزرگ بهم نگاه می کرد. یه لحظه لجم گرفت که چرا بیشتر اوقات نگاهش تو نگاهم قفل می

شد. سعی کردم چهره ام رو به حالت عادی برگردونم که زیاد موفق نبودم و فقط یه لبخندی به زور زدم و اونم که انگار یه جورایی خیالش

راحت شده بود به ادامه حرف زدنش با استاد خدام پرداخت.

فرزاد اولین نفر بود که خداحافظی کرد و رفت و برای استاد هم آرزوی سلامتی کرد. کم کم بچه های دیگه هم خداحافظی کردن و رفتن. این

وسط هنوز من و آیتا و نامدار اون جا بودیم. آیتا که حرف زدنش با خدام کوچک (پسر استاد) تموم شده بود، اومد کنار من و گفت:

- خانوم اجازه مرخصی می دین؟

در حالی که لبخندی می زدم گفتم:

- اجازه ما هم دست شماست. صبر کن پس با هم خداحافظی کنیم و بریم.

در حالی که خداحافظی می کردیم دیدم که نامدار هم می خواد بره. با نگاهی به من و آیتا گفت:

- خانوما برسونمتون؟

آیتا که می دونست این تعارفی بیش نیست با لبخندی که می زد گفت:

- استاد خیلی ممنون. راهتون رو دور نمی کنیم.

منم لبخندی زدم و گفتم:

- آیتا درست میگن استاد. مرسی.

استاد که نگاهی به آیتا می انداخت، نگاهش رو چرخوند و توی چشمای من و گفت:

- خوشحال می شدم همراهیتون می کردم. فکر نکنین که این فقط یه تعارف بود.

و زودتر از ما از خانواده ی خدام خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد.

در حالی که کنار تخت استاد خدام ایستاده بودم، با لبخندی بهش نگاه کردم و گفتم:

- استاد ایشا... سوالامون رو خودتون طرح می کنین دیگه؟

استاد که لبخندی کم جون و کمی مهربون می زد گفت:

- ایشا... .

با خانوم خدام هم دست دادیم و با خداحافظی از سعید پسرشون ما هم از اتاق اومدیم بیرون. آنیتا تا از اتاق اومدیم بیرون نفس بلندی کشید و گفت:

- وای چه قدر معذب بودم اون جا.

من که می خندیدم گفتم:

- آره کاملا مشخص بود. من بودم داشتم واسه استاد زبون می ریختم و با پسرش هی حرف می زدم.

آنیتا که می خندید گفت:

- به جوری میگی انگار خودت بیکار اون جا نشسته بودیا. ماشا... امروز استاد رادمان چه پر حرفم شده بود. و موزیانه خندید.

درحالی که ضربه ای می زدم به بازوش گفتم:

- ای ذهن منحرف. بیا بریم که خسته شدم.

هنوز ساعت چهار هم نشده بود که از بیمارستان زدیم بیرون.

آنیتا:

- راستی، فهمیدی که پسرشون توی کانادا ليسانس معماری گرفته و تازه به ساله که برگشته و داره برای فوق می خونه؟

همون موقع به لبخند نشست روی لبم و تو دلم گفتم: " اینم که دست افسانه رو از پشت بسته ". آنیتا که همین جور واسه خودش حرف می زد، گفت:

- میگم میای بریم به کم بگردیم. خوبه ها کیف میده. هان؟

منم که از پیشنهادش بدم نیومده بود، گفتم:

- آره خوبه بیا بریم. تازه دیشب بابام مهربون شده بود، کلی ته جیب هاش و خالی کرد.

آنیتا که می خندید گفت:

- به به چه خوب. میگم بیا بریم سینما، من که خیلی وقته نرفتم. میگن به فیلم جدید اومده خیلی هم خنده داره. به کم از این حال و هوای غم و غصه میایم بیرون.

با این که زیاد با سینما موافق نبودم، ولی به خاطر آنیتا قبول کردم و رفتیم به مرکز شهر. نیم ساعتی طول کشید تا سانس جدید شروع شد و من هم توی اون چند دقیقه زنگ زدم خونه و گفتم که همراه آنیتام و بعد از به گشتی بیرون دیرتر میام خونه. عزیزجون که هی می گفت " مواظب باشین مادر جان " بالاخره تماس رو قطع کرد و ما هم رفتیم داخل سالن سینما. تقریباً ردیف شش سالن نشسته بودیم. آنیتا که تا می تونست خوراکی خرید. عاشق چیپس و اسنک بود. کل فیلم و خوراکی خوردیم و خندیدیم. خدایی هم که عجب فیلمی بود. خیلی وقت بود که این طوری و از ته دل نخندیده بودم. به کل روحیه آدم عوض میشه وقتی توی به محیط شاد میره. دوساعت به سرعت گذشت.

آنیتا که پلاستیک های خالی از چیپس و اسنک رو می انداخت توی سطل زباله گفت:

- دستشون درست، چه فیلمی ساخته بودن ها.

و با هم از سینما زدیم بیرون.

هوا یه کم خنک تر شده بود و پیاده روی می چسبید. در حالی که آنیتا دستش رو دور بازو هام به عادت همیشه حلقه می کرد، گفت:

- میگم نمی خوام من و به یه بستنی خنک و خوشمزه مهمون کنی؟

در حالی که بهش نگاهی می کردم با لبخند گفتم:

- بله. چرا که نه عزیزم. امروز دختر خوبی بودی. بریم جلوتر یه تریا هست. هر موقع با علی میایم بیرون، میریم اون جا. بیا تو رو هم ببرم که

اگه بستنی های اون جا رو بخوری دیگه هیچ جا بستنی نمی خوری ها.

آنیتا که می خندید گفت:

- میگم چه طوره درس و ول کنی بری تو کار تبلیغات؟ درآمد خوبی هم داره ها.

در حالی که می خندیدم گفتم:

- بیا بریم تو اون مانتو فروشیه اول، بعد بهت بستنی بدم.

و وارد مغازه شدیم. یه چند دقیقه ای بود که تو مغازه بودیم و داشتیم مانتو ها رو دید می زدیم که از یکیشون خوشم اومد و خواستم پرو کنم.

فروشنده که یه پسر جوون بود اومد نزدیکم و مانتو رو داد دستم و به سمت اتاق پرو راهنماییم کرد. کیفم و دادم دست آنیتا و رفتم تو اتاق.

جلوی آینه تو اتاق یه چرخ زدم. مانتو خیلی شیکی بود. خوشم اومد از طرحش. در عین سادگی خیلی به چشم می اومد. تصمیم گرفتم که دیگه

از رنگ مشکی و سرمه ای پیام بیرون و یه رنگ دیگه اش رو انتخاب کنم. در حالی که هنوز مانتو تنم بود از اتاق اومدم بیرون. آنیتا که می شد

رضایت رو از چشماش دید گفت:

- دختر چه ناز شدی. بچرخ ببینم.

در حالی که دستم رو می گرفت گفت:

- چرا مشکی؟ آقا رنگ دیگه اش رو دارین؟

فروشنده که به سمت مانتوها می رفت گفت:

- بله خانوم هم یشمی اش هست هم قهوه ای، کدوم رو دوس دارین؟

من و آنیتا که به مانتوها نگاه می کردیم هم زمان گفتیم:

- یشمی

که باعث خنده فروشنده شد. دیگه مانتو رو پرو نکردم و سریع پولش رو حساب کردیم و از مغازه زدیم بیرون و یه چند قدم دیگه هم رفتیم و

وارد تریایی که من می گفتم شدیم. همین که نشستیم آنیتا فوری منو رو باز کرد و گفت:

- من که کپ پرتقالی می خورم.

من که می دونستم معجون های این جا عالی، گفتم:

- ولی من فقط معجون می خورم.

سفارش رو که دادیم گوشی آیتا زنگ خورد. مامانش اینا بودن. با کلی ذوق و شوق باهاشون حرف زد. وقتی که تلفنش تموم شد سفارش هامون و هم آوردن و شروع کردیم به خوردن. آیتا که قاشق بستنی هنوز توی دهنش بود گفت:

- میگم دقت کردی این استاد نامدار یه جور خاصی؟

من که خیلی دلم می خواست بدونم آیتا چی میگه، گفتم:

- چه جوریه؟ نه من که متوجه نشدم.

- نمی دونم یه جورایی خاصه. دیدی امروز هم اومد با بچه ها بیمارستان، این در حالی بود که خیلی از استادای دیگه خودشون به تنهایی اومده بودن و عیادت کرده بودن. خب اونم می تونست این کار و بکنه. من که احساس می کنم فقط با بچه های کلاس ما این طور راحت.

و در حالی که لبخندی موزیانه می زد، یه نگاه به من و بعدم به بستنی اش انداخت و گفت:

- تازه من یه حس دیگه هم دارم.

من که یه قاشق از معجونم رو می داشتم دهنم گفتم:

- چه حسی آئی؟

- نمی دونم، حس می کنم نگاهش به تو که می رسه، به تو که می رسه یه جور خاصی میشه. شایدم توهم می زنی. شایدم تو شبیه یه کسی از آشناهاش هستی. آخه من دیدم که حتی موقع هایی هم که تو خواست نیست نگاهش به توئه. چند بار خواستم بگم ولی یادم رفته.

من که خودم می دونستم ولی خودم رو زدم به اون راه و گفتم:

- مطمئناً آیتا دوباره از اون توهم خوشگل ها زدیا. نه بابا اون نگاهش کلا یه جورایی خیره هست. انگار به آدم خیره شده.

والکی گفتم:

- اتفاقاً من که فکر می کردم از هما خیلی خوشش اومده و بهش توجه داره، مگه نه؟

آیتا که دهنش منحرف شده بود از قضیه گفت:

- آخ از این هما نگو که حرصم و در میاره. انگار می خواد بره سالن مد. معلومه هر کی دیگه هم باشه با اون تیپی که اون می زنه بهش نگاه می کنه، چه جوون چه پیر. انگاری که دختره عقده ی توجه داره. اگه تهرانیه که خب منم از تهران اومدم این که دلیل نمیشه.

خلاصه بستنیمون رو خوردیم و بعد از حساب کردن پولش زدیم از تریا بیرون.

ساعتی دیگه رو توی خیابون ها چرخیدیم و گشتیم که دیگه هوا که داشت رو به تاریکی می رفت با آیتا به سمت خونه به راه افتادیم. نیمه ی مسیر بودیم که آیتا ازم جدا شد و تا خونه ما هم هنوز یه نیم ساعتی راه بود. قبل از این که برسم خونه یه تلفن به عزیزجون اینا زدیم که ببینم

بیرون چیزی لازم ندارن که عمه جواب داد و با مهربونی گفت:

- نه گلم. زودتر بیا خونه، ما هم حوصلمون سر رفت.

توی جام خوابیده بودم و به حرف های آنیتا فکر می کردم. چه دلیلی داشت که نامدار به من نگاه می کرد؟ اصلا چرا این قدر نگاهش خیره بود؟ به جوری که گاهی به حس گرمی بهم دست می داد. کلافه از این که به نتیجه ای نرسیدم خودم رو مثل همیشه درگیر فکرای دیگه کردم و به قول آنیتا زدم به کانال دیگه. ولی مگه می شد؟ خودمم چند وقتی بود که متوجه شده بودم ولی درک نمی کردم. خنده ام گرفته بود از آنیتا که فوری بهم گفت: " حالا معلوم میشه چی تو سر این جناب نامدار هست. این خط، این نشون رامش خانوم، ببین من کی بهت گفتم ها. من که میگم این به خواب هایی واست دیده. حالا میگی نه، ببین ". هر کاری کردم که ذهن آنیتا منحرف بشه، انگار موفق نشده بودم. انگار خودمم داشتم کتمان می کردم.

من تازه بیست سالم بود و با این که گاهی توی مدرسه به سری شیطنت های دخترونه با بچه ها داشتیم ولی هیچ وقت این اجازه رو به خودم نداده بودم که رابطه ای با پسر اونم به صورت جدی داشته باشم. من تو خانواده ای بزرگ شده بودم که تو خیلی مسائل راحت بودن. درگیر حجاب و این مسائل نبودن و برای شخصیت بچه ها ارزش قائل بودن. بیشتر مهمونی هامون مختلط بود. ولی بازم با این حال این خودم بودم که نمی خواستم و با همه در حد سلام و علیک خوب بودم و بس. حتی الانم توی دانشگاه با خیلی از پسرهای هم دوره ای خودمون صحبت می کردیم و برنامه های درسی رو هماهنگ می کردیم، ولی به هیچ کدوم احساس خاصی نداشتیم. ولی این نامدار با نگاه هاش به جورایی تو ذهنم مونده بود. همش حس می کردم می خواد به چیزی بگه و نگه. شایدم این تصور الکی من بود. بالاخره خسته از این فکر و خیال ها خودم و سپردم دست خدا و سرنوشت.

امتحاناتمون هم دیگه داشت تموم می شد و تقریبا سه تا درس دیگه باقی مونده بود. استاد خدام این روزها خیلی اخلاقش بهتر شده بود و انگاری که علاقه اش به بچه ها زیاد شده بود. سرکلاس گاهی شوخی می کرد و بچه ها رو با این کارش متعجب می کرد ولی خود به خود بچه ها هم متوجه تغییر رویه اش شده بودن.

یکی مونده به آخر، امتحان استاد نامدار بود. حسابی خونده بودم و مطمئن بودم که به نمره خوشگل می گیرم.

صبح با انرژی از خواب بیدار شدم. روز قبلش حسابی خونده بودم و آماده ی آماده بودم. به صبحانه مفصل کنار عزیزجون و بقیه خوردم و پیش به سوی دانشگاه. امتحان راس ساعت نه شروع می شد و من نیم ساعت قبل از امتحان بود که توی دانشگاه بودم و داشتم به آنیتا به مبحث کوچیک رو که توش مشکل داشت توضیح می دادم. کم کم همگی وارد سالن امتحانات شدیم و برگه ها توزیع شد.

عادت بدی که داشتم تا برگه دستم می رسید سریع زیر و روش می کردم و بعد از راحت شدن خیالم که سخته یا آسون و آیا همه رو می تونم بنویسم یا نه؟ بالاخره با لبخندی از رضایت شروع می کردم به نوشتن و امروز هم مستثنی نبود. بالاخره شروع کردم به نوشتن. با استاد نامدار کلا سه نفر توی سالن امتحانات حضور داشتن. استاد همین طور که ما بین صندلی های بچه ها حرکت می کرد، نگاهی هم روی برگه ها می انداخت. تا نزدیک صندلی من رسید، یکی از بچه ها صداسش کرد و اونم رفت به طرفش.

نمی دونم چرا وقتی استاد می اومدن بالای سرم و به برگه ام نگاه می کردن استرس وجودم رو می گرفت. سریع سوال هایی رو که بلد بودم جواب دادم. تو دلم گفتم: "اینم بیخود نبود که تاکید می کرد بچه ها با دقت بخونید، ببین از ریزترین نکته ها سوال گفته ها". برعکس آخرین

سوال بود که مونده بودم و بارمش هم یک نمره بود. از بس که فکر کرده بودم دیگه قیدش و زدم و همون جور که خودکار رو توی دستم می چرخوندم نگاهم افتاد به کفش هایی که جلوم بود. نامدار بود که بالای سر برگه ام ایستاده بود. در حالی که لبخندی کم رنگ و جدی می زد، آروم با صدایی ریز گفت:

- مشکلات کجاست؟

منم فوری بدون حرف، دستم رو گذاشتم روی سوال آخر و آروم گفتم:

- یادم نیست کدوم فصله استاد.

و نگاهی که پر از سوال بود بهش انداختم. در حالی که دستش روی برگه ام بود، گفت:

- فصل چهار.

و اسم فصل و گفت. وایساد تا مطمئن بشه که فهمیدم یا نه. بعد از لحظه ای فکر یادم افتاد. در حالی که لبخندی می زد، نگاهی تشکر آمیز بهش انداختم و شروع کردم به نوشتنش. از خنگی خودم لجم گرفته بود. این همه سوال رو بی هیچ وقفه ای نوشته بودم و حالا سر این سوال... وایساد تا جواب رو کامل نوشتم و بعد هم با لبخندی رفت به سمت دیگه ی سالن.

خوشحال بودم که کمکم کرد. حتما براش مهم بود. برگه ام رو زودتر از بقیه بچه ها دادم و در حالی که به آنیتا که غرق فکر بود نگاهی می انداختم، از سالن زدم بیرون.

خوشحال از این که نمره کامل میارم، نشستم روی سکوی حیاط.

هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که دیدم آنیتا هم داره از سالن می زنه بیرون و با چشمش اطراف رو نگاه می کنه و دنبالم می گرده. براش دستی تکون دادم که یعنی من این جام. از دور لبخندی زد و قدم هاش رو تندتر کرد و اومد سمتم. در حالی که کیفش رو می گذاشت کنارش گفت:

- وای چه قدر سوالای ریز طرح کرده بود.

من که لبخندی می زد، گفتم:

- خب خانوم خانوما، از قبل توی کلاس هم که بهمون گفته بود با دقت بخونید.

آنیتا که اخمی نشسته بود توی صورتش گفت:

- بابا یعنی دیگه این قدر با دقت؟ من که فکر نکنم نمره کامل بیارم. کم کم دو نمره از دست می دم.

در حالی که دستش رو می گرفتم تو دستم گفتم:

- بی خیال بابا، حالا یه چیزی میشه دیگه.

آنیتا که لبخندی موزیانه می زد، برگشت و درحالی که به چشمام نگاه می کرد گفت:

- بله دیگه، منم استاد می اومد بالای سرم و زل می زد به برگه ام همین و می گفتم.

در حالی که می زد به بازوش گفتم:

- آنیتا تو دوباره شروع کردی که. خوبه بالای سر همه می رفت. ای خدا از دست تو یکی. پاشو بریم یه چیزی بخوریم یه دفعه ای گشنه ام شد.

و دستش رو گرفتم و بلندش کردم. داشتیم صحبت می کردیم که افسانه هم به جمعمون اضافه شد. اون هم از سختی امتحان سخت گله داشت و هی غر می زد و می گفت که نمره خوبی نیاره و این چرا این جوری سوال طرح کرده بود و صد رحمت به خدام.

خلاصه اون روز هم تموم شد و مثل روزای دیگه زودتر رسیدم خونه. تقریباً ساعت پنج بود. در اتاق رو که باز کردم دیدم پری اومده اون جا. خوشحال رفتم طرفش و بغلش کردم و بوسیدمش.

- ای بی معرفت، کم پیدا شدی؟

در حالی که لبخندی می زدم، گفتم:

- خوبه بهت گفتم که امتحاناتم شروع شده ها. مگه آلزایمر داری دختر؟!

عمه که می خندید، گفت:

- وای به حال حسین. حتماً پس فردا حسین و هم یادت نیاد.

در حالی که همگی به حرف عمه زهره می خندیدیم، رفتم که لباسام و عوض کنم. خیلی وقت بود که پری و ندیده بودم. یعنی اصلاً وقت نشده بود. همش امتحان و درس. خدا رو شکر حالا این ترم تموم می شد تا شروع ترم جدید بالاخره یه وقفه ای ایجاد می شد. یه کمی هم استراحت می کردیم. فوری لباس هام و در آوردم و به چوب لباسی پشت در اتاقم که پر از لباس بود آویزون کردم و تو ذهنم گذشت که سر فرصت یه سر و سامونی هم باید به اتاقم بدم و با این فکر از اتاق زدم بیرون. پری کنار حاج بابا روی مبل واسه خودش لم داده بود و طبق معمول غش داشت می خندید. در حالی که کنار حاج بابا می نشستم، گفتم:

- حاج بابا حالا دیگه دارین تنها تنها می خندین؟

حاج بابا که دستش رو می کشید رو سرم گفت:

- دخترم داشتم یه کم سر به سر این پری خانوم می داشتم. بیا تو هم پیش خودم.

من که کنار حاج بابا نشسته بودم، چشمکی به پری که هنوز خنده رو لب هاش بود زدم و گفتم:

- حالا حاج بابا چی بهت می گفت؟

پری که کمی ناز می کرد، گفت:

- این یه چیز محرمانه بود، مگه نه حاج بابا؟

حاج بابا که دوباره می خندید گفت:

- آره دخترم.

در حالی که سرم رو می چرخوندم طرف پری گفتم:

- تو که دوباره تنها اومدی. این دفعه بدون حسین بیای دیگه راحت نمی دیم ها.

پریماه که هنوز خنده روی لباسش بود گفت:

- اتفاقاً حسین بیچاره رسوندم. خواست بیاد تو، گفتم تو برو به کارت برس. بیاد پیش حاج بابا و شماها دیگه دلش نمی خواد بره بیرون.

من با دستم تیکه ای از موهام که ریخته بود دورم رو جمع کردم و به عزیز جون که داشت با لذت بهمون نگاه می کرد، گفتم:
- عزیز ببین این چه قدر بدجنسه. حسین هم می خواد بیاد پیش ما این خانوم خانوما نمی ذاره و جلوش رو می گیره.
عزیز که می خندید گفت:

- دخترم بنده خدا حسین اومد حال و احوال کرد ولی اونم کار داره دیگه.

در حالی که بالشتی می گذاشتم روی زمین کنار پری دراز کشیدم.

پری:

- وای که من چه قدر امروز غذا خوردم. هر وقت میام این جا تا دو روز تأمینم از بس که شماها چیزی به خورد آدم می دین.
در حالی که می خندیدم گفتم:

- حالا نیست که تو هم دست ما رو رد می کنی؟ به همه چی پاسخ مثبت میدی خانوم. من موندم تو چرا نمی خوای یه خورده چاق بشی.
پری که سرش رو کمی بلندتر کرد، گفت:

- والا خودمم نمی دونم. چند وقته این وزنم ثابت مونده. خودمم دلم می خواست تا عروسیم یه کمی چاق تر بشم.

من که به پهلو می چرخیدم، نگاهی به پری انداختم و گفتم:

- راستی بالاخره چندم عید قرار شد بگیرید؟ هان؟

پری که نگاهی کوتاه بهم انداخت، گفت:

- والا دیروز با حسین رفتیم چند جا سر زدیم. حسین میگه چون هوا خوبه باغ بگیریم ولی مامانش اینا زیاد راضی نیستن. حالا فردا قرار شد خبر
قطعی رو بدیم به طرف که چه کار می کنیم. خودمم از باغ خیلی خوشم اومد. حسین که دیگه نگو. حالا خدا رو شکر مامان بالاخره جهاز
خریدنش تموم شده. دیگه راحت شدیم. فقط می مونه این تدارکات جشن و لباس عروسم.

و با لحنی تهدید آمیز گفت:

- بعدم موقع خرید با خودم میای که همون جا هم لباس بخری ها.

در حالی که می خندیدم، گفتم:

- ای به روی چشم خانوم. شما تهدید نکرده هم عزیزی. وای که پری دقت کردی چقدر این روزا داره زود می گذره؟ من یکی که باورم همیشه
فوری ترم اول دانشگاه تموم شد. فوری داره عید میشه. تو شوهر کردی وای که پری دیگه پرید.

پری که غش غش می خندید، گفت:

- خدا نگشت. من کجا پریدم؟ حالا خوبه خونمون به شما نزدیکه.

و یه دفعه گفت:

- راستی تو چرا اجازه نمیدی خواستگارا بیان تو خونه؟ یعنی چی؟ تا کی می خوای بغل حاج بابا و عزیز جون بترشی؟

در حالی که می خندیدم، گفتم:

- گمشو دیوونه. مگه همه مثل تو هول ازدواجن؟ بعدم خانوم، من تازه ترم اول دانشگاهم. درس دارم. این خودش یه زندگیه برام.

پری که دوباره می خناید، گفت:

- ای بابا همش که درس نمیشه. همین چند وقت پیش یکی از آشناها به مامان گفته بود که داره برای پسرش دنبال یه دختر خوب و نجیب می گرده. والا مامان ترسیده بود تو رو معرفی کنه که مبادا دوباره کسی و راه ندی.

من که بی خیال بودم گفتم:

- ول کن پری. من یکی که تا یه سال آینده قصد مزدوج شدن و ندارم. از این آش ها برای من نپزید. من یکی تا علی و زن ندم ول کن نیستم، بعدش خودم.

پری که می خندید گفت:

- برو بابا تو هم با این عقایدت.

صدای عمه زهره بود که داشت ما دوتا رو صدا می زد که بیاید. وقتی رفتیم تو پذیرایی دیدم که حسین اومده. پری گل از گلش شکفت. با خودم گفتم که این دوست داشتن و عشقم چیز عجیبیه ها. آدم گاهی نمی تونه درکش کنه. مخصوصا از وقتی که داستان عمه زهره رو شنیده بودم و برام تعریف کرده بود یه جورایی از عشق واهمه داشتم. نمی دونم چم شده بود. تو این چند وقت هر کی که می خواست برای خواستگاری بیاد رو به بهانه درس و چیزای مختلف رد کرده بودم و در جواب شوخی های عمه که می گفت: "حتما منتظر شاهزاده سوار بر اسب سفیدی". فقط به یه لبخند کوتاه اکتفا می کردم.

پری و حسین بعد از خوردن شام، ساعتی پیشمون نشستن و رفتن. منم رفتم تو اتاقم. زیاد خوابم نمی اومد. گفتم خوبه خودم و یه کم سر گرم کنم. یه کمی کتابخونه ام رو جمع و جور کردم. با نگاهی به رمان هام زیر لب گفتم: "یادش بخیر یه چند وقتی هست که از رمان خوندن هم افتادم" و با خودم گفتم: "اگه وقت کنم باید برم یه کتابفروشی و یه چند تایی کتاب جدید بگیرم". انگار بدم می اومد کتابخونه ام و خالی ببینم. رفتم سراغ درس. یه سری جزوه هایی که پاک نویسن کرده بودم رو پاک نویسن کردم و خلاصه یک ساعتی گذشت. با کشیدن خمیازه بود که تازه یادم افتاد به ساعت نگاهی بندازم. ساعت از یک نیمه شب هم گذشته بود و من هنوزم در حال نوشتن بودم. دیگه کتاب و جزوه رو بستم و یه نگاهی به برگه ی زیر میز انداختم. آخرین امتحانم دو روز دیگه بود. با این حساب ساعت و تنظیم کردم رو ساعت نه صبح و بلند شدم و لباس هام و عوض کردم و به قول پری که می گفت "بخز زیر لحاف" منم خزیدم زیر لحاف.

با صدای زنگ ساعت بود که فهمیدم صبح شده و از جام بلند شدم. بعد از کش و قوسی که به بدن مبارکم دادم، روی تختم و مرتب کردم و یه شونه هم به موهام زدم و با گیره ی کوچیکم جمعشون کردم بالای سرم تا مزاحم کارم نباشن و رفتم به سمت دستشویی. آب خنک خواب رو، یعنی اون ته مونده خواب رو هم از سرم پروند. داشتم صورتم رو خشک می کردم با حوله که دیدم عزیز جون اومد تو اتاقم. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- بیدار شدی مادر جان؟ گفتم دیشب این بچه داشت می گفت امتحان دارم، پیام صدات کنم اول صبحانه ات و بخوری بعد بشینی پای درس و مشقت!

با لبخندی رفتم طرف عزیز جون و در حالی که دستم رو دور بازوهاش حلقه می کردم صورتش رو بوسیدم و گفتم:

- قربون عزیزم برم بیاین بریم. آره اتفاقا خودمم ساعت و کوک کردم که یه وقتی زیادی نخوابم. آخه دیشب بعد رفتن پری و حسین هم زیاد خوابم نمی اومد و کمی بیدار بودم، بعدش خوابم برد.

- باشه دخترم، بیا بریم برات تخم مرغ گذاشتم آب پز بشه، بخور که جون داشته باشی این همه درس و می خوای حفظ کنی.

خدایی هم که عزیز جون تو این چند وقت امتحانات حسابی بهم می رسید و از هیچی کم نمی داشت. می دونست که فصل امتحانات روزای سختیه و همیشه همین کار رو می کرد حتی موقع هایی هم که مدرسه می رفتم همین طور بود.

داشتم صبحانه می خوردم که دیدم علی در حالی که خواب آلود داره چشماش و می ماله اومد تو آشپزخونه. با تعجب گفتم:

- علی مگه نرفتی سر کار؟

عزیز که حالا به جای یه دونه، دو تا لیوان چای می ریخت به کارش ادامه داد و علی با لبخندی گفت:

- نه خواهری، امروز و مرخصی گرفته بودم. خسته شدم، خواستم یه امروز و استراحت کنم و کنار شماها باشم.

در حالی که لبخندی می زدم، گفتم:

- حالا نمی خواد بشینی. بلند شو صورتت و دستات و بشور بیا بشین صبحانه بخوریم.

ساعت نه و نیم بود که دیگه رفتم تو اتاق. عمه و حاج بابا که رفته بودن پیاده روی و علی هم که تو اتاق خودش بود و عزیزجونم سرش با پرنده

هاش گرم بود. تازگی ها حاج بابا دو تا قناری خوشگل خریده بود و عزیزجونم که عاشق پرنده ها بود. خونه ساکت ساکت بود و جون می داد

برای درس خوندن اونم درس عمومی که من ازش به شدت بدم می اومد. خلاصه شروع کردم به خوندن. انگار توی کتاب غرق شده بودم. با

صدای علی که می گفت:

- رامش، رامش، بیا ناهار.

فهمیدم موقع ناهار شده. هر چند زیاد گرسنه نبودم ولی به خاطر بقیه و این که همراهیشون کرده باشم رفتم. عمه در حالی که برایم غذا می

کشید گفت:

- دختر تو خسته نشدی چند ساعته تو اتاقی؟ حداقل یه کم بیا بیرون بذار اون ذهنت یه استراحتی بکنه.

در حالی که می خندیدم، گفتم:

- عمه نگران نباشید. مابینش به کژال و آیتا اس ام اس میدم، خودش میشه استراحت.

حاج بابا که داشت یه لیوان دوغ برای خودش می ریخت گفت:

- ماشاا... دخترم از اول هم درسش خوب بود. چی کارش دارین؟ بذارین کار خودش و انجام بده.

علی که بشقاب دومش و هم پر می کرد، گفت:

- به به عزیز دستت درد نکنه. عجب غذایی شده.

عزیز که همیشه از تعریف دست پختش و غذا درست کردنش خوشحال می شد، یه تیکه بزرگ دیگه مرغ گذاشت رو بشقاب علی و گفت:

- نوش جونت پسر. این خواهرت که امروز درست و حسابی ناهار نخورد، تو یکی دیگه بخور مادر جان.

نزدیکای غروب بود که به دور خوندنم تموم شد و تصمیم گرفتم که دیگه خوندن رو تعطیل کنم و فقط آخر شب به سری هم به جزوه هام بزنم و دیگه تموم بشه. وای که چه قدر خوشحال بودم که امتحانات تموم شده بود و اینم آخریش بود. بلند شدم و در حالی که سی دی رو می گذاشتم توی دستگاہ، آهنگ مورد علاقه ام رو پیدا کردم. همین جور که گوش می دادم باهاش زمزمه هم می کردم که دیدم عمه با به بشقاب میوه وارد شد. از صدای آهنگ متوجه شده بود که دیگه درس تعطیله. با لبخندی که روی چهره اش بود بشقاب رو گذاشت رو میز کنار تختم و گفت:

- عمه جان به کم صدای این و کم کن. با این آهنگات هرچی غم و غصه هست می ریزه تو جون آدم.
در حالی که آهنگ رو کم می کردم، گفتم:

- عمه جون دلتون میاد آهنگ به این خوشگلی؟ من که هر چی گوش میدم سیر نمیشم ازش.
عمه در حالی که کتابم رو از روی میز بر می داشت گفت:

- بالاخره خوندنش تموم شد، آره؟
من که پوفی می کردم، گفتم:

- آره بابا. بالاخره تموم شد. وای که دیگه راحت شدیم ولی ترم دیگه شاید تعداد واحدهام رو بیشتر بر دارم. اون جوری که برنامه ریزی کردم زودتر درس و تموم می کنم. خیلی خوبه این جوری. الان دیگه واردتر از روزای اول شدیم و به جورایی با محیط دانشگاه اخت شدیم.
عمه که آهی می کشید گفت:

- آره دیگه عمه جان. آدم تا جوونه باید قدر این زندگیش و این زیبایی هایی که خدا بهش داده رو بدونه ولی وقتی پیر میشه دیگه خیلی دیره واسه کارایی که باید انجام می داده و انجام نداده.

عمه زیاد کنارم ننشست و سریع رفت. دلم برای این همه تنهایی عمه گرفت. مسلما اون هم دوست داشت مثل خواهرهای دیگرش به زندگی نرمال داشته باشه و در کنار شوهرش و بچه هاش باشه. مخصوصا در کنار مردی که با جون و دل می خواستش. احمدی که زودتر از اون چه که عمه فکر می کرد تنهانش گذاشته بود.

همیشه با این که عاشق چیزای رماتیک و عاشقانه بودم ولی خودمم انگار به جورایی از عشق فراری بودم. از نگاه به پسرای که به طور دیگه نگاه می کردن پرهیز می کردم. شاید به حس بدی نسبت به مردا پیدا کرده بودم. وقتی بابای خودم و می دیدم که چه طور بعد از چند سال به راحتی مادرم رو فراموش کرد و رفت زن گرفت، از این همه بی قانونی دل و دنیا دلم می گرفت. شاید می ترسیدم که نکنه بچه های منم گرفتار به همچین قسمتی مثل خودم بشن. افکار زیادی به ذهنم هجوم آورده بود. نمی دونم چرا به لحظه یاد نگاه نامدار سر جلسه افتادم. ناخودآگاه لبخندی صورتم رو پوشوند که خودم فوری جمعش کردم. مثل اینایی که آدم و بازخواست می کنن بالای سر بر گه ام ایستاده بود و خیره خیره به نوشته هام نگاه می کرد. می دونستم که همیشه با نگاه هاش منتظره که بهترین عملکرد و نمره رو توی کلاس بیارم. هم از من هم از کامیار. حتی وقت هایی که من از کامیار سوالی داشتم، هر وقت می دیدمش نگاهش به طرفم بود. گاهی احساس می کردم که بیش از حد به من و کامیار توجه می کنه. در صورتی بود که گاهی صدای پسرا در می اومد که چرا بیشتر اوقات از کامیار و راستاد برای توضیح مسئله ها استفاده می

کنید؟ و... دخترا هم که دیگه انگار به جورایی براشون عادی شده بود. یا این که ترجیح می دادن که وارد مسائل درسی نشن و همون جور سرچاشون بشینن و به استاد زل بزنی و در گوشی حرف بزنی که استاد این جوری نگامون کرد و استاد این حرف و بهمون زد و ... استاد هم همیشه در جواب اعتراضای بچه ها فقط به لبخندی اکتفا می کرد و می گفت: "دفعه بعدی نوبت شما هم میشه". ولی این همش در حد حرف بود. امکان نداشت که هر بار که سر کلاس ما حاضر می شد یا من یا کامیار رو به کنار خودش نکشونه.

امتحان ساعت یازده برگزار می شد و من یه چد دقیقه قبلش رسیدم، که فوری آیتا اومد سمتم و گفت:

- چه عجب بالاخره اومدی؟ دیگه می خواستم بهت زنگ بزدم.

من که لبخندی می زدم باهاش دست دادم و همین طور که با هم به طرف امتحانات می رفتیم، گفتم:

- آخه تو راه یه تصادف شده بود، برعکس یه بیست دقیقه ای الکی توی راه ترافیک بود.

همین که وارد سالن شدیم دوتایی مون سینه به سینه نامدار در اومدیم. در حالی که لبخندی می زد خودش رو کنار کشید که ما بریم داخل.

آیتا:

- سلام استاد. خوبین؟

استاد که نگاهش رو از روی صورت آیتا رد می کرد و به من نگاه می کرد، گفت:

- بله به لطف شما. امتحان چه طور بود بچه ها؟

آیتا که هنوزم از دست امتحان معترض بود و انگار دوباره داغ دلش با این سوال استاد تازه شده بود، گفت:

- استاد خیلی ریز طرح کرده بودین.

و ناراحت به استاد چشم دوخت. استاد که لبخندی می زد، گفت:

- دفعه بعدی جبران می کنم ولی خب با این همه یه نفر فقط تو کلاستون نمره کامل گرفت.

و با لبخندی موزیانه به چشمای پر از سوالم نگاه کرد و گفت:

- خب دیگه برید به امتحانتون برسید که الان استاد هدایی راهتون نمیده ها.

و خودش زودتر از ما از در خارج شد و از کنارمون رد شد و از پله ها رفت پایین.

آیتا که هنوز داشت به سمتی که استاد می رفت نگاه می کرد، گفت:

- اه اه از این اخلاقش بدم میاد. همش آدم و می ذاره تو خماری. خب نمی تونست بگه کی نمره کامل آورده.

من که دستش رو می کشیدم، گفتم:

- بیا بریم بابا مگه نشنیدی چی گفت؟ اگه دیر بجنبیم از امتحان خبری نیست ها.

من و آیتا هم زمان برگه امتحانمون و دادیم و از سالن زدیم بیرون. هر دو خوشحال از این که امتحانات این ترمم به خوبی تموم شده بود،

رفتیم به سمت نیمکت ها که آیتا گفت:

- رامش بیا بریم یه چیزی بخریم، بابا مثلا روز آخره.

در حالی که می خندیدم، گفتم:

- خُبّه حالا. همچین میگی روز آخر، انگار قراره چند وقت از هم دور باشیم. وای من که بی صبرانه منتظرم این نمره ها رو بزنی تو سایت تا برم بینم.

آنیتا که در حال خریدن آبیوه بود، برگشت سمتم و گفت:

- شاید تا الان بعضی درسا رو زده باشن. حالا واسه من یکی که فرقی نداره. خودم همیشه سر جلسه تخمین نمره هام رو می زنم و بعد میام بیرون.

در حالی که پول آبیوه ها رو حساب می کرد، منم به بسته از اون شکلات های تلخ خریدم و دوباره زدیم بیرون تا روی نیمکت ها بشینیم. آنیتا که داشت آبیوه اش رو می خورد گفت:

- میگم حالا معلوم نیست کی بهمون خبر بدن که برای ترم دو بیایم انتخاب واحد کنیم. همش باید بیایم این جا سر بزیم دیگه.

- تو چرا این قدر سخت می گیری؟ معمولا بین ترم اول و دوم به فاصله ی کم کم ده روزه ایجاد میشه دیگه. حالا میایم سر می زنیم و انتخاب واحد هم می کنیم. این که دیگه غصه نداره. بهت زنگ می زنم روزی که خواستم پیام میگم که اگه خواستی با هم بیایم دانشگاه به سر بزیم.

آنیتا که می خندید گفت:

- بله قربان. ولی من یکی که اولین درس و بردارم با خدام جون بر می دارم.

و خودش خندید و در همون حال خنده گفت:

- راستی دیدی سر امتحان نامدار پسر خدام جون هم اومده بود؟ وقتی داشتم از جلوی دفتر رد می شدم دیدم داره با حداد حرف می زنه. نکنه خدام دوباره حالش بد شده؟

من که می دونستم حالش خوبه گفتم:

- چرا شلوغش می کنی بابا؟ مگه ندیدی اون روز توی بیمارستان هم می گفت داره کاراش رو انجام میده اگه بشه بیاد توی دانشگاه تدریس کنه که این جور بیشتتر کنار پدرش هم باشه.

آنیتا که تازه یادش افتاده بود گفت:

- عجب خنگیم من! اصلا یادم نبود. گفتم حتما دوباره راهی بیمارستان شده بنده خدا. به هر حال که من ترم بعدم با خودش درس بر می دارم.

در حال حرف زدن بودیم که صدای گوشیم بلند شد و طبق معمول معلوم نبود کجای کیفم گذاشتم. شروع کردم به گشتن تا بالاخره پیداش کردم. از دیدن شماره ی پری تعجب کردم. یعنی چه کارم داشت؟ ما که تازه همدیگه رو دیدیم! بالاخره دکمه اتصال رو زدم. صدای شادش توی گوشی پیچید. بعد از کلی حرف زدن بالاخره گفت که دیشب خواب دیده که مادر بزرگش اومده به خوابش و می خواد با حسین بره سر خاک و می خواست ببینه که منم میام یا نه. در حالی که به ساعت نگاهی می انداختم گفتم:

- پری خیلی دلم می خواد پیام ولی به سری کار توی دانشگاه دارم. وقتی برسم خونه همون ساعت شش یا هفته که دیگه شما هم تا اون موقع از سر خاک برگشتین خانوم خانوما.

بعد از دقایقی حرف زدن پری تماس رو قطع کرد.

آیتا گفت:

- چی شده بود؟

با لبخندی گفتم:

- هیچی، این پری دوباره خواب نما شده بود. می خواست بره سر خاک و امامزاده که گفتم من نمی تونم پیام.

ولی خیلی دلم می خواست می رفتم. چند وقتی بود که سر خاک مامان شیوا هم نرفته بودم. کم کم سر و کله بچه های دیگه هم پیدا شد و همگی داشتن به سمت سالن غذاخوری دانشگاه می رفتن. ساعت از یک هم گذشته بود و ناهار اون روز دانشگاه هم قرمه سبزی بود. منم که عاشقش. در حال خوردن ناهار بودیم که دیدم اول استاد خدام اومد و بعدش هم کرمانی و نامدار با هم اومدن. به قول آیتا می خواستن مثلا امروز و کنار دانشجوهاشون ناهار بخورن.

در حالی که غذاهاشون دستشون بود، اومدن سمت میزهای ما که پسر و دختر کنار هم نشسته بودیم. پسرا سر به سر استاد خدام می گذاشتن که:

-استاد این ترم همه قبولن دیگه؟

استاد هم که لبخندی می زد گفت:

- اتفاقا از این فکر و خیالا نکنید که همتون قبول شدین، به موقعش همه چی معلوم میشه.

فرزاد که پسر شوخی بود گفت:

- استاد من قلبم ضعیفه، با باتری کار می کنه. خواهش می کنم استرس بهمون وارد نکنید دیگه.

استاد که می خندید، گفت:

- ای پسر، قلب شماها ضعیفه؟! ناهارتون و بخورید.

و رو به نامدار و کرمانی که رو به رویش کنار کامیار و سهند نشسته بودند و با میز ما هم فاصله چندانی نداشتند، گفت:

- من که شنیدم بچه ها از امتحان استاد نامدار خیلی راضی بودن؟!

و خندید. پس خبر رسیده بود که نامدار امتحان سختی گرفته بود و این شد شروع به بحث و سوال از نامدار.

در حالی که لبخندی می زدم به آیتا گفتم:

- بیچاره ها خواستن مثلا به روز نرن تو اتاقشون تنهایی ناهار بخورن. حالا امروزم که اومدن پیش ما بین بچه ها دارن چی کار می کنن. پشیمونشون کردن.

آیتا که می خندید گفت:

- خوشم میاد از این نامدار و کرمانی که اخلاقشون مثل همه. اون لبخند و از روی اون صورتشون پس نمی زنن. نگاه کن بین چه جوری هم می خندن. خوششون میاد سر به سر بچه ها بذارن.

در حالی که به طرف نامدار و بقیه برمی گشتم، دیدم که داره می خنده و همون موقع نگاهش چرخید و نشست تو نگاه من. نمی دونم چرا به لحظه احساس گرمایی عجیب تو تنم نشست. نگام و از اون چشماش گرفتم ولی انگار به زور. انگار اونم تمایلی نداشت که....

لبخندش کم رنگ تر شده بود ولی هم چنان داشت به سمت من و آنیتا نگاه می کرد و به سمت چشمای من. الان آروم آروم با کرمانی که کنار دستش نشسته بود پیچ پیچ می کرد.

من که خودم و زدم به بی خیالی ولی آنیتا می گفت:

- رامش نگاه کن. این دو تا چرا هی برمی گردن به ما نگاه می کنن؟ خسته نشدن این قدر پیچ کردن.

در حالی که دستم رو می گرفتم جلوی چشم آنیتا گفتم:

- دخترت بسه. چه قدر دید می زنی اینا رو؟ الان میگن چی شده.

آنیتا که چشماش و انداخته بود توی چشمام گفت:

- تو چرا یه دفعه ای سرخ شدی؟ این جا که گرم نیست!

من که نمی دوستم چی بگم گفتم:

- حتما فشارم یه دفعه رفته بالا.

و آروم سرم و یه چرخ کوچیک دادم و یه نگاه کوچیک به طرفشون انداختم که دیدم به قول آنیتا هنوزم در حال پیچ کردن. سرم رو چرخوندم طرف آنیتا و گفتم:

- اگه غذات و خوردی پاشو بریم. ببین بچه هام دیگه دارن کم کم میرن. فقط این پسرا سیریش شدن به استاد.

آنیتا که کیفش رو بر می داشت، گفت:

- آره بیا بریم. نازنین هم داره صدامون می کنه.

نازنین در حالی که دم در ایستاده بود، داشت دست تکون می داد که بریم پیشش.

در حالی که از جام بلند می شدم، کیفم رو که برداشتم تا اومدم سرم رو بچرخونم دوباره نگاه نامدار....

به لبخندی کوتاه اکتفا کردم و یه سری که معنی خداحافظی بود تکون دادم و اونم همین کار رو تکرار کرد و رفتم به سمت آنیتا که داشت با یاسی حرف می زد.

نمی دونم چرا امروز عجیب همش نگاهش به طرفم بود. هر وقت توی جمع این جور مستقیم بهم نگاه می کرد یه حسی پیدا می کردم. دلم نمی خواست بچه ها پیش خودشون یه فکرای دیگه ای بکنن. اونم ذهن فعال دخترا.

خلاصه اون روز هم گذشت و در حالی که با تک تک بچه ها از هم خداحافظی می کردیم از دانشگاه زدیم بیرون. تا شروع ترم جدید ممکن بود کم و بیش یا اصلا بچه ها رو نبینیم. یه خداحافظی جانانه کردیم و با آنیتا سوار ماشین شدیم. ساعت نزدیک هفت بود که هنوز توی راه بودم.

اون روز هم به خوبی و خوشی داشت تموم می شد که دوباره اسم پریمه افتاد روی صفحه موبایلم. این بار دیگه تعجبم بیشتر شده بود. جواب دادم و گفتم:

- خانوم چی شده؟ چرا هی مزاحم دختر مردم میشی؟

پری که غش غش می خندید گفت:

- به خدا خانوم من قصدم خیره. یه پسر دم بخت دارم. اجازه میدین غلامتون بشه؟

من که خودمم می خندیدم گفتم:

- زهر مار، بگو ببینم چی شده؟ هنوز سر خاکی؟

- آخه خنگ خدا این ساعت روز کی سر خاکه که من باشم؟ مگه نمی بینی هوا تاریک داره میشه. کی میرسی خونه باهات کار دارم؟

من که به ساعت نگاهی می انداختم گفتم:

- تا یه نیم ساعت دیگه می رسم خونه. حالا چی کارم داری خانوم؟

پری که عشوه توی صداسش پر بود گفت:

- حالا بیا بهت میگم. در مورد پسر مه.

و غش غش خندید و تماس رو قطع کرد. در حالی که به صفحه گوشیم نگاه می کردم، گفتم:

- دختره دیوونه.

و لبخندی زدم. ولی ذهنم درگیر شده بود که یعنی چی کارم داشت. آخه سابقه نداشت پری این جور ی سر کارم بذاره. حتما کار مهمی باهام

داشته دیگه. افکارم رو سر و سامون دادم و یه کمی با گوشیم ور رفتم و اس ام اس های اضافی رو از توی گوشیم پاک کردم و به متنی که کژال

برام فرستاده بود نگاهی انداختم و دوباره و دوباره زیر لبم تکرارش کردم.

می دونست که من عاشق شعر و متن های زیبام و همیشه برام می فرستاد.

باز هم تنهائیم، باز هم غمگینیم.

به چه دل باید بست؟

به که باید پیوست؟

به دیاری که پر از دیوار است؟

به امینی که امانت خوار است؟!

یا به افسانه ی دوری و عشقت عشقم؟

فوری از ماشین اومدم پایین و از سرکوچه تا دم در حیاط رو به حالت دو گذروندم. در حالی که جلوی در نفسم رو با شدت از سینه ام می دادم

بیرون، زنگ در رو زدم. حوصله نداشتم بگردم و از توی کوله ام کلیدم رو پیدا کنم پس راحت ترین راه رو انتخاب کردم.

بدون این که بپرسن کیه در رو باز کردن. فوری از پله ها بالا رفتم و کفشام رو درآوردم و رفتم تو خونه. دیدم که پری تنها این جاست تعجب

کردم. در حالی که می بوسیدمش گفتم:

- پس آفاتون کجاست عروس خانوم؟

پری که می خندید گفت:

- آقامون تا الانم بود. دیگه مامانش احضارش کرد اونم رفت. منم شب پیشتم هستم.

در حالی که با عزیز و بقیه هم سلام می کردم، خوشحال گفتم:

- چه عجب این حسین آقا به شب اجازه داد خانومش پیش ما بمونه.

عزیز که می خندید گفت:

- مادر جان وقتی شوهر کنی همینه دیگه! ایشا... قسمت بشه، بعد گلگی کردن یادت میره.

و خندید و رفت که جای بیاره. حاج بابا که داشت چرت می زد و علی هم که معلوم نبود کجاست. بعد از دقایقی که کنار پری با همون مانتو و

مقنعه نشسته بودم و داشتیم حرف می زدیم، تازه یاد لباسام افتادم. پری با خنده گفت:

- زود برو لباسات و عوض کن خانوم بیا که کارت دارم.

همون موقع عمه با لبخندی که معلوم بود توش حرفی نهفته شده گفت:

- خب تو هم برو تو اتاقش خاله جان. موقع شام صداتون می کنم.

از نگاهی که بین عمه و پری رد و بدل شده بود، اصلا خوشم نیومد و به حس بدی بهم دست داده بود.

از جام بلند شدم و کیفم رو از روی مبل کناریم برداشتم و گوشیم که از توی کولم افتاده بود روی کاناپه برداشتم و به پری گفتم:

- بلند شو بریم.

پری هم چنان لم داده بود رو مبل و گفت:

- تو برو لباست و عوض کن، من الان میام.

و من رو فرستاد به سمت اتاقم. در حالی که در اتاق رو باز می کردم، ذهنم در گیر بود که این دختر چی می خواد بهم بگه؟ راز نگاهشون چی

بود؟

لباسام رو با لباس تو خونه ای و راحتی عوض کردم و موهام رو داشتم شونه می زدم که پری با زدن تقه ای به در وارد اتاق شد. من که لبخندی

بهش می زدم گفتم:

- خوش اومدی پری جون، بفرمایید.

و به سوی تختم اشاره کردم که اون جا بشینه. پری که نزدیکم وایساده بود، از روی صندلی کمی هولم داد و گفت:

- بسه بابا. هر چی مو داشتی که با این شونه کردنت ریختی پایین. تو بلند شو بشین رو تخت.

و من و هول داد طرف تخت. در حالی که می خندیدم گفتم:

- تو امروز به چیزی خورده تو مخت ها! بدجور مشکوک می زنی. زود باش بنال بینم چی می خواد بگی؟

پری که انگار هنوز قصد نداشت حرفی بزنه گفت:

- باشه بابا میگم. تو که عجول نبودی. راستی جات خالی با حسین رفتیم سر خاک. حسابی هم زیارت کردیم تو امامزاده. چه قدر جات خالی بود.

من که می دونستم پشت این فلسفه چینی هاش به حرفی داره گفتم:

- خوبه دیگه منم اون جا نبودم ولی دلم پیشت بود. بینم تو نمی خواد بگی چه خبر شده نه؟

پری که روی صندلی جا به جا می شد، یکی از لاک هام رو که روی میز چیده بودم برداشت و با نگاهی به لاکم گفت:

- چرا میگم. خدایی چه لاک خوشرنگی هم داریا.

در حالی که کلافه شده بودم بدجور، گفتم:

- آره تازه خریدمش. خب بگو من منتظرم.

پری از سر جاش بلند شد و اومد و کنارم نشست و در حالی که دستام رو می گرفت تو دستش گفت:

- راستش وقتی رفتیم امروز سر خاک مامانت....

من همین جواری زل زده بودم تو صورتش که ببینم می خواد چی بهم بگه.

- راستش دوتا خانوم سر خاک بودن که تاحالا من ندیده بودمشون. فوری دست حسین رو گرفتم و سریع رفتیم سر خاک. خانوم داشت آروم

آروم قرآن می خوند و اشک هاش رو با یه دستمال پاک می کرد و دختری هم که کنارش بود، داشت سنگ قبر رو با گلاب گل می شست. خیلی

تعجب کرده بودم، آخه دلیلی نداره یه آدم غریبه این کارا رو بکنه. وقتی رسیدیم سر خاک هم اون خانوم با دیدن من و حسین تعجب کرده

بود، هم ما. وقتی به خودم اوادم که حسین بهم تنه ای زد. سلامی کردم و به چشمای خیس از اشک زن نگاه کردم. اونم زیر لب سلامی داد.

نشستم و فاتحه ای خوندم و زیر چشمی به اون دوتا زن نگاه کردم. زن میانسالی بود شاید هم سن خاله زهره. دخترشم یه چهار، پنج سالی از ما

بزرگ تر بود. وقتی فاتحه خوندم تموم شد به چهره ی زن نگاه کردم و گفتم:

- ببخشید می تونم یه سوالی ازتون بپرسم.

اون خانوم هم که انگار از قبل خودش رو آماده کرده بود، گفت:

- آره دخترم بپرس.

با کمی مکث گفتم:

- با این خانومی که سر خاکش نشستین، شما چه نسبتی دارین؟

زن که چادرش رو روی سرش درست می کرد گفت:

- خواهرمه. ولی شما کی هستین؟ نکنه، نکنه، رامش هستی؟

و به چهره ام خیره شد. من که لبخندی می زدم گفتم:

- نه، نه، من دختر عمه رامش هستم خانوم.

باورم نمی شد اون خاله ات باشه. خلاصه بعد از کلی حرف زدن و این که گفت ما هر وقت مسیرمون می افته این طرف سر خاک میایم و تو این

چند سال هیچ کس رو سر خاک ندیدیم و همون اوایل رابطه مون با حاج بابا اینا قطع شده و این که دیگه فرهاد باهاشون قطع رابطه کرده و بعد

از کلی حرف زدن و اینا فهمیدم که اونم دخترش سحره کنارش وایساده و بعدم ازش تلفنش رو گرفتم. می گفت خیلی دلش می خواد ببینه، هم

تو رو هم علی رو.

پریمه در حالی که کمی مضطرب بود به قیافه غمگینم نگاهی انداخت و با دلسوزی گفت:

- رامش من، من نمی دونستم چه کار کنم. به خاطر همین شماره اش رو گرفتم و گفتم که حتما به رامش میگم. می دونستم یه جایی تو ذهنت

حتما دلت می خواد که با خاله ات اینا رو به رو بشی.

من که انگار زبونم توی دهنم قفل شده بود. انگار حرفی برای گفتن نداشتم. دلم می خواست ببینم خاله ام رو. خاله ای که حتما بوی مادرم رو می

داد. خاله ای که خون مادرم تو رگ های اونم بود. خاله ای که شاید اگه تصویری هم ازش داشتم همون تو خواب بود. نمی دونم چرا بابا دیگه نخواست باهاشون رابطه داشته باشه. ذهنم هم پر از سوال بود هم پر از غم. در حالی که اشک هام ناخودآگاه روی صورتم می چکید، با صدایی لرزون گفتم:

- خاله ام چه شکلی بود پری؟

پری که گریه اش گرفته بود سرم رو توی بغلش گرفت و گفت:

- آروم باش عزیزم. فقط بگم که تو شبیه اونا هم هستی. حالا ایشا... می بینیشون و خودت با چشمای قشنگت می بینی که راست میگم.

در حالی که سرم رو می آوردم بالا گفتم:

- شماره اش کجاست؟

پری که اشکام رو پاک می کرد گفت:

- توی کیفم تو پذیراییه. راستی، یه چیزیه. اول به علی و بقیه گفتم. حاج بابا اینا که هیچ حرفی ندارن. تصمیم و گذاشتن به عهده خودتون که بخواین باهاشون رو به رو بشین یا نه ولی علی تا شنید طفلی انگار ریخت بهم. زد بیرون.

من که دیگه صاف سر جایم نشسته بودم گفتم:

- قربون داداشم بشم. اون همه چیز و می ریزه تو خودش. اخلاقش و که می دونی دیگه.

در حالی که عکس مامان رو از توی کشوی میزم در می آوردم، بهش نگاه کردم. دوباره با نگاه به عکس اشکام بود که گونه هام رو خیس می کرد.

برای شام بود که صدای عمه به گوشمون رسید و خلوتمون رو بهم زد. در حالی که بلند می شدم توی آینه به خودم، به رامش نگاه کردم. زیر لب گفتم:

- لعنت به این چشمها که تا یه کم گریه می کنم فوری خودش رو رسوا می کنه.

پری که کنارم وایساده بود گفت:

- دلت میاد به این چشمها توهین می کنی دختره ی....

و حرفش رو نصفه گذاشت. می دونستم می خواد بهم چی بگه.

- بیا بریم بشور صورتت و بریم شام بخوریم که مطمئنا الان علی هم اومده. دیگه این قدر هم ناراحت نباش. حتما یه قسمتی بوده که بعد از این همه وقت، یه همچین اتفاقی بیفته و بخواین دوباره با خانواده ی مادریت رو به رو بشین. باید این و به فال نیک بگیرین.

در حالی که لبخند کم جونی می زدم، صورتش رو بوسیدم و گفتم:

- قربون تو خواهر کوچولوی نازم. من اگه تو نبودم چی کار می کردم.

و دوتایی از اتاق رفتیم بیرون. تا رفتم تو آشپزخونه دیدم که همه نگاهشون برگشت سمت من. در حالی که سعی می کردم لبخندی طبیعی بزنم رو به علی گفتم:

- به به خان داداش. چشمون به جمالت روشن شد.

علی که انگار اونم بدتر از من حالی نداشت و حفظ ظاهر می کرد گفت:

- کم سعادتیم خواهر کوچیکه. تو پری رو دیدی دیگه مارو نمی شناسی. مگه نه عمه؟

و چشمکی به عمه زهره زد. عمه که می خندید، بشقاب حاج بابا رو از دستش گرفت و در حالی که برایش مقداری برنج می کشید گفت:

- آره دیگه، لیلی و مجنون رو از روی این دوتا ساختن، مگه نمی دونستی؟

و با این حرف عمه همگی خندیدیم. حاج بابا تا اولین لقمه رو خورد شروع کرد به تعریف کردن. غذایی بود که خیلی دوست داشت و هر وقت

عزیزجون درست می کرد حاج بابا تا به هفته بعدشم از این غذا تعریف می کرد و به به و چه چه راه می انداخت جلوی همه. خدایی هم که واقعا

زن دوست بود و با این سن و سال هنوز هم رگه هایی از عشق رو می شد تو نگاهشون حس کرد. حالا رفتارشون که بماند.

بعد از خوردن شام و تماشای یکی از برنامه ها، رفتم تو اتاقم. بلند شدم و برای پری هم بعد از جمع و جور کردن وسایلم جا انداختم و صداش

کردم. پری داشت با عمه زهره حرف می زد. تعجب کرده بودم که چرا از خودمون چیزی در این مورد نمی پرسن؟ خب شاید هنوز فکر می

کنن که زوده و می خوان برامون یه کم موضوع جا بیفته. شونه هام رو با بی تفاوتی انداختم بالا و افکارم رو محو کردم. تا نیمه های شب با پری

حرف زدیم که دیگه خواب بهمون اجازه نداد و اون بر ما پیروز شد و نگذاشت که بیشتر از اینا به حرف زدیمون ادامه بدیم.

صبح وقتی بیدار شدم حس می کردم که بدنم به شدت درد می کنه. انگار یکی کتکم زده بود. یه کمی بدنم رو ماساژ دادم. اون قدر ذهنم درگیر

بود که درست و حسابی خوابم نبرده بود. به قول کزال این یکی غم و کجای دلم بذارم. همین طور که کلافه دور خودم می چرخیدم، به سمت

دستشویی رفتم و بعد از شستن دست و صورتم اومدم تو اتاق. داشتم صورتم رو با حوله خشک می کردم که دیدم پریمه با دادن کش و قوسی

به بدنش بالاخره چشمش و هم به زور باز کرد. سلامی بهش کردم و گفتم:

- بله دیگه، از بس تا لنگ ظهر خوابیدی الان زورت میاد چشمت و باز کنی.

پری که می خندید گفت:

- خُب خُب. همچین میگه لنگ ظهر انگار خودش تا حالا نخوابیده. بینم ساعت چنده؟

من که به ساعت نگاهی می انداختم، گفتم:

- خیالت راحت. اشتباه نمی کنی. صبح زود بیدار شدی.

و با خنده در حالی که جاخالی می دادم که بالشتی که پری به طرفم پرت کرد بهم نخوره از در اتاق زدم بیرون.

انگار امروز همگی خوابشون میومد. خونه سوت و کور بود و همه در حال خواب. تا رفتم تو آشپزخونه و دیدم از صبحانه خبری نیست، زرنگ

شدم و فوری چایی رو دم کردم و گذاشتم روی کنتری و رفتم سمت یخچال. عزیزجون هر فصلی می شد یه مربای خوشمزه برامون درست می

کرد. مربای آلبالو و هویج رو که از همه بیشتر دوست داشتم گذاشتم بیرون و میز و چیدم. دقایقی بعد پری هم اومد تو آشپزخونه. در حالی که

به در تکیه می داد گفت:

- به به خانوم دیگه خانه دار شدی آره؟

در حالی که می خندیدم گفتم:

- چرا دم در وایسادی بیا تو زشته. آره دیگه فعلا که دانشگاه تا به ده روزی تعطیله دیگه تا این ترم جدیدم شروع بشه. از بیکاری دیگه زیاد خوشم نمیاد. به جورایی انگار عادت شده که برم دانشگاه.
- پری که می نشست روی صندلی گفت:
- این چند وقت همچین هم بیکار نیستی. مگه نمی خوای با خانواده ی مادریت....
- و حرفش رو نصفه گذاشت. من که می خندیدم گفتم:
- دیدی تو جوونی آلزایمر گرفتم. حالا امشب باید با علی حرف بزنم ببینم چی میگه و باید چه کار کنیم. حاج بابا اینا که انگار نمی خوان تو این موضوع دخالتی کنن یا حرفی بزنن.
- پری که ظرف پنیر رو ازم می گرفت گذاشت روی میز و گفت:
- اونا خودشون خوب می دونن که شماها هم بزرگ شدین. عقلمون دیگه می رسه که چه کاری انجام بدین و چه کاری نه.
- با لبخندی به صندلی کشیدم بیرون و نشستم جلوی پری. در حالی که آهی می کشیدم گفتم:
- پری نمی دونم چرا زندگی ما هیچ وقت رنگ آرومی به خودش نمی گیره. همیشه به چیزی هست که باعث تلاطم بشه. احساس می کنم از این زندگی دارم خسته میشم. هرچی جلوتر میرم انگار مشکلات بیشتر میان سراغم. نمی دونم چی بگم.
- و سرم رو گرفتم بین دستام. پری که مثلا می خواست آروم کنه گفت:
- خره آخه کجای زندگی تو بده؟ خدا رو شکر اون رشته ای که دوست داشتی قبول شدی. حاج بابا اینا هم که همیشه با دایی فرهاد کنارتون هستن. اگه منظورت مادرته که هر کسی خودت خوب می دونی به قسمتی داره. دیگه چرا این قدر خود خوری می کنی. ایشا... خاله ات و هم می بینی. به دلت بد راه نده. مگه قراره به جنگ یا طوفان بشه؟ حالا شاید دایی به کم بهتون غر غر کنه. چون اون تو این چند سال می تونست به شماها بگه که خاله تون کجاست و داییتون کجاست؟ ولی خب حتما اونم پیش خودش به فکرای دیگه کرده دختر جان فکرای بیخودی نکن که کتک می خوریا.
- در حالی که لبخندی غمگین می زدم گفتم:
- شاید حق با تو باشه. ولی بابا ما دوتا رو از خیلی چیزا محروم کرد. من و علی خیلی چیزا رو تو زندگیمون کم داشتیم. یعنی الانم کمبودش رو هر دو تامون احساس می کنیم ولی دیگه چاره ای هم نداریم باید با این زندگی، زندگی کنیم دیگه.
- در حال حرف زدن بودیم که عزیز جون اومد و وقتی ما رو دید گفت:
- دخترا شما کی بیدار شدین؟
- پری که می خندید گفت:
- عزیز جون بیاین ببینین چه سفره ای چیده این رامش خانوم.
- عزیز که مثل همیشه دعامون می کرد گفت:
- الهی که خوشبخت بشی مادر. پس من برم حاج بابا رو هم صدا کنم که دور هم صبحانه رو بخوریم.
- و رفت. در کنارش عمه زهره هم اومد تو آشپزخونه و پیش من و پری نشست. منم فوری بلند شدم و به چند تا چایی خوش رنگ ریختم و

گذاشتم روی میز.

پری قبل از ناهار رفت. کژال هم به جمعمون اضافه شده بود و پری به ریز داشت راجع به جشن عروسی حرف می زد. خوبه هنوز کم کم چهل روز دیگه مونده بود به جشن و این قدر این دختر هول بود. هرچی عزیز و بقیه بهش گفتیم که دختر کجا می خوای بری؟ دیگه قبول نکرد و گفت که باید بره و حسین هم غروب از سر کار میاد. عزیز در حالی که می خندید گفت:

- برو دخترم خدا به همراهت. تو از حسین نمی تونی به روزم جدا بشی.

پری در حالی که صورت عزیز رو می بوسید گفت:

- عزیز جون شما که خودتون می دونین.

و چشمکی به من زد. با کژال برگشتیم تو اتاق و شروع کردم داستان رو یواش یواش تعریف کردن. اونم همین جور بهم نگاه می کرد. وقتی تموم شد آهی کشیدم و سعی کردم جلوی ریزش اشک هایی که دوباره می خواستن راهی واسه ریزش پیدا کنن و بگیرم. کژال که کنارم می نشست گفت:

- من که اگه جای تو بودم به دقیقه هم معطل نمی کردم. همین فردا می رفتم خاله ام رو می دیدم. الانم واسه چی گریه می کنی؟ تو قوی تر از این حرفا بودی. پاشو برو صورتت و بشور. علی هم اومد، بشین باهاش حرف بزن ببین اونم نظرش چیه و فردا تصمیمتون رو عملی کنید. به قول خودت این جوری که میگی حاج بابا اینا هم که حرفی ندارن پس چه بهتر.

در حالی که اشک هام رو با دستام پس می زدم، گفتم:

- آره فکر خوبی. خودمم می خواستم با علی امشب جدی حرف بزنم. بیچاره داداشمم مظلومه، صداش در نیاد قربونش برم.

و بلند شدم و رفتم که صورتم رو بشورم که صدای عمه بود که می گفت:

- بچه ها بیاین ناهار آماده شده. کمک کنین وسایل سفره و آماده کنیم.

کژال که می خندید، گفت:

- تو برو خودت و درست کن، منم میرم پیش زهره جون.

با کژال دراز کشیده بودیم که مامانش زنگ زد و گفت که شب مهمون دارن و کژال هم بلند شد که بره. در حالی که می بوسیدم کنار گوشم گفت:

- زیاد غصه نخور، همه چیز حل میشه. استرس بیخودی هم نداشته باش. حتما خواست خدا بوده. بعدم اگه اونا نمی خواستن که با شما رو به رو بشن، اصلا شماره ای هم به پری نمی دادن.

منم بوسیدمش و با لبخندی حرفاش رو تایید کردم و اونم رفت. تا دم در همراهش رفتم و بعدم برگشتم تو اتاقم. سر خودم رو گرم کردم به جمع و جور کردن کتابام. وای که چه زود ترم اول هم تموم شد. کتاب هایی که توی کیفم بود رو هم در آوردم و همین که داشتم می چیدمش توی کتابخونه، دیدم به کاغذ از بین برگه هاش افتاد پایین. برگه ی تا شده رو باز کردم.

برگه ای بود که خودم بالاش به تک شعر نوشته بودم ولی الان پایین همون شعر دوباره به تک شعر قشنگ تر نوشته شده بود. در حالی که شعر

رو خوندم و برق رضایت و توی نگام هر کسی می تونست ببینه، با خودم زمزمه کردم: " کی این و نوشته؟ من که کتاب و داده بودم به کامیار ولی موقع گرفتن نامدار آورد داد بهم. یعنی کار اون بوده؟" با آوردن اسمش احساس کردم ضربان قلبم یه کمی بیشتر شد. با خودم گفتم: " یا شاید کار کامیاره ". فوری یکی از جزوه هام رو که از روی جزوه های کامیار کپی کرده بودم رو برداشتم تا دست خط رو تطابق بدم ولی وقتی دیدم که دوتا دست خط اصلا باهم، هم خوانی نداره، دیگه به وضوح صدای قلبم رو می شنیدم. میگم چراموقع دادن کتاب این همه عجله به کار برد؟ شاید.... شعر و خوندم نه یه بار نه دوبار:

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند

نیاز نیمه شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش

که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

شعر از حافظ بود. منم که عاشق حافظ. شروع کردم به باقیش رو خوندم. باورم نمی شد که کار خودش باشه. بوی عطرش روی کاغذ هم مونده بود. کاغذ رو بیشتر بویدم. عطر خودش بود. عطر رادمان. همیشه وقتی که کنارش می ایستادم به راحتی بوی عطر خوشش توی ریه هام می پیچید. دست خط خودش بود.

دوباره شعر رو زمزمه کردم. خوشحال بودم که اونم حافظ می خونه. انگار منم داشتم به خودم اعتراف می کردم. پیش خودم اعتراف می کردم که به نگاه های گاه و بی گاهش دل بستم. به نگاه هایی که گاهی توش پر از سوال بود. به نگاه هایی که همیشه تو نگاهم می نشست. انگار داشتم حرف های آیتا رو کم کم باور می کردم. حرف هایی که راجع به رادمان نامدار می زد و باور می کردم. وقتی که می گفت رامش چرا همش بهت زل می زنه؟ چرا همش تو رو می بره برای کنفرانس درس؟ چرا از تو می خواد گروه تشکیل بدی برای بچه ها؟

صدای آیتا و چراهاش تو گوشم می پیچید و نگاه رادمان انگار بیشتر تو ذهنم جون می گرفت. انگار داشتم به خودم اعتراف می کردم که منم از نگاه هاش لذت می برم. که الانم احساس گرمی زیر پوستم دویده و با خوندم شعرش بیشتر احساسش می کنم، با دیدن دست خطش، با بویدن عطرش. نمی دونم چم شده بود، انگار توی حال و هوای خودم نبودم که با زدن ضربه ی کوچیکی به در، در باز شد. برگه به دست به سمت در چرخیدم. علی بود. تکیه داده بود به چهارچوب در و دست به سینه وایساده بود و مثل همیشه لبخندی کم رنگ رو لباش، داشت اتاق و موشکافانه نگاه می کرد. با لبخندی که به زور روی لبم می نشوندم گفتم:

- سلام. کی اومدی داداشی؟ بیا تو.

علی که قدمی بر می داشت گفت:

- بازم که افتادی به جون اتاقت تو.

و روی تختم نشست. با لبخندی رفتم طرف کتابخونه ام و کاغذ رو گذاشتم بین کتابم و تکیه دادم به کتابخونه و گفتم:

- آره دیگه، آخه ترم تموم شد گفتم یه خونه تکونی اساسی هم به اتاق و مخصوصا کتابخونم بدم.

علی که می خندید گفت:

- دستت درد نکنه، بیا یه ثوابی هم بکن یه سری هم به اتاق برادرت بزن.

در حالی که لبخندی می زد، دستم و گذاشتم رو چشمام و گفتم:

- ای به چشم. میام. سراغ اتاق تو هم میام.

علی که انگار هنوز تو گفتن حرفش تردید داشت، بار دیگه نگاهش رو تو کل اتاق چرخوند و نگاهش نشست تو نگاهم و شروع کرد:

- رامش، خواستم پیام ازت بپرسم، راجع به... راجع به خاله اینا. نظرت چیه؟! می خوای چی کار کنیم؟

و با نگرانی و تردید هنوزم به چشمام نگاه می کرد. من که دستم رو می گذاشتم روی دستای مردونه اش، فشار اندکی به دستش آوردم و گفتم:

- علی، اتفاقا خواستم پیام باهات صحبت کنم ولی خب خودت اومدی، چه بهتر.

و با لبخندی ادامه دادم:

- اگه نظر من و بخوای، من که میگم حالا که حاج بابا اینا هیچ حرفی نمی زنن و تصمیم رو به جورایی گذاشتن به عهده خودمون، خوب چرا که

نه؟ مگه تو خودت تو ذهنت از خاله و دایی تصویری نداشتی؟ الان که فرصتش پیش اومده برای چی از خودمون بگیریم این فرصت رو؟ حالا بابا

هم بخواد چیزی بگه، بگه. ما کار خودمون رو می کنیم.

علی که لبخندی غمگین می زد، گفت:

- اگه نظر تو اینه من حرفی ندارم. با حاج بابا و عزیز اینا هم صحبت می کنیم، اگه شد فردا می ریم و...

در حالی که دستم رو می کشیدم روی صورتش گفتم:

- قربون داداش مهربونم. باشه. بیا بریم که الان دوباره صدای عزیز جون میاد که بگه "من همیشه باید برای شام یا ناهار صداتون کنم؟ خب

خودتون بیان دیگه".

دست علی و گرفتم و با هم از اتاق زدیم بیرون.

بعد از شام بود که علی سر صحبت رو باز کرد و وقتی دیدیم که حاج بابا اینا خیلی فهمیده تر از این حرفان که بخوان باهامون مخالفت کنن،

تصمیم گرفتیم که فردا صبح با خاله تماس بگیریم. موقع خواب بود که اومدم تو اتاقم. در حالی که در اتاق رو می بستم، به پشت در تکیه دادم و

به کتابخونه چشم دوختم. سراسر شب ذهنم دور اون کاغذ و شعرش و عطرش و دست خطش و نگاهش می چرخید. افکارم متمرکز نمی شد. با

نگاه به کتابخونه دستم رو گذاشتم رو قلبم. چند دقیقه ای به همین منوال گذشت. انگار قصد نداشتم برم توی تخت خوابم. بالاخره به خودم

حرکتی دادم و انگار به زور خودم رو از در جدا کردم. آروم قدم برداشتم به طرف کتابخونه. کتاب میون دستام بود. ورق زد. برگه ی تا شده رو

دوباره برداشتم. برگه ای که شاید دوباره می خواستم مطمئن بشم اصلا شعری توش نوشته شده یا همه اینا... ولی هم شعر بود، هم من بودم،

هم، هم رادمان نامدار. درک این موضوع برام سخت بود. همیشه همه چیز به دفعه ای پیش می اومد. قضیه خاله اینا، این شعر و رادمان. در حالی

که آهی می کشیدم، روی تخت نشستم و برگه رو گذاشتم کنارم و سرم و گرفتم بین دستام. چه قدر ذهنم آشفته بود. چه قدر تردید به جونم

چنگ می زد. چه قدر برام باورش سخت بود که این نوشته هم کار رادمان نامدار باشه. زیر لب تیکه ای از شعر رو زمزمه کردم:

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش

که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

همیشه از ابراز علاقه دیگران به خودم دوری می کردم. همیشه مثل آدمای فراری مثل آدمایی که انگار قلبی ندارن زندگی رو می گذروندم. یه لحظه لرزیدم. نکنه منم بشم مثل عمه و امثالش؟ فوری خودم انگار با یه خودکار پر رنگ افکارم و خط خطی کردم. این و حس می کردم که نامدار آدمی نیست که بخواد با احساس طرف مقابلش بازی کنه.

خسته از این همه افکار ضد و نقیض توی جام دراز کشیدم و چشم دوختم به سقف. به سقفی که انگار شده بود دو تا چشم و بهم خیره شده بود. حتما می دونست که تا الان من شعر رو دیدم و خوندم. حتما می دونست که فهمیدم کار اون بوده. نگاهش موقع دادن کتاب به دستم، اومد تو ذهنم. اون قدر فکرای جور واجور کردم تا بالاخره خوابم برد.

گوشی به دست، کنار علی روی مبل ها نشسته بودم و عزیز جون و حاج بابا اینا هم کنارم. شماره رو گرفتم. قلبم به شدت تمام توی سینه ام می کوبید. یه بوق، دو بوق، سه بوق، صدای زنانه ای توی گوشم پیچید. از استرس زیاد کف دستام عرق کرده بود. تار مویی که اومده بود جلوی صورتم رو زدم کنار و به چشمای علی که اونم ازش استرس می بارید نگاه کردم و سلام کردم. انگار طرف مقابلم با شنیدن صدا متوجه شد که آشنا نیستم، فوری گفت:

- بفرمایید، کاری داشتین؟

من که سعی می کردم با آرامش حرف بزنم گفتم:

- منزل سعادت؟

زن فوری گفت:

- بله درست گرفتید. با کی کار داشتین؟

من که کمی توی گفتن تردید داشتم، گفتم:

- راستش، من.... من رامش هستم.

زن که حالا از اون خونسردی لحظه ای قبلش خبری نبود، با صدایی که از شدت بغض می لرزید گفت:

- رامش، رامش جان خاله.

و آروم آروم اشک ریخت و منم هم پاش اشک ریختم. نمی تونم توصیف کنم که تو اون لحظه چه حالی داشتم. چی بهم گذشت. با کسی حرف می زدم که هم خون مادرم بود. با کسی که خواهر مادرم بود. با کسی که خیلی سال بود از دیدنش به راحتی محروم بودیم. خلاصه با هر وضعی که بود بالاخره تماس رو قطع کردیم. به آدرسی که روی کاغذ نوشته بودم، خیره شدم. یعنی چی می شد؟

دست از بازی با افکارم کشیدم و سرم و بلند کردم و نگاه های کنجکاو بقیه رو روی خودم دیدم. با لبخندی شروع کردم به تعریف کردن که خاله خیلی استقبال کرد و چند باری هم گفت که امروز منتظر تون هستم که با علی بیاین اون جا. علی که حالا کنارم نشسته بود، گفت:

- تو چی میگی؟ نظرت چیه؟ می خوای امروز بریم خواهر کوچیکه؟

در حالی که صورتش رو لمس می کردم با لبخندی گفتم:

- با اجازه بزرگترها، بله. چرا که نه؟ خیلی دوس دارم خاله رو ببینم.

عزیز جون که طبق معمول زیر لب داشت ذکر می گفت، از سر جاش بلند شد و اومد سمتم و در حالی که پیشونیم رو می بوسید گفت:

- دخترم، خدا رو شکر که از این موضوع خوشحالید. حالا همگی بلند شید بریم ناهار بخوریم که این ناهار مزه میده.

حاج بابا که با گفتن یه یاعلی از جاش بلند می شد گفت:

- آره باباجان، تو هم برو دست و صورتت و بشور دخترم، بعد بیا سر سفره. منتظر تیم.

با لبخندی به عمه که ساکت نشسته بود و از چشمای خیسش معلوم بود که اشک ها، به اونم غلبه کردن بلند شدم و رفتم به طرف دستشویی. آب سرد رو باز کردم. چند مشت آب پاشیدم به صورتم. انگار بدنم توی تب بود. خنکی آب باعث شد کمی احساس نشاط کنم. به صورتم توی آینه نگاه کردم. حتما خاله هم شبیه من بود. شبیه خواهرش شیوا. شبیه مادر من. دیگه این بار به اشک ها اجازه ندادم که راهی برای فرود پیدا کنن. شیر آب رو بستم و صورتم رو خشک کردم و با گفتن "خدایا شکرت" رفتم سمت آشپزخونه. علی که یه صندلی برام می کشید بیرون، گفت:

- بیا این جا بشین.

منم که دختر حرف گوش کن، با لبخندی محو کنار تک برادرم نشستم.

تا ساعت پنج از استرسی که توی جونم رخنه کرده بود، نمی دونستم چه کار بکنم. علی که اومد توی اتاق دیگه فهمیدم موقع رفتن شده. نگاهی به خودم توی آینه انداختم. یه شال مشکی، یه مانتو مشکی. علی هم که داشت نگاهم می کرد، گفت:

- تو این همه مانتو داری، چرا حالا امروز مشکی پوشیدی؟ عوض کن. بیرون منتظرتم.

و از اتاق زد بیرون و بهم اجازه ی اعتراض نداد. توی کمدم رو گشتم و مانتوی قهوه ایم رو در آوردم و پوشیدمش. یه چرخی جلوی آینه زدم و کفشم رو هم از توی کمد بیرون آوردم. تازه این کفش و که می پوشیدم، می شدم تقریبا هم قد علی. به آرایش کم رنگی که کرده بودم نگاه کردم. از خودم راضی بودم. از اتاق زدم بیرون. عزیز جون اینا با دیدن من از جاشون بلند شدن و اومدن سمتم. عزیز و عمه در حالی که می بوسیدند دلداریم دادن که خوددار باشم و زیاد گریه نکنم. حاج بابا هم فقط به بوسیدن پیشونیم اکتفا کرد. مطمئنا حرف های گفتنی رو به علی زده بودن. علی هم یه پیراهن آستین کوتاه سرمه ای با یه کت تک مشکی و یه شلوار جین خوش رنگ پوشیده بود. در حالی که با لبخندی بهش نگاه می کردم، به راه افتادیم.

توی طول راه ساکت بودیم. هر دوتایی مون. نزدیکی آدرس که رسیدیم، علی خودش و بهم نزدیک تر کرد و گفت:

- با این بند کیفیت چی کار داری؟ بابا کنده شد که.

در حالی که لبخندی می زدم، بند کیف رو که توی دستام بود، ول کردم و گفتم:

- چشم دیگه کاریش ندارم.

بعد از لحظه ای علی از راننده خواست که همون کنارا نگه داره. علی در حالی که دستش رو می انداخت دور بازوم، قدم های بلندش رو با من هماهنگ کرد. خونه شون تقریبا واسط یه کوچه عریض و پر از درخت بود. علی در حالی که به آدرس نگاه می کرد، به در خونه رو به رویی مون اشاره کرد و گفت:

- همینه رامش. بیا بریم.

و دستم رو گرفت و رفتم جلوی در. نمی دونم چرا ناخودآگاه اشک توی چشمم جمع شد. علی که حواسش بهم بود، فوری گفت:

- رامش، قرار نشد از همین الان شروع کنی ها.

در حالی که تو اون حال لبخند می زدم، گفتم:

- باشه، ببخشید بابا. من و زن.

علی که می خندید، به شوخی گفت:

- بچه که زدن نداره، داره؟

و چشمکی بهم زد و بعد از کشیدن نفسی محکم زنگ آیفون رو زد. در بدون پرسیدن باز شد. در حالی که به علی نگاه می کردم، علی در رو باز کرد و رفتیم تو. حیاط بزرگی بود که سرتاسرش پر بود از درخت. عقب ترش یه خونه بزرگ تر با نمای سفید و سنگی بود و کسی اومد توی ایوون. با علی قدم هامون رو تندتر کردیم و رفتیم به سمت خونه. زن با آرامش از پله ها اومد پایین. با دیدن من و علی، اشک توی چشماش حلقه بست. من و علی سلام کردیم. در حالی که هر دوتایی مون رو نگاه می کرد، اول من رو در آغوش گرفت. چه صحنه ای بود. هنوزم با یاد آوریش و تعریف کردنش برای عزیز جون اینا، اشکم در میاد. با راهنمایی خاله رفتیم داخل. دقیقه ای نگذشته بود که دخترش و پسرش اومدن. ساعتی بود که غرق حرف زدن بودیم. هوا تاریک بود که تازه من و علی به خودمون اومدیم. با اشاره ی علی فهمیدم منظورش و. از جام بلند شدم. خاله خیلی اصرار کرد که بمونیم، ولی خب شوهرش، آقا محمود هم تو ماموریت بود و خونه نبود که ببینیمش. در حالی که هر دو خاله شهلا رو می بوسیدیم، ازشون خداحافظی کردیم و زدیم از خونه بیرون. بیچاره خاله با نگرانی ازمون می خواست که بیشتر بیایم پیشش. در حالی که دستش و می گرفتم توی دستام، بهش اطمینان دادم که تازه پیداشون کردیم و حتما بهشون سر می زنیم.

به ساعت روی میز نگاه کردم. ساعت چهار صبح رو نشون می داد. نمی دونم چرا از خواب پریدم. فقط این و یادم می اومد که خواب بدی دیده بودم که الان هیچیش تو ذهنم نبود. از جام بلند شدم و رفتم طرف در اتاق. به آرومی بازش کردم. رفتم طرف آشپزخونه. برق و روشن کردم و پارچ آب رو از توی یخچال آوردم بیرون. لیوانم رو پر کردم و یه نفس سر کشیدم. خدایا چه قدر تشنه ام بود. همون جور که به کابینت تکیه داده بودم و لیوان هنوز توی دستم بود داشتم به خوابی که دیده بودم، فکر می کردم و به ذهنم فشار می آوردم که یادم بیاد، ولی ذهنم یاری ام نمی کرد. بالاخره دست از فکر کردن کشیدم و لیوان رو شستم و برگشتم تو اتاقم. طاق باز خوابیده بودم و به صدای تیک تاک ساعت کنارم گوش می دادم. تیک تاک، تیک تاک. تکرار لحظه ها. تکرار ثانیه ها.

یک هفته از رفتن به خونه خاله می گذشت. چه سریع. تو این یه هفته بیشتر اوقات یا من باهاشون تماس می گرفتم یا خود خاله بهم زنگ می زد. یه حس عجیبی بهش داشتم. وقتی یاد صورت گرد و سفیدش می افتادم، ناخودآگاه لبخندی می نشست روی لبام. علی تا از در اومدیم بیرون گفت:

- وای چه قدر تو به خاله شباهت داری!؟

خوشحال بودم که خاله ای هم دارم. هر چند به یه دایی هم اشاره کرده بود که هنوز برامون ناشناس بود ولی از حرف هایی که شیرین می زد، فهمیدم که یه پسر بیشتر نداره که اونم ایتالیا پیش داییش زندگی می کنه و درس می خونه. خود دایی هم رئیس بانک بود. یه لحظه یاد عکس العمل بابا افتادم وقتی که فهمیدم رفتیم خونه خاله شهلا. انگار رنگش به وضوح پرید. نمی دونم چرا؟ اگر مم که خودش رو خیلی بی تفاوت نشون

می داد، سکوت اختیار کرد و لام تا کام هیچ حرفی نزد که نزد. بابا که انگار در حال انفجار بود گفت:

- حالا باید به من بگید که چه....؟

حتما می خواست بگه که چه غلطی کردین. به راحتی می شد رگه های عصبانیت رو توی چشماش دید. ولی حاج بابا فوری جلوش رو گرفت و بابا هم نتونست بیش تر از این ها جولون بده و حرفی بهمون بزنه. خوشحال بودم که حاج بابا همیشه پشتمون هست و ازمون حمایت می کنه. در حالی که توی جام غلطی می زدم، نگام افتاد به کتابخونه ام. به کتابی که بینش یه کاغذ بود. به کاغی که از دور هم بوی عطرش.... یاد دانشگاه افتادم. تصمیم گرفتم که فردا یه زنگ به آنیتا بزنم و با هم بریم ببینیم چه خبره دانشگاه؟ به احتمال زیاد الان همه نمرات توی سایت بود. تو این چند روز که از دانشگاه خبری نبود. از آنیتا دورادور خبر داشتم و باهاش تلفنی در ارتباط بودم. دلم یه جورایی براش تنگ شده بود. مثل کژال دوستش داشتم. با این که خیلی وقت نبود که می شناختمش ولی دختری بود دوست داشتنی. با خودم گفتم: "دیگه واجب شد که فردا برم دانشگاه". هنوز نگام به کتابخونه بود. این ترم هم باهاش درس داشتیم. برام سخت بود که بخوام باهاش رو به رو بشم. به احتمال زیاد این ترم دوبار در هفته باهاش درس داشتیم. همین باعث می شد بیشتر استرس داشته باشم. نگام رو از کتابخونه گرفتم و به ساعت انداختم. نزدیک پنج صبح بود و هنوز داشتم فکر می کردم. خسته از این همه فکر، چشمام رو بستم.

صدای گوشیم بود که بیدارم کرد. بدون این که به شماره نگاه کنم، دکمه اتصال رو زدم و با صدای خواب آلودم گفتم:

- بله؟

آنیتا بود که می گفت:

- دختر یه خورده دیگه بخواب. می دونی ساعت چنده؟

با شنیدن صدای آنیتا، چشمام و باز کردم و لبخند نشست رو لبام:

- آنی تویی؟ آره خواب بودم. دیشب بد خوابیدم. چه طوری تو؟

و بلند شدم و نشستم روی تخت و به ساعت نگاه کردم. هنوز نه هم نشده بود. آنیتا که می خندید، گفت:

- از احوالپرسی های تو خانوم خانوما. منم خوبم. ببینم امروز چی کاره ای؟ میای بریم یه سر دانشگاه؟

من که می خندیدم، گفتم:

- بله میام خانوم آنیتا خانوم. اتفاقا می خواستم خودم بهت زنگ بزنم.

- برو بابا، خوبه تا الان خواب بودی. اگه بیدارت نمی کردم که معلوم نبود تا کی توی خواب هفت پادشاه سیر می کردی؟ من ساعت یازده تو

دانشگاه منتظر تما. بلند شو یه چیزی بخور و راه بیفت.

تماس و قطع کردم و فوری روی تختم رو مرتب کردم و رفتم سمت آشپزخونه. علی که رفته بود و بقیه هم که صبحانه خورده بودن. درحالی که

می نشستم، چای رو با چند تا لقمه کره و عسل خوردم و رو به عزیز گفتم:

- عزیز جون اگه با من کاری ندارید می خوام برم دانشگاه. امروز کارای مربوط به ترم جدیدم رو اگه بشه انجام بدم.

عزیز که داشت ظرف ها رو از روی میز جمع می کرد، گفت:

- نه مادر جان چه کاری؟ ببینم ناهار میای یا نه؟

من که داشتم فکر می کردم، گفتم:

- نه برای ناهار که نمی رسم پیام خونه. با آیتا همون بیرون به چیزی می خوریم دیگه. شما نگران نباشید.

و صورتش و بوسیدم و زدم بیرون از آشپزخونه. عمه هم تو اتاقش بود. رفتم تو اتاقم و فوری آماده شدم. به تیپ اسپرت ساده زدم و کتونی هام و پوشیدم و از عزیز خداحافظی کردم و راه افتادم.

سر ساعت یازده بود که رسیدم جلوی دانشگاه. تصمیم گرفتم به سر آیتا بذارم. گوشی و از تو جیب ماتنوم در آوردم و شماره اش و گرفتم. هنوز بوق اول نخورده جواب داد و گفت:

- پس تو کجایی رامش؟

در حالی که صدام رو کمی ناراحت نشون می دادم، گفتم:

- آیتا به چیزی بگم؟ من، من نمی تونم پیام.

هر چی فحش بود نثارم کرد. غش کرده بودم از خنده. هر چی من می خندیدم، اون بدتر می شد که بهتر نمی شد. خلاصه بعد از یک دقیقه ای که پشت سر هم حرف می زد و از اون حرف های خوشگل، آخرش گفت:

- خدا بُکُشت. نمی تونستی بگی نمیای که منم نیام؟ مگه این که دستم بهت نرسه رامش.

و قطع کرد. خنده ام گرفته بود بدجور. همین جور که نیشم باز بود، سرم و بلند کردم و چشمم افتاد به ماشینش. انگار لبخندم و قورت دادم. در حالی که عینکی که رو چشمش بود رو درست می کرد، نگاهش سمت من بود. کمی آرام کرد و دوباره رفت. نمی دونم چرا قلبم باهام این جوری می کرد. تند تند، چه ضربانی داشت. زیر لب گفتم: "اینم از دشت اول امروزم". به فکر خودم خندیدم و شونه هام رو انداختم بالا و گوشی و گذاشتم تو کیفم و وارد محوطه دانشگاه شدم. با چشمام دنبال آیتا می گشتم که دیدم داره از روی نیمکت بلند میشه. تا چرخید نگاهش افتاد تو نگام و خندید. می دونستم الانه که طوفانی شدنش و بینم.

یه نیم ساعتی و حرف زدیم و بالاخره یاد درس و دانشگاه افتادیم. یک ساعتی بود که مشغول بودیم و تقریباً به سری کارایی رو که می تونستیم، اون روز انجام دادیم و یه سری واحدهامون رو انتخاب کردیم. ولی قرار بود که انتخاب واحد باشه برای پس فردا و شروع کلاس ها هم می افتاد شبه ی هفته دیگه. داشتیم از دفتر می زدیم بیرون که حداد و نامدار هم از کلاس رو به رویی زدن بیرون. نگام رو فوری انداختم پایین و با آیتا سلام کردیم. حداد که می خندید گفت:

- به به، به این دانشجوهای فعال. می دونین که دو روز دیگه انتخاب واحد داریم؟

آیتا که در جوابش لبخندی می زد، گفت:

- به استاد خبرا زود می رسه.

و با گفتن با اجازه می خواستیم ازشون جدا بشیم که نامدار گفت:

- بچه ها یه لحظه صبر کنین.

و به حداد چیزی گفت که حداد ازمون خداحافظی کرد و خودش به تنهایی رفت. در حالی که سنگینی نگاهش و روی خودم حس می کردم، سرم رو بلند کردم که نگام افتاد توی چشمای کشیده و وحشیش. شعرش اومد تو ذهنم. دست خطش، عطرش، که الانم به راحتی حس می شد.

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند

نیاز نیمه شبی دفع صد بلا بکند

با لبخندی گفت:

- نمره ها رو توی سایت دیدین؟

من و آنیتا که یاد نمره ها نبودیم، هم زمان به هم نگاه کردیم و آنیتا گفت:

- نه استاد، اصلا وقت نشد.

رادمان که لبخندی دلنشین می زد، به من نگاه کرد و گفت:

- خب می خواید بریم توی دفتر من، هم یه کاری با خانوم راستاد دارم و هم می تونید نمراتون رو ببینید. چه طوره؟

و نگاهش و باز انداخت تو نگام. آنیتا که اونم بهم نگاه می کرد، گفت:

- بریم رامش؟

من که لبخندی کم رنگ می زدم، گفتم:

- خب، من که حرفی ندارم بریم.

استاد در حالی که با دست اشاره می کرد، گفت:

- پس بفرمایید.

و خودش هم کنارمون راه افتاد. در دفترش رو باز کرد و با اشاره به صندلی های چرم گفت:

- بشینید بچه ها.

و خودش هم پشت میزش نشست. در حالی که خودکارش رو از توی جیب کتش در می آورد، چیزی و یادداشت کرد و از جاش بلند شد و اومد

رو به روی من و آنیتا نشست. یه کمی در مورد پروژه ای که قرار بود ترم جدید بهمون بده اطلاعات داد و در آخرم رو بهم گفت:

- یادتونه که ازتون خواستم به همراه کامیار بچه ها رو به چند گروه تقسیم کنید؟ صبح کامیار هم اومده بود، به اون هم اطلاعات لازم رو دادم.

و یه سری برگه گذاشت جلوم و گفت:

- خوبه که اینا رو هم مطالعه کنید. بهتون کمک می کنه. شما توی همه ی گروه ها سهیم هستید و راهنماییشون می کنید. پروژه خودت و کامیار

از بچه های دیگه کاملا متفاوته و این به این معنیه که شما تو دو تا پروژه کار می کنید.

حرصم گرفته بود از این حرف زدن و توضیح دادنش. یعنی چی؟ مگه فقط درس این بود؟ ما کلی درسای دیگه هم داشتیم که باید بهش می

رسیدیم. تا اومدم اعتراضی کنم، رو به آنیتا کرد و گفت:

- شما می تونید از اون سیستم استفاده کنید و نمرات رو ببینید.

آنیتا که از این بحث خسته هم شده بود، فوری نیشش باز شد و با گفتن با اجازه رفت پشت میز و رادمان حالا راحت تر بود. در حالی که با

خودکار توی دستش بازی می کرد، به صندلیش تکیه داد و با لبخندی مرموزانه و موزیانه گفت:

- با این مورد که مخالفتی ندارین؟ کامیار که حرفی نزد.

من که حسابی کفری شده بودم، لبخندی بی تفاوت و سرد زدم و مثل خودش چشم دوختم توی چشمای کشیده و وحشیش و گفتم:

- نه استاد هیچ مشکلی نیست. سعی می کنم که کارا رو به بهترین نحو ممکن انجام بدم.

همون موقع بود که تلفنش زنگ خورد و شروع کرد حرف زدن. معلوم بود که مخاطبش یه زنه. ولی سعی کردم توجهی نکنم و رفتم کنار آنیئا و

نمرات رو دیدم. وای که از خوشحالی روی پا بند نبودم. نمره من توی درس رادمان نامدار فقط کامل بود. بعد کامیار. بعد ارشیا. بعدم آنیئا. آنیئا

که انگار زیاد از نمره اش راضی نبود، تا تلفن استاد تموم شد گفت:

- استاد من فکر می کردم نمره بالاتری می گیرم.

و از جاش بلند شد. استاد که لبخندی می زد، گفت:

- انشا... این ترم همین طور میشه.

وای که از این جواب های سر بالا دادنش حسابی حرصم می گرفت. منم به تبعیت از آنیئا از جام بلند شدم. نامدار که نگاهش رو می نشوند توی

صورتم گفت:

- شما چه طور خانوم راستاد؟ از نمره تون راضی هستین؟

در حالی که لبخندی می زدم، گفتم:

- مطمئنا هر کسی که راضی نباشه من راضیم استاد.

در حالی که رضایت توی نگاهش بود، زیر لب گفت:

- خب خدا رو شکر.

و اومد پشت میزش و با اشاره به برگه ها گفت:

- این برگه ها یادتون نره. در مورد پروژه هم بهتره با بچه ها صحبت کنید همون روزای اول، که اواسط ترم و مشخص می کنم یه روز برای

تحویل پروژه هاتون.

بعد از کمی صحبت دیگه، از اتاقش زدیم بیرون. آنیئا که حرصش گرفته بود، ادای رادمان و در آورد گفت:

- انشا... این ترم همین طور میشه. آخه یکی نیست به این بگه اینم شد جواب؟ آه آه آه. بیا بریم.

و درحالی که دستم رو می کشید من و دنبال خودش کشوند. وایسادم و گفتم:

- آنیئا یواش. چه خبرته بابا؟

آنیئا که می ایستاد، گفت:

- ببخش حواسم نبود. مگه اینا اعصاب میذارن واسه آدم؟ ولی این ترم حالش و جا میارم، صبر کن.

با لبخندی گفتم:

- به به، ببینیم و تعریف کنیم. پس این آنیئا خانوم می خواد کولاک کنه، آره؟

آنیئا که می خندید، گفت:

- حالا دیگه تو هم کارت به جایی رسیده من و دست می ندازی؟ حالا بشین و ببین چه پروژه ای میدم بهش که خودشم کف کنه.

با خنده راه افتادیم و زدیم از سالن دانشگاه بیرون و وارد محوطه شدیم. آفتاب تمام محوطه رو پوشونده بود.

به ساعت که نگاه کردیم دو رو نشون می داد و هنوز دوتا ییمون گشنه بودیم. یه سری از بچه های دیگه هم گروه گروه زیر سایه ی درختا یا روی نیمکتا نشسته بودن و حرف می زدن. آنیتا که مقنعه اش رو درست می کرد گفت:

- رامش نظرت چیه بریم بیرون دانشگاه ناهار بخوریم؟

- آره خوبه. از اون طرفم میریم خونه دیگه. این جا که کاری نداریم.

در حالی که آنیتا می خندید گفت:

- میگم حالا نظرت چیه امروز ناهار رو مهمون تو باشیم!؟

در حالی که می خندیدیم، گفتم:

- بازم نظرم مثبته، پس بیا بریم.

انگار نه انگار که زمستون بود. همیشه ی خدا کرمان همین طور بود. به زور بارون به خودش می دید. آفتاب همه جا رو گرفته بود. به قول حاج بابا که همیشه می گفت: " بعد از یه گرما یه سرماییه هم هست ". زیر لب زمزمه کردم: " شاید یه بارونی بیاد ". ولی بعید می دونستم. توی ماشین هم که نشسته بودم، راننده با کناریش همش در مورد هوا تو این چند روزه حرف می زد.

یاد اون روز افتادم که بارون داشت به شدت می اومد. برعکس کلاس ها و درس ها هم جا به جا شده بود و قرار بود که ساعت اول رو با نامدار شروع کنیم اون روز. وقتی از خونه زدم بیرون هوا خیلی خوب بود، ولی یه دفعه بارونی گرفت که دیدنی شد. خیس آب شدم. یعنی اون یه تیکه جلوی دانشگاه تا توی سالن رو خیس خیس. برعکس ترافیک هم به این اوضاع اضافه شده بود و کمی دیر رسیدم. وقتی در کلاس رو بسته دیدم، فهمیدم که نامدار رفته سر کلاس. اینم از شانس من بود. هیچ وقت سر کلاسش تاخیر نداشتم و این می شد بار اول. در حالی که خودم رو کمی درست می کردم، موهام رو که باز از روی مقنعه هم خیس شده بود رو زدم توی مقنعه و صورتم رو با یه دستمال کمی خشک کردم و در کلاس رو زدم و متعاقب اون صدای نامدار که می گفت: "بفرمایید".

در و باز کردم و رفتم داخل. با دیدن من خودش فهمید و وقتی آنالیز صورت و لباسم و تموم کرد، با لبخندی که انگار یه کم چاشنیش اخم بود به سمت شوفاژها اشاره کرد و گفت:

- برید اون جا بنشینید.

همون موقع هم تو دلم از این همه حسن توجهش خوشحال شدم و در حالی که نگام رو می انداختم به آنیتا که داشت سر تکون می داد و می خندید رفتم طرف دیگه کلاس. تا آخر کلاس نگاه هاش رو روی خودم حس می کردم. ولی نمی دونم این اخم چی بود که توی صورتش نشسته بود. با صدای راننده که می گفت: "کجا پیاده می شید؟" به خودم اومدم و گفتم: "یه کم جلوتر آقا". فوری کرایه رو دادم و پیاده شدم. ساعت نزدیکای پنج بود. در خونه رو باز کردم و رفتم تو. حاج بابا که پای تلویزیون خوابش برده بود و از عمه و عزیز هم خبری نبود.

تلویزیون رو خاموش کردم و رفتم به سمت اتاقم. رفتم تو اتاقم که نگام افتاد به آینه و یادداشت روش. عمه نوشته بود که با عزیز جون دارن میرن خونه ماهرخ خانوم. ماهرخ یکی از همسایه های قدیمی مون بود که یک ماهی می شد از این جا رفته بودن و اینم به خاطر دانشگاه

دخترش، مهشاد بود.

از اول هم زیاد با مهشاد برخوردی نداشتم و فقط گاهی می دیدمش. دختر ساکتی بود و با من و کژال زیاد اخت نمی شد تو این چند سالی هم که این جا بودن. هرچند هر کسی یه اخلاقی داشت دیگه.

همین طور که لباس هام رو عوض می کردم، به سرم زد که یه شام خوشمزه هم برای امشب درست کنم. کاغذ رو انداختم توی سطل و رفتم تو آشپزخونه و دست به کار شدم. خیلی وقت بود که آشپزی نکرده بودم.

غذای مورد علاقه علی رو درست کردم. قربون داداش گلم بشم. از فکر این که یه روزی زن بگیره و تنها بشم دلم گرفت. ولی این اتفاق دیر یا زود می افتاد دیگه. به قول حاج بابا "شایدم تو زودتر رفتی دختر". همیشه وقتی حرف ازدواجش می شد و من کمی اعتراض می کردم، حاج بابا اشاره می کرد که شاید اول نوبت دومی بشه بعد نوبت اولی و همه رو می خندوند و صدای منو در می آورد.

در حالی که شعله گاز رو کم می کردم، نشستم پشت میز غذاخوری و شروع کردم کاهوها رو خرد کردن. حاج بابا در حالی که لیوان خالی چای دستش بود، اومد تو آشپزخونه و گفت:

- دستت درد نکنه بابا جان. عجب چایی بود. چه بوهایی هم راه انداختی ها.
در حالی که می خندیدم، گفتم:

- قابلی نداشت حاج بابا. میگم چه عزیز اینا دیر کردن ها مگه نه؟

که همون موقع از صدای در اتاق متوجه شدیم که عزیز و عمه اومدن. ساعت هفت بود. دل آسمون انگار گرفته بود. نه به اون آفتاب بعد از ظهر، نه به الان. هوا هم انگار تکلیفش با خودش معلوم نبود. یه روز ابری، یه روز بارونی، یه روز آفتابی. در هر صورت که من عاشق پاییز بودم. حیف که پاییز تموم شد. یاد این شعر افتادم:

برگ ریزان همه خوبی هاست.

می بریم از همه پیوند قدیم.

می گریزیم از هم.

سبک و سوخته، برگگی شده ایم

در کف باد هوا چرخنده.

از کران تا به کران

سبزی و سرکشی سروی نیست

وز گل یخ حتی

اثری در بغل سنگی نیست.

این همه بی برگگی؟

این همه عریانی؟

چه کسی باور داشت!؟

دل غافل! اینک

تویی و یک بغل اندیشه که نشخوار کنی

در تماشاگه پاییز که می ریزد برگ.

علی هم بعد از عزیز اینا به فاصله یه ربع رسید. عزیز تا می تونست از ماهرخ و دخترش و... تعریف کرد. احساس می کردم که عزیز یه خوابایی برای علی دیده. علی هم که زرنگ تر از این حرفا بود به روی خودش اصلا نمی آورد. وقتی دید من دارم لبخند به لب بهش نگاه می کنم به آرومی گفت:

- چند وقته ندیدیم تو؟

در حالی که چشمکی می زدم، بهش گفتم:

- اعتراض داری؟ داداشمی دوس دارم نگات کنم.

سر شام بود که علی بالاخره لبخند نشست رو لبش. در حالی که براش برنج می کشیدم، گفتم:

- بخور ببینم زنت می تونه برات یه همچین غذای خوشمزه ای درست کنه یا نه؟

علی که چشم غره ای بهم می رفت، گفت:

- ببینم می ذاری این غذا به خوشی بره پایین از گلومون یا نه؟

فوری براش یه لیوان نوشابه ریختم و گفتم:

- بیا این و بخور میره پایین.

عمه که می خندید، گفت:

- عمه جان داداشت و اذیت نکن. بذار غذاش و بخوره بچه ام.

من که می خندیدم، گفتم:

- عمه من که کاریش ندارم. من درست کردم که بخوره دیگه.

و لبخندی نثار چشای علیرضا کردم.

موقع خواب بود که رفتم تو اتاق. نگام افتاد به برگه هایی که روی کتابخونه گذاشته بودم. زیر لب گفتم:

- حالا دیگه واسه من پروژیه ی اضافه تعیین می کنی؟ باشه، حرفی نیست. می بینم کی می بره کی می بازه آقای نامدار!؟

حیف که حس خوندن مطالب رو نداشتم. موکولش کردم به فردا که بیکار بودم و رفتم توی جام.

تازه داشت خوابم می برد که صدای رعد و برق از جا پروندم. به ساعت نگاه کردم نزدیک دوازده بود. بلند شدم و پنجره کوچیک اتاقم رو که

رو به سوی کوچه بود رو باز کردم و دستم و گرفتم بیرون. دونه های درشت بارون می خورد روی دستم. بالاخره دل آسمون هم بارید. اونم چه

بارونی، چه بویی. عاشق بوی بارون بودم. برف که دیگه نگو. با علی تو بچگی هامون همیشه آدم برفی درست می کردیم. پنجره رو باز گذاشتم و

خواهیدم سر جام. از سرما از خواب بیدار شدم. در حالی که پاهام رو توی شکم جمع کرده بودم از سرما، چشمام رو باز کردم. هنوز هوا تاریک روشن بود. بلند شدم و پنجره و بستم و دوباره خوابیدم و پتو رو کشیدم روم.

نزدیکای ظهر بود با صدای عمه بیدار شدم. در حالی که دستش روی پیشونیم بود گفت:

- تو که تب داری دختر. میگم چرا از اتاق نیامی بیرون؟

درحالی که چشمام رو به زور باز می کردم، با صدایی گرفته و بم گفتم:

- عمه ساعت چنده؟

عمه که نگاهی به ساعت می انداخت گفت:

- دوازده عمه جان. بلند شو بریم یه چیزی بدم بخوری. حتما دیشب باز پنجره باز گذاشتی، آره؟

درحالی که کمی بدنم رو روی تخت جا به جا می کردم، از خشکی بدنم صدام در اومد.

عمه که هنوز بالای سرم وایساده بود گفت:

- ببین با خودت چی کار کردی؟

و دستم و گرفت تا بلندم کنه. به همراه عمه رفتیم توی آشپزخونه و اول برام یه چای داغ با یه صبحانه مفصل آورد و شروع کرد به درست کردن سوپ. عزیز جون هم هی می گفت:

- مادر جان چرا مواظب خودت نیستی؟ نمیگی سرما می خوری که شب تا صبح پنجره اتاق رو باز می ذاری؟

حاج بابا که تازه از قضیه خبردار شده بود و سرفه های خشکم رو می دید گفت:

- برعکس، دیشب چه بارونی هم اومد. دختر یه چیزی بخور بریم دکتر.

من که داشتم چایی رو می نوشیدم، گفتم:

- نه حاج بابا خودم خوب میشم. یه کم استراحت می کنم تا غروب.

و شروع کردم به سرفه کردن.

- اگه تا غروب خوب نشدم با علی میرم دکتر.

حاج بابا که می دونست مرغ من یه پا داره گفت:

- باشه بابا جان. هر جور که خودت صلاح می دونی. ولی اگه می رفتی دکتر خیلی بهتر بود ها.

و از آشپزخونه زد بیرون. از این که باعث شده بودم با یه ندونم کاری خودم خانواده ام رو، عزیزترین کسی که داشتم رو ناراحت کنم دلم گرفت. با قرص هایی که عمه داده بود انگار گیج شده بودم و دوباره خوابم می اومد. روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم. بدنم انگار یه کوره آتیش بود. تازه یاد جزوه های نامدار افتادم. می خواستم مثلا امروز به حسابشون برسم ولی نشد. همش تقصیر خودم بود. در حال غر غر کردن بودم که عمه با یه بشقاب سوپ و مخلقاتش وارد شد.

- عمه جان بلندشو بشین. یه کم از این سوپ بخوری بهتر میشی دخترم.

در حالی که توی جام می نشستم، بشقاب سوپ رو که هنوز از داغی بخار ازش بلند می شد رو گرفتم و شروع کردم به خوردن. حوصله مریضی

رو نداشتم تو این موقعیت. وقتی سوپ رو خوردم انگار تازه انرژی اومد تو جون و بدنم. تصمیم گرفتم یه دوش هم بگیرم که عمه منصرفم کرد و گفت:

- غروب که حالت بهتر شد این کار و بکن.

از بس که خوابیده بودم، کمرم درد گرفته بود. با این که حالم زیاد خوب نبود و هنوزم تب داشتم نشستم پشت میز مطالعه و برگه هایی رو که نامدار بهم داده بود رو گذاشتم جلوم و شروع کردم.

"بسمه تعالی"

اطلاعاتی مفید در مورد پروژه تحقیقاتی...."

شروع کردم به خوندن مطالب. خدایی هم که اطلاعات خوبی داشت و توسط این اطلاعات می تونستم یه پروژه عالی بهش تحویل بدم. با این که زیاد حالی نداشتم ولی تقریباً نصف مطالب رو خوندم. درحالی که کش و قوسی به بدن کوفته شدم می دادم، اخمام از درد جمع شد. به خودم توی آینه نگاهی انداختم. مثلاً فردا روز انتخاب واحد بود و باید کلی این ور و اون ور می زدیم و من با این حال... با اعصابی خورد به خودم توی آینه نگاهی انداختم.

دلم می خواست امشب با علی می رفتیم خونه خاله ولی نشد. بلند شدم و حوله به دست رفتم طرف حمام. بهترین راه همین دوش گرفتن بود. زیر دوش وایساده بودم و انگار تو افکارم غرق شده بودم. چه قدر دلم می خواست زمان می ایستاد. یه جورایی حس خستگی از زندگی رو داشتم. انگار همش تکرار بود. تکرار روزای قبل. به قطره های ریز و درشت آب که می ریخت روی بدنم چشم دوخته بودم.

دیگه آب داشت یخ می کرد که از حمام اومدم بیرون. حوله تن پوشم رو پوشیدم و موهام رو همون جور که آب ازشون می چکید جمع کردم بالای سرم و یه حوله هم پیچیدم دورش. با نگاهی به میز فهمیدم که عزیزجون اومده تو اتاق. یه بشقاب میوه و یه لیوان آب میوه گذاشته بود اون جا. لیوان آب میوه و برداشتم و سر کشیدم. آخ که انگار جیگرم خنک شد.

با این که زیاد عادت به سشوار کردن نداشتم و فقط گاهی که می خواستم مهمونی برم یا مهمون می اومد از سشوار استفاده می کردم، بلند شدم و سشوار رو از کشوی میز بیرون آوردم و زدمش به برق و شروع کردم موهام رو خشک کردن. نگاهم به موهای تیره ام افتاد. چه قدر بلند شده بودن. خیلی وقت بود که نشده بود بهشون برسیم و کمی مرتبشون کنم. باید با عمه یه سری به آرایشگاه می زدم و یه کمی تو چهره ام تغییراتی کوچولو ایجاد می کردم. دوباره نگام افتاد به برگه های نامدار. روم و برگردوندم. حوصله خوندنشون رو نداشتم. از یه طرف حسابی لجم گرفته بود، از یک طرف هم دلم می خواست حسابی حالش رو بگیرم.

می دونستم که اگه بخوام کاری و انجام بدم موفق میشم. خشک شدن موهام که تموم شد، شروع کردم به کژال اس ام اس دادن. دلم می خواست می تونستم برم پیشش ولی گفت که با مامانش رفتن بیرون و خونه نیست. کسل شدم. یه چند تا دیگه اس دادم و بلند شدم و رفتم از اتاق بیرون. هنوز موقع اذان نشده بود ولی سجاده عزیز پهن بود. چه قدر دلم خواست دو رکعت نماز بخونم. دلم گرفت. خیلی وقت بود از همه چیز انگار سیر شده بودم، حتی از خودم. رفتم سمت آشپزخونه و بشقاب رو گذاشتم رو میز و میوه های داخلش رو گذاشتم تو یخچال. عمه که به بشقاب نگاه می کرد، گفت:

- رامش جان، پس چرا نخوردی دخترم؟

من که لبخندی می زدم، گفتم:

- عمه آب میوه خوردم دیگه. شما و عزیزجون به همه چیز هول می زنید ها.

عمه که می خندید، گفت:

- نه، مثل این که خدا رو شکر بهتر شدی. زبونت باز شد آره؟

در حالی که صندلی رو می کشیدم عقب، نشستم روش و گفتم:

- آره دیگه، تبم اومد پایین. فقط هنوز یه کمی احساس کسل بودن می کنم. خودتون که خوب می دونین من حوصله مریضی رو هم ندارم.

عمه که با صدای بلند می خندید، گفت:

- عمه جان تو بگو به من حوصله چی و داری؟!

و یه دفعه انگار چیزی یادش افتاده باشه گفت:

- راستی خاله ات زنگ زد.

من که تیز به عمه نگاه کردم، گفتم:

- چی کار داشت عمه؟

عمه که دو تا لیوان چای می ریخت، نشست پشت میز و یکی از چای ها رو گذاشت جلوی من و یکیش هم جلوی خودش.

- فردا شب هممون رو دعوت کرد خونشون. ولی عزیزجون گفت که فقط تو و علی میان و عذر خواهی کرد ازش.

من که دیگه دنباله صحبت عمه رو نگرفتم، گفتم:

- آهان باشه. راستی از پری چه خبر؟ ورپریده همش یه بار بیشتر زنگ نزد، اونم می خواست آمار بگیره رفتیم خاله رو دیدیم چی شده؟ منم

بهش زنگ زدم، گوشیش تو دسترس نبود.

عمه که لبخندی می زد، گفت:

- جوونی کجایی؟ این روزا پریمه توی ابرا سیر می کنه. خودت که می دونی؟ البته خوب همه همینن. وقتی می خوان برن سر خونه و زندگیشون

خیلی ذوق دارن. اونم همینه دیگه.

دستم و گذاشتم دور فنجان چایی. گرماش تو تنم رخنه کرد. فوری دستم رو از دورش برداشتم و به عمه نگاه کردم.

- عمه میگم فردا برام آرایشگاه یه وقت می گیرین که از دانشگاه اومدم برم؟

عمه که می خندید، گفت:

- به به، آفتاب از کدوم طرف در اومده که خانوم هوس آرایشگاه زده به سرشون؟ آره عمه جان هم یه وقت واسه تو می گیرم هم یه وقت برای

خودم.

در حالی که لبخندی می زدم، گفتم:

- آخه خیلی وقته نرفتم آرایشگاه. موهام خیلی بلند شده. یه دستی هم به صورتم بکشم بد نیست مگه نه؟

و چشمکی به عمه زد. عمه که می خندید، گفت:

- آره عزیزم فکر خوبی.

با صدای علی دوتایمون برگشتیم به طرفش. اونم که لبخندی می زد، گفت:

- آره عمه، منم موافقم.

درحالی که سرفه ای می کردم، گفتم:

- تو که همیشه خدا موافقی برادر. خسته نباشی، بیا چایی بخور.

و چایی خودم رو گذاشتم جلوش. به صورت خسته علیرضا نگاهی انداختم. معلوم بود که روز پر کاری داشته. همین جور که بهش نگاه می کردم،

سرش و بلند کرد و گفت:

- تو که دوباره زل زدی به من دختر.

با لبخندی گفتم:

- آخه خوشگل ندیدم.

و خودم غش غش خندیدم و عمه هم به خنده افتاد. علی که می خندید، گفت:

- بیچاره اونی که بیاد تو خل و چل رو بگیره.

در حالی که لبخندی می زد، گفتم:

- دلشم بخواد. راستی علی فردا شب شام خونه خاله اینا دعوتیم. زود بیا دوساعت آخر و مرخصی بگیر. فکر کنم به احتمال زیاد آقا محمود هم

از مأموریتش برگشته.

علی که از جاش بلند می شد، گفت:

- باشه فردا زودتر میام خانوم.

و از آشپزخونه زد بیرون. عمه که می خندید، گفت:

- از بس که خسته بود متوجه نشد که تو مریض شدی.

منم که از جام بلند می شدم، گفتم:

- حالا علی کی به این چیزا توجه کرده؟ قربونش برم زیاد ذهنش و درگیر این مسائل نمی کنه.

و با خنده از آشپزخونه زد بیرون. بالاخره نماز خوندن عزیزجون تموم شده بود و کنار حاج بابا روی مبل ها نشسته بودن و داشتن با هم اختلاط

می کردن. حاج بابا تا من و دید، لبخندی زد و گفت:

- به به دخترم انگار حالت بهتر شده؟ بیا پیش من بشین باباجان.

رفتم و وسط حاج بابا و عزیزجون روی مبل نشستم. حاج بابا که دستاش و می داشت دور شونه هام گفت:

- خب الحمدا... بهتری دخترم آره؟

عزیزجون که لبخندی مهربون و مادرانه می زد، دستش و گذاشت رو پیشونیم که ببینه تب اومده پایین یا نه؟ و وقتی خیالش راحت شد گفت:

- آره حاجی، خدا رو شکر دخترم تبش اومده پایین.

علی که همون موقع از اتاقش زد بیرون، تا من و دید که بین حاجی و عزیز نشستم فوری گفت:

- آخ آخ نگاه کن. این از اولم خود جا کن بود. این لوس بازیا چیه دختر؟ بلند شو جاشون و تنگ کردی.

و با خنده اومد و روی یکی از مبل های کناری ما نشست. حاج بابا که می خندید، گفت:

- پسرم چه کارش داری؟ حسودیت میشه که خودت زودتر نیومدی بشینی؟!

من که لبخندی می زدم، گفتم:

- آره حاج بابا، این از اولشم هر وقت من می شستم بین شماها صداس در می اومد. ای حسود.

و براش زبون درازی کردم. علی که می خندید، گفت:

- یادت باشه ها به من داری میگی حسود؟ به موقعش حالت و می گیرم رامش خانوم.

عزیز و حاج بابا ساکت نشسته بودن و به کل کل ما می خندیدن. از عمه خبری نبود. علی که می خندید، گفت:

- نکنه تو آشپزخونه خوابش برده.

عزیز که چشم غره ای به علی می رفت، عمه رو صدا کرد. عمه که پیش بند بسته بود، سرش رو از آشپزخونه کرد بیرون و گفت:

- جانم عزیز؟

عزیز که فهمیده بود عمه باز داره یا شیرینی درست می کنه یا کیک، گفت:

- تو دوباره بیکار شدی پیش بندت و بستنی دختر؟ خب می اومدی یه کم پیش ما و بچه ها می شستی دیگه.

عمه که لبخندی می زد، گفت:

- یه چند دقیقه دیگه میام. الان کارم تموم میشه عزیز جان.

و دوباره رفت توی آشپزخونه.

موقع خواب بود که دیدم آیتا اس ام اس داد. بازش کردم: "خانوم مهندس. فردا ساعت ده منتظر تم، دیر نکنی! شبت خوش". منم براش نوشتم:

"باشه خانومی منتظر باش". و یه شکلک خنده براش فرستادم.

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. تو این چند وقت حسابی تنبل شده بودم. به زور چشمام و باز کردم و بعد از کلی تو جام این ور و اون

ور شدن، بالاخره از رختخواب و خوابیدن انصراف دادم و بلند شدم. چیزایی که لازم داشتم و برداشتم و از اتاق زدم بیرون. یه تیکه از کیک که

عمه درست کرده بود و علی نذاشته بود که بخورم و از تو یخچال برداشتم و یواشکی خوردم. نمی شد تو مریضی هم از کیک های عمه گذشت.

یادم رفته بود که سویی شترم رو بردارم. دوباره برگشتم تو اتاق که برش دارم نگام افتاد به برگه های نامدار. تو ذهنم گذشت که به احتمال

زیاد امروز دانشگاه میاد و می بینمش. سویی شترم رو برداشتم و در اتاق رو بستم و از خونه زدم بیرون.

تو محوطه نشسته بودم که بالاخره آیتا خانوم از راه رسید. فوری رفتم به سمت دفتر. بیشتر بچه ها بودن. همه برای انتخاب واحد ترم جدید

اومده بودن. نازنین تا من و آیتا رو دید، دست کاملیا رو رها کرد و اومد طرفمون. انگار یه سال بود که ما رو ندیده بود، همچین با شور و هیجان

حرف می زد که خنده ام گرفته بود. خودم و از تو بغلش کشیدم بیرون و گفتم:

- دیوونه لهم کردی بابا. تازه من سرما خوردم، مریض میشی.

با آوردن اسم سرماخوردگی فوری دورخیز کرد و دستاش و گرفت جلوش و گفت:

- نه تو رو خدا. خودم تازه خوب شدم.

و همگی با هم رفتیم.

کارای مربوط به انتخاب واحد رو انجام دادیم و با خیال راحت اومدیم بیرون که دیدم موبایلم زنگ خورد. عمه بود. گفت که واسه ساعت سه، یعنی دو ساعت دیگه برام وقت آرایشگاه گرفته. یه چند دقیقه دیگه پیش بچه ها نشستم و با این که آنتیا دلخور شد ولی مجبور بودم که برگردم. دیگه خونه نرفتم، یه راست رفتم آرایشگاه و به عمه هم زنگ زدم که اونم بیاد. وارد آرایشگاه که شدم، خدا رو شکر این دفعه دیگه خلوت بود. راحت مانتوم رو در آوردم و نشستم روی صندلی. سودی خانوم که موهام رو باز می کرد، گفت:

- ماشا... از آخرین باری که اومدی، موهاش خیلی بلندتر شده خانومی.

درحالی که لبخندی می زدم، گفتم:

- اینم به لطف عمه زهره اس از بس که چیزای تقویتی میده به خوردم و یه سره شامپوهای تقویتی برام می گیره.

سودی که با دستاش موهام رو بهم می ریخت، گفت:

- این موها رسیدن هم داره خانوم. حیف نیست می خوای بزینشون؟

درحالی که از توی آینه بهش لبخندی می زدم، گفتم:

- سودی خانوم نمی خوام خیلی کوتاهش کنم. فقط یه کم خوردش کن برام. جلومم یه مدل قشنگ بزن. خسته شدم از بس که یکنواخت بودم. می خوام یه تغییر اساسی بهم بدی ها. شما هم که کارت درسته. به عمه زنگ زدم و گفتم که فقط از شما برام وقت بگیره.

می دونستم که سودی آدمیه که هر وقت ازش تعریف کنی، کارت و به بهترین نحو انجام میده. با این که زن جا افتاده ای بود ولی خودش و عین دخترت درست می کرد. آدم باورش نمی شد که این یه زن چهل ساله هست. خلاصه با رضایت از تعریفی که ازش کرده بودم، کارش و شروع کرد. وسطای کوتاهی مو بودیم که عمه هم رسید. در حالی که سودی خانوم کارش رو متوقف می کرد، با عمه روبوسی کرد و باهاش حال و احوال کرد و گلگی کرد که خیلی وقته پیشش نیومده و... عمه و سودی تقریبا چند سالی می شد که باهم آشنا بودن و همدیگه رو می شناختن. سودی دوباره به کارش ادامه داد.

تو آینه که به خودم نگاه کردم، خیلی خوب شده بودم. خوشم اومده بود. موهام و اون قدری کوتاه نکرده بود، ولی باز خیلی حالت قشنگی داشت. جلوی موهام رو مدل عروسکی زده بود که به صورت گردم خیلی می اومد و خودم یه جورایی ذوق می کردم خودم و تو آینه می دیدم. در حال نگاه کردن به خودم بودم که عمه گفت:

- رامش جان بسه! چه قدر خودت و دید می زنی تو آینه؟ بشین تا باقی کارات رو انجام بده.

نشستم و شاگرد سودی اومد و کارای مربوط به صورتم و انجام داد. سودی هم که کنار عمه مشغول پرچونگی بود. وقتی که کارش تموم شد، به صورت سرخ شده ام تو آینه نگاهی انداختم. هر وقت می اومدم اصلاح همین می شد. پوستم بیش از حد حساس بود. ولی خوشحال بودم که بعد

- از یه مدت یه خونه تکونی اساسی هم به خودم داده بودم. عمه که داشت بهم نگاه می کرد، صحبتش رو با سودی قطع کرد و گفت:
- رامش یه کم ابروهات و کوتاه کنی بهتره ها.
- شاگرد سودی که انگار منتظر یه حرفی از طرفم بود، فوری دوباره من و نشوند و گفت:
- آره اتفاقا ابروی کوتاه بیشتر به صورت گرت میاد. هرچند قبلنا هم ابروهای خودت کوتاه تر از الان بود ولی گذاشتی دوباره پر شده. الانم من بلند برات برداشتم.
- من که روی صندلی جا به جا می شدم، گفتم:
- آره، خودم خواستم یه کم ابرو هام مثلا جون بگیره.
- و نشستم تا کارش رو انجام داد. بعد از چند دقیقه کارش تموم شد و از جلوم رفت کنار. وای خدایا امروز به کل انگار روز تغییرات بود. خیلی خوشم اومد. بلند شدم و رفتم جلوی آینه قدی آرایشگاه ایستادم. موهای خرد شده ام تا گودی کمرم می رسید و تیکه های خرد شده جلوی موهام ریخته بود توی پیشونی صافم و ابرو هام. چه قدر حالتشون تغییر کرده بود و بیشتر به صورتم می اومد؟ عمه که با لبخندی رضایت بخش بهم نگاه می کرد، گفت:
- به به. الان شدی رامش خودم. ایشا... عروسیت عمه جان.
- و صورتم و بوسید و رو به سودی جون و شاگردش کرد و ازشون تشکر کرد.
- ساعت نزدیک پنج بود که کار عمه تموم شد و زنگ زدیم یه آژانس و رفتیم خونه. علی هم اومده بود. با دیدن من دو تا ابروهایش و انداخت بالا و با لودگی همیشگی گفت:
- رامش خودتی؟
- و رو به عمه چشمکی زد و گفت:
- چه بلایی سر خواهر من درآوردی زهره جون؟
- عمه که با کیفش می زد به بازوی علیرضا گفت:
- خبه خبه! نمی خواد زبون بریزی. یه کلام بگو دخترم ماه بود، ماه تر شد. خوشگل بود، خوشگل تر شد. دیگه چرا این کارا رو می کنی؟
- من که می خندیدم به علی نگاه کردم و گفتم:
- یاد بگیر چه جور از دیگران تعریف کنی. پس فردا می خوایم واست زن بستونیم این چیزا رو باید بلد باشی برادر جان.
- و با خنده رفتم طرف اتاقم. صدای علی می اومد که من و مسخره می کرد و می خندید:
- آره برید زن بستونید.
- از التهاب صورتم خیلی کم شده بود ولی یه چند بار دیگه هم صورتم رو کمپرس آب سرد کردم و با حوله ی مخصوص خودم که خیلی هم نرم بود، صورتم رو خشک کردم و موهام و درست کردم و از اتاق زدم بیرون.
- همگی جلوی تلویزیون نشسته بودن و داشتن یه برنامه ی پزشکی که معمولا اون ساعت روز می داشت رو نگاه می کردن که عزیز گفت:
- حاجی دخترم و ببین. ماشا... مادر جان، خوب کاری کردی موها و کوتاه تر کردی. این جور بهتره جون می گیره.

من که لبخندی می زدم، کنار علی نشستم و گفتم:

- آره عزیز. عمه هم همین و گفت.

حاج بابا که هنوز داشت نگاهم می کرد، گفت:

- حقا که شبیه مادر خدایامرزت شدی. نور به قبرش بیاره. از خانومی و خوشگلی هیچی کم نداشت.

چه قدر یهو دلم گرفت. چه قدر هوای دلم یه دفعه بارونی شد. چه قدر دلم مامان رو می خواست. بلند شدم و رفتم به بهانه ریختن چای تو آشپزخونه. انگار بغض با تموم سنگینیش چنگ انداخته بود به گلوم. هر جور بود جلوی خودم رو گرفتم و چند تا فنجون چایی ریختم و قرص هایی هم که باید می خوردم رو خوردم و با کشیدن نفسی عمیق انگار بغضم رو قورت دادم و برگشتم تو پذیرایی.

علی و حاج بابا که سرگرم اختلاط با هم بودن و عمه هم دوباره بافتنیش رو دستش گرفته بود و مشغول بود.

چایی رو گذاشتم جلوی عزیز و به بقیه هم تعارف کردم. بعد از خوردن چای با نگاه به ساعت گفتم:

- علی نمی خوای بریم؟

علی هم که نگاهی به ساعت می انداخت گفت:

- چرا، تو برو حاضر شو من که آماده شدنم پنج دقیقه بیشتر کار نداره تویی که...

در حالی که بهش چشم غره ای می رفتم، از جام بلند شدم و رفتم طرف اتاق. هوا خوب بود و احتیاج نبود که سویی شرت و پالتو اینا رو بپوشم. بین مانتوهای یکی که یه کم ضخیم تر از بقیه بود رو برای احتیاط انتخاب کردم و بعد از پوشیدنش یه چرخی جلوی آینه زدم. رنگ نباتیش خیلی بهم می اومد. یه شال خوش رنگ هم که با مانتوم هم خونی داشت و انتخاب کردم و شروع کردم به اتو کردنش. نشسته بودم جلوی آینه و داشتم ریمل می زدم که علی در و باز کرد و توی چارچوب در ایستاد. حاضر شده بود. با لبخندی گفت:

- دیدی؟ میگم تو همیشه طولش میدی میگی نه. تازه چی؟ بهم چشم غره هم میری.

درحالی که لبخندی می زدم، به کارم ادامه دادم و گفتم:

- علی اذیت نکن. برو من تا پنج دقیقه دیگه میام بیرون.

همین طور هم شد. علی رفت و منم چند دقیقه بعد که مطمئن شدم خوبم و بعد از کلی نگاه به آینه، شالم رو انداختم روی سرم و از اتاق زدم بیرون.

هنوز ساعتی نبود که کنار خاله اینا نشسته بودیم که زنگ در رو زدن. با تعجب به خاله نگاه کردم که با لبخندی گفت:

- عزیزم زنگ زدم شهروز هم بیاد با خانومش. اونم دوست داشت ببینتون. گفتم حالا که محمود هم از ماموریت اومده، خوبه که همه دور هم باشیم.

اگه می خواستم اعتراضی هم کنم که نمی شد، پس همون به زدن لبخندی اکتفا کردم. خیلی سخته وقتی کسی و تا به حال ندیدی و بخوای باهاشون عادی رفتار کنی. هرکاری کنی باز نمی تونی با طرف مقابل اخت بشی. مخصوصا خانوما که... ولی علی خیلی راحت با دایی شهروز و محمود آقا و میثاق داشتن صحبت می کردن.

یه یک ساعتی که گذشت تازه انگار یخ زن دایی باز شد و شروع کرد به تعریف کردن و حرف زدن از پسرش. با خودم گفتم: "نه، انگار اینم

زبون داره". در کل شب خوبی بود و تموم شد.

با علی داشتیم بر می گشتیم که روم و برگردوندم طرفش و گفتم:

- چی با دایی داشتین می گفتین؟ هان؟

علی که لبخندی می زد، گفت:

- خیلی چیزا.

و انگار تازه یادش افتاده باشه، با ذوق گفت:

- راستی رامش، دایی گفت شاید بتونه برام تو بانک یه کاری جور کنه. از اون جایی که رشته امم حسابداریه احتمال داد که میشه.

من که خوشحال شده بودم گفتم:

- خب اون که رییس بانکه. اگه بخواد مطمئن باش که شدنیه. فقط اگه بخواد.

علی که انگار با این حرف من، امیدش و از دست داده بود گفت:

- آره اگه بخواد. حالا توکل به خدا. اگه بشه که حتماً درسم و هم ادامه میدم که اون جا موندگار بشم.

از یه طرف خیلی خوشحال شده بودم برای علی و از طرفی هم دلم نمی خواست الکی کسی بهمون امید واهی بده. هر چند اون نفر هم دایی باشه.

دایی اخلاق خشکی داشت. برعکس آقا محمود، شوهر خاله بود. با این که توی ارتش بود، ولی محیط اون جا یه آدم خشک ازش نساخته بودولی

دایی با این که چند ساعت بود که بیشتر ندیده بودمش، می شد به راحتی فهمید که آدمیه که تا ازش چیزی و نپرسی یا تا خودش نخواد در مورد

چیزی حرف نمی زنه. اونم تازه حرف بزنه مفید و خلاصه.

به خونه که رسیدیم همه در خواب به سر می بردند. با گفتن شب بخیری از علی جدا شدم و رفتم طرف اتاقم. با این که کاری نکرده بودم خسته

شده بودم. شب خوبی بود. خاله رو خیلی دوست داشتم. هر بار که نگاهش به چشمام می افتاد لبخند از لبش دور نمی شد و همین دلگرم می

کرد. در حالی که لباسام رو عوض می کردم، روی تخت دراز کشیدم. چشمام از بی خوابی می سوخت ولی تعجب آور بود که خوابم نمی رفت.

خیلی وقت بود که سری هم به خاطراتم نزده بودم. انگار دیگه دست و دلم به خوندن خاطرات و تلخی های گذشته نمی رفت. آباژور کنار تختم

رو روشن کردم و برق اتاق رو خاموش. دلم خواست کمی شعر بخونم. بلند شدم و از توی قفسه کتاب شعر مولانا رو برداشتم. یادمه این و روز

تولدم تقریباً سه سال پیش کژال برام خریده بود. می دونست که عاشق شعرم. همون جور که دوباره روی تخت دراز می کشیدم یه صفحه رو باز

کردم.

ای دوست قبولم کن وجانم بستان

مستم کن و از هر دو جهانم بستان

با هر چه دلم قرار گیرد بی تو

آتش به من اندر زن و آنم بستان

ای زندگی تن و توانم همه تو

جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
 تو هستی من شدی از آنی همه من
 من نیست شدم در تو از آنم همه تو
 باز آ که تا به خود نیازم بینی
 بیداری شب های درازم بینی
 بینی غلطم که خود فراق تو مرا
 کی زنده رها کند که بازم بینی
 هر روز دلم در غم تو زارتر است
 وز من دل بی رحم تو بی زارتر است
 بگذاشتیم، غم تو نگذاشت مرا
 حقا که غمت از تو وفادارتر است
 بر من در وصل بسته می دارد دوست
 دل رابه عطا شکسته می خواهد دوست
 زین پس من و دل شکستگی بر در او
 چون دوست، دل شکسته می دارد دوست
 خود ممکن آن نیست که بر دادم دل
 آن به که بر سودای تو بسپارم دل
 گر من به غم عشق تو نسپارم دل
 دل را چه کنم به هر چی می دارم دل
 در عشق تو هر حيله که کردم هیچ است
 هر خون جگر که بی تو خوردم هیچ است
 از درد تو هیچ روی درمانم نیست
 درمان که کند مرا که دردم هیچ است
 من بودم و دوش آن بت بنده نواز
 از من همه لابه بود و از وی همه ناز
 شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید
 شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

این شعر رو به بار دیگه هم خونده بودم. خوشحال شدم که این دفعه هم این صفحه باز شد ولی این بار دیگه نتونستم تا آخرش بخونم انگار

گرمای خواب بدنم رو گرفته بود. کتاب رو گذاشتم کنارم و خوابم برد.

این چند روز هم به سرعت سپری شد و شروع ترم جدید. دوباره صدای ساعت. خواب آلود دستم و گذاشتم روش و زنگش رو خاموش کردم. پتو رو از روی خودم زدم کنار و در حالی که هنوز چشمم رو می مالیدم بالاخره بازشون کردم. نور از پنجره اتاق اومده بود تو و مستقیم تو چشمم بود. زیر لب گفتم: "اه چه نوری" و چشمم و تنگ تر کردم. بالاخره از جام بلند شدم و رفتم طرف دستشویی. به قیافه خودم تو آینه لبخندی زدم و با در آوردن شکلکی لبخندم بیشتر شد. از دیوونه بازی خودم اول صبحی خنده ام گرفته بود. در حالی که موهای روی صورتم رو می زدم با دستم کنار آب سرد رو باز کردم و گذاشتم که خواب رو حسابی از چشمم بگیره و همین طور هم شد. لبخند به لب دوباره جلوی آینه قدی اتاقم ایستاده بودم. مطمئن بودم آینتا قیافه ی جدیدم و بیینه کلی شلوغش می کنه. انگار تازه بعد از چند روز قیافه ام برای خودم جا افتاده بود. فقط موهام یه رنگ لازم داشت. هرچند از رنگ موهام خیلی راضی بودم ولی خب طبیعتاً منم یه زن بودم و حسابی تنوع طلب. موهای کوچیک و خرد شده ام از مقعنه به طور زیبایی اومده بود بیرون. به صورتم که نگاه کردم فقط یه رژ کم داشتم که اونم تکمیل کردم و کیف و گوشیم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون که هنوز در اتاق رو بسته یاد جزوه های نامدار و برگه ای که توش گروه بندی ها رو مشخص کرده بودم افتادم و دوباره برگشتم تو اتاق. گذاشته بودمشون روی کتابخونه. یه لحظه وسوسه شدم که پایین جزوه ای که بهم داده یه شعر بنویسم. هنوز با خودم در جدال بودم که بالاخره احساس به عقلم غلبه کرد. خودکار مخصوص خودم رو که عاشق نوشتن باهاش بودم از توی کشوی میزم در آوردم و شروع کردم به نوشتن. هرچند به خودم تلقین می کردم که شاید اصلا این شعر رو نبینه.

بر نگه سرد من به گرمی خورشید

می نگرد هر زمان دو چشم سیاهت

تشنه ی این چشمه ام، چه سود، خدا را

شبم جان مرا نه تاب نگاهت

نمی دونم چه دلیلی داشت که اول صبحی این شعر اومد تو ذهنم و نوشتمش. شونه هام و انداختم بالا و زیر لب گفتم "هر چه بادا باد". برگه به دست از اتاق خارج شدم. ساعتی بعد رسیدم جلوی دانشگاه. یه جورایی انگار واسه رفتن تو دانشگاه ذوق داشتم. خب خسته شده بودم از بی برنامهگی. همین طور که داشتم چشم می گردوندم که آینتا رو پیدا کنم، حس کردم یکی از پشت بغلم کرد. با خنده سرم و چرخوندم و دیدم آینتاست. با لبخندی که تمام صورتش رو پوشونده بود، سرش و گذاشت رو شونه ام و گفت:

- می بینم که بعضی از خانومای خوشگل خودشون و خوشگل تر کردن آره؟

و دست هاش رو شل کرد و اومد کنارم و ایساده. در حالی که می خندیدم، گفتم:

- علیک سلام. خوبی؟ من که خوبم.

آینتا که می خندید، گفت:

- یادم رفت آخ آخ حواس رو می بینی؟ خب چه طوری؟ نه، معلومه که حالت عجیب خوبه.

درحالی که می خندیدم، دستش و گرفتم و بردمش طرف نیمکتا. کم کم بیش تر بچه ها رو دیدیم. ساعت اول شروع شد. طراحی الگوریتم (هوش مصنوعی) داشتیم و استادش هم تا الان ندیده بودیم و دفعه اولی بود که باهاش درس داشتیم. معلوم بود که خیلی ساله تدریس می کنه و خیلی هم مسلط بود. اون ساعت هم تموم شد و بچه ها داشتن از کلاس خارج می شدن که کامیار اومد طرفم و با لبخندی گفت:

- خانوم راستاد. درمورد پروژه، استاد باهاتون صحبت کردن درسته؟

من که کیفم رو بر می داشتم، بهش نگاهی کوتاه انداختم و گفتم:

- بله صحبت کردن. اتفاقاً من گروه بندی اون سری از بچه ها که دست من بود رو انجام دادم. می خواستم ببرم تو اتاق استاد تا بهشون نشون بدم. هر چند یه چند ساعت دیگه باهاشون درس داریم ولی گفتم تا اون موقع می تونن بررسی کنن و اگه مشکلی نداشت تو کلاس مطرحش کنیم.

کامیار که از توی کیفش یه سری برگه در می آورد، گفت:

- اتفاقاً منم می خواستم همین الان برم. پس بیاین با هم بریم.

من که به آنیتا که مشغول حرف زدن با شیرین و افسانه بود نگاه می کردم، صداش کردم و گفتم:

- آنیتا من و آقای فهیمی با هم میریم دفتر استاد. همون جای همیشگی منتظرم باش تا پیام.

آنیتا که سری به نشانه تایید تکان می داد، دوباره مشغول حرف زدن با بچه ها شد و منم کنار کامیار به سمت دفتر نامدار به راه افتادم. نمی دونم چرا هروقت حس می کردم که می خوام ببینمش یه استرسی خوشایند وجودم و می گرفتم. زیر لب زمزمه کردم: "آروم باش. چته؟" کامیار که انگار یه چیزایی شنیده بود گفت:

- با من بودین خانوم راستاد؟

درحالی که سعی می کردم لبخندی طبیعی بزنم گفتم:

- نه نه. بفرمایید.

جلوی در اتاقش ایستاده بودیم که کامیار در زد و صدای نامدار اومد که گفت:

- بفرمایید داخل.

سرش پایین بود و متوجه ما نبود. با سلام کامیار نگاهش اومد بالا که با تعجب روی من ثابت موند. منم انگار که می خواستم روش رو کم کنم این بار برعکس هر دفعه که سرم رو می انداختم پایین، مثل خودش زل زدم تو چشماش. بعد از لختی انگار تازه یادش افتاد که کامیار بهش سلام کرده بود. نگاه متعجبش رو از من گرفت و به کامیار دوخت. دوباره از اون لبخندای قشنگش زد. نمی دونم چرا وقتی این لبخندش رو می دیدم....

بی خیال، افکارم رو پس زدم و حواسم رو به کاری که باید انجام می دادم، دادم. نمی دونم چرا گاهی این قدر سریع کانال ذهنم عوض می شد؟ ولی خب چی کار کنم دست خودم نبود.

در حالی که تعارف می کرد بنشینیم، روی میزش رو مرتب کرد و بعد از دقیقه ای گفت:

- خب بچه ها، تعریف کنید ببینم چی کار کردین؟ مطمئناً برای پروژه اومدین.

کامیار که برگه ای که توی دستش بود رو می گذاشت روی میز استاد گفت:

- بله استاد. همون طور که گفته بودین تقسیم بندی گروه ها رو انجام دادیم، بر اساس اون شرایطی که خواسته بودین.

استاد که نگاهی به برگه ها می انداخت، بعد از مکثی نگاهش رو انداخت به صورت من و گفت:

- خانوم راستاد شما چی کار کردین؟

منم که برگه ها رو از توی کیفم در می آوردم بلند شدم و گذاشتمش روی میز و اون جزوه تحقیقاتی رو هم گذاشتم کنارش. استاد که نگاهی

بهشون می انداخت گفت:

- به این زودیا به این جزوه احتیاج نداشتم.

من که سر جام نشسته بودم، گفتم:

- من از روش کپی گرفتم استاد. گفتم شاید لازمتون بشه، آوردمش براتون.

استاد که لبخندی می زد، گفت:

- بله اتفاقاً همون موقع که می خواستم بهتون بدم تو فکرم بود که بگم کپی بگیرید که خودتون انجام دادین دیگه.

همون جور که نشسته بودیم، استاد یه سری اطلاعات دیگه هم داد و تاکید کرد که سر کلاشش همدیگه رو می بینیم. من که دیگه موندن رو

جایز نمی دیدم، از جام بلند شدم که دوباره نگاه استاد روم ثابت موند. تو ذهنم گفتم: "این مگه آدم ندیده؟ یا نه راستی راستی یه تغییراتی

کردم که به چشم اینم میاد؟" افکارم باعث شد لبخندی به لب بیارم. در کنار من کامیار هم بلند شد. هر دوتایی از استاد خداحافظی کردیم و از

کلاس زدیم بیرون. لحظه آخر که داشتم از دفترش می اومدم بیرون دیدم جزوه رو دستش گرفته. لبخندی زدم و در دفترش رو بستم.

حرصم گرفته بود بدجور. احساس کردم مثل این کارتون ها که نشون میده از گوشاشون دود میاد، منم این جوری شدم. با خودم زمزمه می

کردم: "آخه اگه تو به من گفتی گروه تعیین کنم، پس چرا یکی از گروه ها رو عوض کردی؟" همین جور که اخمام تو هم بود داشتم تو ذهنم با

خودم غر غر می کردم. آینتا که دهنش رو می آورد نزدیک گوشم آروم گفت:

- چه خبره خانوم یه دفعه ای شدن برج زهرمار؟

در حالی که بر می گشتم بهش نگاه می کردم، آروم گفتم:

- من موندم چرا این پس به من میگه گروه تعیین کن؟ دیدی جای افسانه و شیدا رو عوض کرد؟ یعنی چی این کارا؟

و دوباره صورتم رو برگردوندم که دیدم داره به من و آینتا نگاه می کنه. تا متوجه شد که دیدمش، فوری لبخندی نشست رو لبش و سرش رو

کج کرد طرف بچه های دیگه و شروع کرد به صحبت کردن که من و کامیار سرگروه همه گروه ها حساب میشیم و کمک خواستن یا این که

مشکلی توی پروژه داشتن می تونن با ما در میون بذارن. یه لحظه شیطون وسوسه ام کرد که برم و بگم که نمی خوام سر گروه باشم، ولی این یه

حس زود گذر بیشتر نبود. من باید بهش ثابت می کردم که از کار من نباید ایراد بگیره.

همین طور که نشسته بودم تو ذهنم داشتم براش نقشه های قشنگ می کشیدم که دیدم آینتا داره با دستش می زنه به پهلو. متوجه شدم که

روی صحبت نامدار با من بوده. در حالی که از قضیه چیزی نفهمیده بودم به نامدار نگاه کردم. اونم که تیز، فوری فهمید که حواسم بهش نبوده.

نگاه شماتت باری بهم انداخت و مطلب حرفش رو دوباره تکرار کرد. منم که سعی می کردم خونسردیم رو حفظ کنم گفتم:

- بله استاد متوجه شدم. هفته آینده شروع می کنیم پروژه رو.

بالاخره بعد از بررسی کارای مربوط به پروژه و گروه بندی ها و ایراد گرفتن از کار من، شروع کرد به درس دادن. نمی دونم چم شده بود؟ دلم نمی خواست ببینمش. با دیدنش حرصم انگار بیشتر می شد. چند باری که نگاهش افتاد به من همون جور با اخمی که توی چهره ام بود نگاهش کردم. اونم که به قول کژال قربونش برم روش بیشتر از این حرفا بود. آخرای کلاس بود که درس رو تموم کرد و نشست پشت میزش. همین جور که داشتم با اخم نگاهش می کردم، دیدم جزوه رو از تو کیفش در آورد و انگار می خواست بخونه. ولی نه! مگه نه این که اون جزوه تحقیقاتی مال خودش بود و مسلما خونده بودش؟ سریع نگاهم و دادم طرف آنیتا و نازی که داشتن با همدیگه طبق معمول بحث می کردن. ولی دلم طاقت نمی آورد. ذهنم همش دور اون شعری که نوشته بودم می چرخید و با خودم می گفتم: "ای کاش که نبینه. یا وقتی از کلاس رفتیم بیرون ببینه!" که هیچ کدومش نشد. رسیده بود به برگه یکی مونده به آخر و بهش زل زده بود. بعد از لحظه ای، لبخندی کم رنگ صورتش رو پوشوند و نگاهش رو چرخوند به سمت راست کلاس، ردیف اول، صندلی دوم و در آخرم چشمای من. من که با بیخیالی سعی می کردم بهش نگاه کنم، زودتر از اون نگام رو ازش گرفتم و همین جور با اخمی که توی نگاهم بود سرم و برگردوندم طرف بچه ها.

چه قدر اون روز برخلاف روزای دیگه خسته شده بودم. انگار ذوق و شوق اومدن به دانشگاه، یکباره پر کشید و رفت آسمون. تو محوطه نشسته بودیم که گوشیم رو در آوردم و زنگ زدم خونه. حاج بابا دو روزی بود که زیاد حالی نداشت و هر کاری هم می کردیم نمی اومد دکتر. انگار بنده خدا می ترسید که بخوان دکترای حرفی از عمل بزنی و مطمئنا که می زدن. عمه گوشه برداشت و همون حرف های تکراری که زیاد حالی نداره و عزیزجون هم نشسته گریه کرده تا بلکه حاج بابا راضی بشه بریم دکتر که اونم زیر بار نمیره و یه کلام با این حالش میگه نه. کلاس بعدی که اصلا تشکیل نشد و همین جور بیکار نشسته بودیم. درحالی که آینه ام رو از توی کیفم در می آوردم به خودم نگاهی انداختم. یعنی من این قدر ضعیف بودم که به خاطر یه کار نامدار بخوام عقب بکشم؟ نه. این من نبودم. انگار یه انرژی وادارم می کرد که جلو برم. شب رفتم خونه و با دیدن بابا اینا شصتم خبر دار شد که عمه اینا بهشون زنگ زدن تا بلکه یکی بتونه حاج بابا رو راضی کنه! در حالی که اول حاج بابا رو می بوسیدم، حالش و پرسیدم که با صدایی مریض گونه جوابم و داد و گفت:

- بهترم رامش جان.

در حالی که می چرخیدم، روم و کردم طرف اکرم و بابا و گفتم:

- چه عجب! خوش اومدین. اتفاقا دیشب داشتیم با عمه اینا حرفتون و می زدیم که کم پیدا شدین.

اکرم که تابی به سر و گردنش می داد که گردنبند طلایی که معلوم بود تازه بابا براش خریده رو نشونمون بده گفت:

- کم سعادتیم رامش جان. منم خواهرم مریض بود. همش اون جا پیشش بودم. بابا فرهادتم که همش سر کاره دیگه.

در حالی که پوزخندی بهش می زدم، گفتم:

- به هر حال خوش اومدین.

و رو به عمه گفتم:

- با اجازه من برم لباسام رو عوض کنم، بر می گردم.

علی هم به خاطر نگرانی بابت حاج بابا زودتر از روزای دیگه اومده بود.

موقع شام بود که علی اومد تو آشپزخونه کمکم. درحالی که بشقاب ها رو روی میز می چید، گفت:

- رامش به نظرت حاج بابا حالش بدتر از دیروز نشده؟ من که این جواری احساس می کنم.

خودمم یه همچین احساسی داشتم. به خاطر همین درحالی که به علی نگاهی کوتاه می انداختم گفتم:

- آره علی، اتفاقا منم تا دیدمش همین حس و داشتم. رنگش خیلی زرد به نظر می رسه. حالا امشب و صبر می کنیم اگه بهتر نشد فردا حتما می بریمش.

بعد از شام بود که خانواده عمه به همراه پری و شوهرش اومدن. حسابی شلوع شده بود. زیاد ننشستن. می دونستن که شلوعی زیاد هم برای حاج بابا خوب نیست و همین همه حرف زدنمون حاج بابا رو بیش تر از اینا بی حوصله می کنه. حاج بابا چندین و چند سال بود که با بیماری قلبیش مدارا می کرد، ولی تو این چند وقته حسابی دیگه داشت اذیت می شد و این و به عین می دیدم. ولی انگار بازم می خواست خودداری کنه و یه جورایی با این مریضیش بجنگه.

ساعت نزدیکی یازده بود که دیگه مهمونا رفتن. قرار شد اگه تا فردا ظهر حاج بابا بهتر نشد، بابا بیاد دنبالش و برن دکتر. من که چشمم آب نمی خورد که حاج بابا بره بیمارستان. خدا رو شکر اول ترم بود و برای فردا هم هیچ درسی نداشتم. با خیال راحت رفتم تو جام ولی فکر نامدار یه چند وقتی بود مثل خوره افتاده بود به جونم و امروز با این کاری که کرد انگار بدتر شد. یاد اون لبخند موزیانه اش که افتادم خودمم خنده ام گرفت. زیر لب یه بدجنس بهش گفتم و پتو رو کشیدم رو خودم و افکارم.

صدای ویریه ی موبایلم سر کلاس بلند شد. خوب شد رو زنگ نبود وگرنه اول ترمی یه اخطار می گرفتم. سریع از استاد اجازه گرفتم و زدم بیرون از کلاس. تا اومدم جواب بدم قطع شد. شماره عمه بود. یه گوشه از سالن طویل دانشگاه وایسامد و درحالی که مثل آدمای شکست خورده تکیه می دادم به دیوار، گوشی به دست شماره عمه رو گرفتم. صداش می لرزید. دلم یهو لرزید از این لرزش صداش، از این بغضی که داشت. ناخودآگاه اشک تو چشمم جمع شد و یه عالمه فکرای بیهوده و بدم توی ذهنم. فوری گفتم:

- عمه چی شده؟ حال حاج بابا چه طوره؟

عمه که دیگه نمی تونست بغضش و نگه داره، درحالی که گریه می کرد، گفت که حال حاج بابا بهم خورده و الانم بیمارستانه. می گفت که حالش خیلی بد شده و قبل از این که حالش بدتر بشه زنگ زده بودن به بابا فرهاد و بابا کنارش بوده. دیگه نداشتن عمه همراهشون بره و عزیز و بابا فرهاد رفتن و به علیرضا هم خبر دادن. اشکام بی اختیار می ریخت روی گونه هام. فکر از دست دادن حاج بابا واقعا عذاب آور بود. فقط شنیدم که عمه گفت: "زودتر امروز بیا". و صدای بوق ممتد. همون جور که تکیه داده بودم به دیوار، سر خوردم و نشستم. سرم و بین دستام گرفتم. خدایا اینا چه فکرای بود که می اومد توی ذهنم و داشت داغونم می کرد؟ تازه می فهمیدم که حاج بابا از اونیه هم که فکر می کردم برام عزیزتر بود. کسی بود که بیست سال کنارش داشتم زندگی می کردم و حسابی مدیونش بودیم. هم من، هم علیرضا. اشکام و که پاک کردم، دیدم یکی رو به روم با فاصله چند متری وایساده. خودش بود. از کلاس رو به رویی اومده بود بیرون. بلند شدم و سریع وایسامد. با تعجب بهم نگاه کرد و اومد نزدیک تر. می دونستم که چشمم همه چیز رو لو میده. چشمایی تا یه کم اشک به خودش می دید، سریع قرمز می شد، به رنگ خون. انگار یه اخمی تو نگاهش بود. یه قدمم وایسامد. من که سرم و می انداختم پایین، سلام آرومی کردم. استاد که نگاهش روم ثابت مونده بود، گفت:

- راستاد چی شده؟ مشکلی داری؟

من که سرم و کمی آورده بودم بالاتر، به چشماش نگاهی کوتاه انداختم و با صدایی که سعی در مهار کردن لرزشش بود، گفتم:
- نه استاد.

ولی دوباره اشکام.... انگاری کلافه شده بود. کیفش رو توی دستاش جا به جا کرد و گفت:

- پس چرا گریه؟ مگه تو الان کلاس نداری؟ با استاد میری درس داری درست؟

درحالی که سرم رو تکون می دادم، گفتم:

- بله. باید برم، ولی....

اشکام رو با پشت دستم دوباره پاک کردم. درحالی که بهم نزدیک تر می شد با صدایی آروم تر گفت:

- نمی خواین بگین چی شده؟ نگرانتونم.

همین جور که تو ذهنم داشتم حلاجی می کردم که می گفت "نگرانتونم"، چشمای قرمزم رو انداختم تو چشماش و با صدایی که انگار به زور از ته گلو در می اومد گفتم:

- پدربزرگم....

و دوباره اشک.... به زور از لای دندان های کلید شده ام ادامه دادم:

-حالش اصلا خوب نیست. الانم توی بیمارستانه.

نامدار که تازه فهمیده بود چی شده با چهره ای ناراحت گفت:

- دکترا کارشون رو بلدن. نگران نباشین. خدا کمکشون می کنه.

بعدم درحالی که کلافه دستی می کشید توی موهاش گفت:

- بهتر نیست برید کنارشون باشید؟ مطمئنا امروز از درس چیزی به خاطر ناراحتیتون متوجه نمی شید.

درحالی که به دستمال توی دستش نگاه می کردم، ازش گرفتم و بعد از تشکری گفتم:

- آره، کلاس تا به چند دقیقه دیگه تموم میشه.

همین طور که اشکام رو پاک می کردم با دستمال، بوی عطرش پیچید تو ریه هام. من که می دیدم دیگه وایسادم این جا بی فایده اس، ازش تشکری کردم و به دستمال توی دستم نگاهی انداختم و بعدم به چشماش. انگار چشماش از چند دقیقه پیش غمگین تر شده بود. درحالی که

نگاهی بهم می انداخت، لبخندی محو و دلگرم کننده بهم زد و گفت:

- فردا توی کلاس می بینمتون. امیدوارم که حالشون هم بهتر شده باشه و از نگرانی در بیاید.

و ازم خداحافظی کرد و به در کلاسمون اشاره کرد. منم خلاف جهت اون رفتم به طرف کلاس. تا وارد کلاس شدم، نگاه استاد میری نشست تو صورتم. مطمئنا فهمیده بود که خبری شده. با گرفتن اجازه نشستم سر جام که فوری آیتا گفت:

- چی شده؟ چرا گریه کردی؟

درحالی که سعی می کردم به کم خونسردیم رو حفظ کنم، بریده بریده گفتم:

- حاج بابا... بیمارستانه. حالش بده، باید برم.

آنیتا که ناراحت شده بود، گفت:

- آخ بنده خدا، تو که گفتی یه کم بهتر شده. حتماً دوباره امروز حالش بد شده، آره؟

من که سری تکون می دادم، جلوی ریزش دوباره اشکام و گرفتم و صاف سر جام نشستم. ده دقیقه دیگه هم گذشت و کلاس تموم شد. تا شروع

کلاس بعدی یه وقفه یک ساعته داشتیم. سریع وسایلم رو جمع و جور کردم و با آنیتا از کلاس زدیم بیرون.

توی راه بودم که گوشی و در آوردم و دوباره شماره خونه رو گرفتم. عمه بیچاره کنار تلفن نشسته بود از استرس. اولین بوق که خورد فوری با

صدایی لرزون جواب داد. وقتی شنید منم، انگار نفس راحتی کشید و با صدایی غمگین گفت:

- کجایی عمه جان؟

من که به اطرافم نگاهی می انداختم، گفتم:

- تا یه سه ربع دیگه میرسم خونه. چه خبر عمه؟ زنگ نزدین به بابا؟ من که هر چی زنگ می زنم، گوشیش آنتن نمیده. فکر کنم چون تو

بیمارستانه این جوریه.

- آره دخترم، منم هرچی زنگ زدم همین طور بود تا خودش چند دقیقه پیش زنگ زد. گفت که حاج بابا رو بستری کردن و باید یه چند روزی

توی بیمارستان تحت مراقبت باشه.

درحالی که کمی عمه رو دلداری می دادم، تلفن رو قطع کردم و سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشم و گذاشتم رو هم. چه قدر سخته آدم

یکی از عزیزترین کسایی و که می پرستش از دست بده. خودم و گذاشتم جای یکی از دوستانم که به تازگی پدرش و از دست داده بود. از

تصورش هم مو به تنم سیخ می شد. زیر لب برای سلامتی حاج بابا تند تند دعا کردم. می دونستم که خدا جواب دعاها بده هاش رو بی پاسخ

نمی ذاره. ناخواسته این متن اومد به ذهنم.

(ای خدای مهربان، نمی دانم چه حکمتی داشته است این که تو با آن همه عظمت و بزرگی ات که در مخیله هیچ کس نمی گنجد اجازه داده ای

که بنده ای ناچیز این چنین بی واسطه با تو سخن بگوید. مقام کبریایی تو کجا و بنده حقیر کجا؟)

آهی کشیدم و چشمام و باز کردم. چه قدر فاصله بین خوشبختی و بدبختی کم بود. تازه آدم وقتی به مشکلی می خورد، این موضوع برایش

یادآوری می شد. چه قدر خوب بود که آدم تا موقعی که کنار هم هستن قدر لحظاتیون رو بدونن، نه این که وقتی..... کرایه رو حساب کردم و

از ماشین پیاده شدم. یه تیکه بین سر کوچه تا خونه رو انگاری با خودم مسابقه دو گذاشته بودم. درحالی که نفس نفس می زدم، کلید و از تو

جیبم درآوردم و در و باز کردم. عمه پشت پنجره وایساده بود و به حیاط چشم دوخته بود. وارد پذیرایی که شدم عمه درآغوشم گرفت. یه

جورایی این که حس می کردم با عمه همدردم باعث شد یه کمی آرام تر بشم. هم من هم عمه. گفت که بعد از ناهار علیرضا میاد دنبالمون که

بریم بیمارستان. درحالی که می نشست روی مبل ها گفت:

- برو لباسات و عوض کن رامش جان. بیا که ناهار بخوریم. تو هم امروز از درست افتادی.

درحالی که خم می شدم، صورت عمه رو بوسیدم و گفتم:

- فدای سرتون عمه. شماها برام واجب ترید.

کیفم رو از روی زمین برداشتم و رفتم طرف اتاقم. مقنعه ام رو در آوردم و شروع کردم به باز کردن دکمه های مانتوم. توی جیبش رو خالی کردم. موبایلم بود و دستمال نامدار. دستمال رو ناخواسته به بینیم نزدیک کردم. خیلی دوست داشتم یه روزم شده ازش بپرسم اسم عطری که می زنه چیه که این قدر خوشبوئه؟ که این قدر بوش موندگاره؟ که آدم یادش نمیره نامدار بوی این عطر و میده؟ به افکار خودم یه لبخندی زدم. چند وقتی بود حسابی واسه خودم می رفتم تو عالم هیپروت و این خیلی برام تازگی داشت. لباسم و عوض کردم و برگشتم کنار عمه. عمه تسبیح به دست داشت ذکر می گفت.

با صدای گوشیم به خودم اومدم و جواب دادم. آیتا بود و می خواست حال حاج بابا رو پرسیه. از نگرانی درش آوردم و ازش تشکر کردم که به فکره و گفتم که الان با عمه و علیرضا تو راه بیمارستانیم و حاج بابا یه کمی بهتره. یعنی اون جویری که علی می گفت که یه کم از صبح بهتر شده. آنتیا که قطع می کرد گفت که حتما تو اولین فرصت برای ملاقات میاد.

سه روزی از بستری شدن حاج بابا می گذشت. دیروز که با علی رفتیم با دکترش صحبت کنیم، گفت که به عمل احتیاجه و هرچه زودتر انجام بشه که چه بهتر. ولی حاج بابا یک دنده تر از این حرفا بود که قبول کنه. خوشحال از این که فردا هم کلاس ندارم با علی و عزیزجون به خونه برگشتیم. دیگه آخرین نفرات بودیم که از بیمارستان می زدیم بیرون. ساعت ملاقاتی اتاق پر شده بود، طوری که پرستار اومد و نصفی رو از اتاق بیرون کرد و تذکر داد که نباید دور بیمار شلوغ و پر از هممه باشه. نیما که آخرین نفر داشت خداحافظی می کرد درحالی که دستش رو به نشانه خداحافظی جلوم گرفته بود، گفت:

- هرکاری داشتین دیگه دریغ نکنین، یه زنگ که بزنین خودم و سریع می رسونم.

درحالی که لبخندی می زدم دستش رو که توی دستام بود فشردم و گفتم:

- شما لطف داری آقای پسر عمه. این یکی دو روزه هم حسابی وقت گذاشتی و همین که کنارمون بودی خودش خیلیه! ایشا... تو شادی ها براتون جبران کنیم.

نیما که چشمکی می زد زیر لب گفت:

- ایشا...!

و از من دور شد و رفت که با بقیه خداحافظی کنه و در آخر هم دست آقاجون رو بوسید و از اتاق زد بیرون. با این که احتیاجی به همراه نبود ولی عمه دلش طاقت نمی آورد و شب رو پیش حاج بابا می موند. هر کاری کردم که بذاره من امشب پیش حاج بابا بمونم، عمه قبول نکرد و گفت:

- تو برو یه کم به درسات برس. دیدی که آیتا می گفت یه جلسه آدم نباشه از کلی درس عقب می مونه.

منم که صورتش رو می بوسیدم گفتم:

- ای به چشم عمه زهره.

حاج بابا که همیشه مظلوم بود ولی انگار مریضی و جو بیمارستان بیشتر از قبل باعث شده بود که ساکت تر بشه و کم حرف تر. عزیزجون که تو

این چند روز انگار خودش هم از حاج بابا مریض تر شده بود. علی که لبخندی می زد کنار گوشم گفت:

- پدر عاشقی بسوزه که آدم و می سوزنه.

درحالی که می زدم به بازوهای ورزشکاریش گفتم:

- حالا خودت که عاشق شدی این بلا سرت اومد من بهت خندیدم، حالت جا میاد.

علی که کتش رو می انداخت رو دوشش برام شکلکی درآورد و رفت تو اتاقش. می دونستم که عزیز دست و دلش به غذا درست کردن نمیره. بلند شدم و تو یه ساعت یه غذای خوشمزه درست کردم و گذاشتم رو گاز و شعله اش رو کم کردم و رفتم تو اتاق. اصلا نتونسته بودم درست و حسابی به درسا و پروژه ای که نامدار بهمون داده بود برسم. نشستم پشت میز و برگه های مربوط به پروژه رو گذاشتم کنارم و شروع کردم به نوشتن و نکته برداری. تقریباً یه دو ساعتی بود که بی وقفه داشتم رو پروژه مورد نظر کار می کردم که صدای گوشیم به خودم آورد. پری بود. زنگ زده بود که حال حاجی رو پپرسه! امروز نتونسته بود بیاد ملاقات و به گفته خودش خیلی دلش می خواست که بود. خیالش و راحت کردم که حاج بابا پنج شنبه مرخص میشه و حالش بهتر از قبل شده. بعد از دقایقی تماس رو قطع کردم. زیر لب گفتم: "این پری هم به حرف بیفته ول کن نیستا". بیست دقیقه بود که پشت سر هم داشت حرف می زد. از پشت میز بلند شدم و رفتم طرف آشپزخونه. غذا که اوضاعش خوب بود و درحال درست شدن. یه بشقاب میوه برداشتم و از اتاق زدم بیرون. عزیزجون هنوز خوابیده بود. بیچاره این چند وقت خیلی بهش استرس وارد شده بود. آروم و پاورچین دوباره برگشتم تو اتاق.

این پروژه هم مگه به این راحتی ها تموم می شد؟ اونم با نامدار ایراد گیر که از یک کلمه اش هم ایراد می گرفت. تصمیم گرفتم که شنبه بعد از دانشگاه برای خرید چند تا کتاب درست و حسابی بزنم بیرون. برای این پروژه واقعا لازم بود. نگاهی که به اطلاعاتم انداختم توی کارم مصمم تر شدم و با خودم تکرار کردم که "آره یه چندتایی کتاب لازم دارم".

بعد از گرفتن یه دوش آب گرم حسابی سرحال اومدم. با نگاه به گوشیم دیدم که کژال اس ام اس داده. تعجب کردم. یعنی چی کارم داشت؟ من که چند ساعت پیش دیدمش. پوشه پیامم رو که باز کردم دیدم پیام رو اشتباه فرستاده. درحالی که خنده ام گرفته بود، براش نوشتم: "ای دختر باهوش. تو که پیامت و اشتباه فرستادی عزیزم. من رامشم، نه ریحانه خانوم خانوما".

اواسط اسفند ماه بود. با این که هنوز دو هفته به عید مونده بود، انگار دانشگاه یه جورایی تق و لق شده بود. فقط تنها زمانی که می تونم به جرات بگم بیشتر بچه ها سر کلاس درس حاضر می شدن، اونم فقط به خاطر پروژه ای که نمره کامل داشت، سر کلاس نامدار بود.

این روزا حسابی درگیر بودیم. هم من، هم کامیار و هم خود رادمان نامدار. بیشتر اوقات یا گوشی دستم بود و داشتم پشت تلفن براشون مطلب رو توضیح می دادم یا سر کلاس و فاصله بین کلاس بعدی همش درحال توضیحات بودیم. حالا دیگه پروژه خودم بماند که هنوز به وسطاش هم نرسیده بود و کلا دو ماه دیگه برای تحویلش وقت داشتم. مونده بودم تو کار خودم که چه طور منی که این همه عجول بودم تو کارای درسی حالا نوبت کار خودم و نامدار رسیده بود شده بودم صبور؟ اینش برای خودمم جای تعجب داشت. صبور که نبودم. میشه گفت بیشتر از اینم وقت نمی کردم. کم کم حجم درسا هم دوباره داشت سنگین می شد و این اوضاع رو بدتر می کرد. هر روزی یه استادی برامون یه سازی اونم از نوع

جدیدش می زد. یکی کنفرانس می خواست، یکی مثل نامدار پروژ، یکی مثل خدام همش درحالت امتحان به سر می برد و خلاصه روزگار داشت می گذشت. ولی این وسط بیشترین خوشحالیم بابات علی بود. داداش عزیزم به لطف دایی شهرزاد توی بانک مشغول به کار شده بود. قرار شده بود که اوایل کارش کارای دفتري بانک رو انجام بده و بعد از مدتی که گذشت و به درس خوندنش ادامه داد، پست های مهم تری توی بانک بگیره. علی که دیگه تو پوست خودش نمی گنجید. یعنی همگی براش خوشحال بودیم. به تشکر جانانه هم از دایی کردیم.

درحالی که به بابا نگاه می کردم گفتم:

- آره اتفاقاً دیروز با علیرضا رفتیم خونه خاله اینا. نمی دونم چی کارش کردین که همش یه بار سراغتون رو گرفت و دیگه حالی هم ازتون نمی پرسه!

بابا فرهاد که این حرف من زیاد به مذاقش خوش نیومده بود حرفی نزد. فقط اخماش و درهم کشید و از کنارم بلند شد و رفت توی آشپزخونه پیش اکرم. اکرم دیگه امشب سنگ تموم گذاشته بود. چند مدل دسر و غذا، مثلاً می خواست مهارت آشپزی رو به رخ بکشد. بعد از خوردن غذا فقط به یه تشکر خشک و خالی اکتفا کردم. از سرشب تا به حال به اندازه کافی، هم بابا، هم اکرم روی مخم پیاده روی کرده بودن و اعصاب برام نمونده بود. دیگه حوصله شستن ظرف و نداشتم. فقط روی میز رو به همراه علیرضا جمع کردیم و اکرم هم این قدر مغرور بود که به من بابت شستن ظرف ها چیزی نگه. حتی وقتی عمه رفت که بهش کمک کنه، خودش هم از آشپزخونه اومد بیرون و درحالی که ظرف میوه رو می گذاشت روی عسلی مبل ها، گفت که فردا بیکاره و خودش می شوره. منم از خداخواسته یه پوزخندی زدم.

مثلاً جمعه روز استراحت بود، ولی امروز به اندازه ده روز انگار خسته شده بودیم. خسته جسمی نه، خسته روحی، ذهنی، فکری. وای که خوشحال شدم مهمونی مزخرف اکرم تموم شد. هر ماه باید ما رو از این همه پذیرایی مستفیذ می کرد. همون بهتر که رابطه آن چنانی باهاش نداشتم. گاهی اوقات واقعاً می شد یه زن بابای بدجنس. زن بابا، اصلاً از این کلمه خوشم نمی اومد و بعد از این همه سال هنوزم با آوردن این کلمه به روی زبونم، یه حس بدی توی وجودم وول وول می کرد.

صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم و بعد از خوردن صبحانه برگشتم تو اتاقم. باید یه سری اطلاعات رو که برای بچه ها تهیه کرده بودم می بردم. اگه امروز نمی بردم که دیگه فاتحه ام خونده بود. زیر لب اول صبحی یه چند تا کلمه خوشگل هم نثار نامدار کردم که تو این اوضاع این همه کار واسه ما تراشیده.

هوا خیلی خوب شده بود. انگار بوی بهار دیگه داشت نزدیک می شد. با اومدن بهار منم می شدم بیست و یک ساله. بیست و یک سال از روزای زندگیم گذشت. با کم و کاستی های زندگی کنار اومده بودم تو این بیست و یک سال. امیدوار بودم که سالای بهتری رو برای زندگی خودم رقم بزنم، روزای بهتری و ساعت های بهتری.

سرکلاس نشسته بودیم که با شنیدن اسم نگام رو گرفتم طرفش.

- راستاد به لحظه بیا اینجا.

من که تعجب کرده بودم از این که چه کارم داشت، از صدلیم بلند شدم و رفتم طرفش. درحالی که سعی می کردم با دستم موهای خرد شده روی پیشونیم رو بزخم کنار، رفتم رو به روش وایسام. انگار هنوزم به این موها عادت نکرده بودم. درحالی که با لبخند به نگاه به من و بعد هم به موهام می انداخت گفت:

- به کامیار هم گفتم، اگه تونستید تا آخر هفته به نسخه جدید از پروژه تون تا هر جایی که پیش بردین برام بیارید. و درحالی که صدایش رو کمی می آورد پایین تر، گفت:

- شاید توی المپاد شرکت کنید. باید دو تایتون کارتون بهتر از اینا باشه. به خاطر همین می خوام رو پروژه دوتاتون نظارت داشته باشم. انگار منتظر حرفی از جانب من بود که همین جور زل زده بود تو چشمم. نگام رو از نگاه خیره اش گرفتم و انداختم به دستاش که روی میز بود و هر از چند گاهی به ضرب کوچیک باهاش روی میز می زد. توی ذهنم گذشت که "عجب ساعتی داره. یادم باشه یکیش و برای روز تولد علیرضا بگیرم". درحالی که صدام رو می آورد پایین گفتم:

- استاد حتما باید توی این المپادی که میگی شرکت کنیم؟

استاد که لبخندی می زد گفت:

- تا اون جایی که به من مربوط میشه، میگم که بله. شما تو کارتون نسبت به بچه های دیگه خیلی واردتر و مصمم تر هستین. این و میشه راحت از مشاوره هایی که به بچه ها توی کمک به پروژه شون میدین هم متوجه شد. با جون و دل کار می کنید. اگه مرحله اول پروژه قبول بشه، مرحله بعدی المپاد و شروع پروژه دومتون و باید برید تهران. این برای تو و کامیار به امتیاز مثبت و بهتره که سعی کنید این و برای خودتون به دست بیارید. این به توصیه ی دوستانه بود.

درحالی که لبخندی محو می زدم، گفتم:

- چشم استاد.

و خواستم برم سرجام بشینم که صدام کرد:

- راستاد؟

نمی دونم چرا یهو دلم لرزید. آخه این چه وضع صدا کردن بود پسر؟! درحالی که با نگاهی متعجب و پرسوال برمی گشتم طرفش به چشمش چشم دوختم. اون که سعی می کرد لبخندش رو جمع کنه گفت:

- به شعر خیلی علاقه داری؟

نمی دونم چرا حس کردم به جورایی بدنم گر گرفت. گرم شده بود و می دونستم که این و از چهره ام که مطمئنا الان سرخ شده بود فهمید. من که سعی می کردم عادی حرف بزخم، گفتم:

- بله استاد، چه طور مگه؟

درحالی که حالا اون نگاهش رو می انداخت به دستای من که روی میز گذاشته بودم گفت:

- هیچی.

و لبخندی موزیانه زد و ادامه داد:

- یه کتاب شعر دارم مال خیلی سال پیشه. گفتم شاید بخوای یه نگاهی بهش بندازی؟ چه طوره؟

درحالی که هم خوشحال شده بودم و هم می دونستم از این حرفاش منظوری داره و این قضیه برمی گرده به اون شعری که پایین پروژّه نوشته بودم، گفتم:

- استاد، خب این خیلی خوبه. خوشحال میشم که بخونمش.

استاد که با دستش به صندوق اشاره می کرد گفت:

- خب برو بشین سر جات دیگه! برات تو چند روز آینده میارم که بخونی. فقط حرف هایی که درمورد پروژّه زدیم رو یادت نره؟

درحالی که سری تکون می دادم، ازش دور شدم.

سرجام که نشستم، آیتا فوری صحبتش رو با یلدا قطع کرد و نگاه استفهام آمیز و پرسوالش رو دوخت به من. خدایا حالا باید به اینم جواب پس

بدم؟ درحالی که موزیانه لبخندی نشسته بود رو صورتش، دستش رو کشید رو گونه هام و گفت:

- تو که رژ گونه نزده بودی. چی شد یه دفعه؟

و چشمکی زد و خودش هم خندید. درحالی که خنده ام گرفته بود، یه نیشگون ریز ازش گرفتم و گفتم:

- حالا کارت به جایی رسیده که من و مسخره می کنی، آره؟

آیتا که هنوز می خندید دستش و مالید گفت:

- دیوونه دردم اومد. خب مگه دروغ میگم؟

و با چشم و ابرو به رادمان اشاره کرد و گفت:

- حتما اون بنده خدا بهت چیزی گفته که مثل گل سرخ شدی آره؟

و دوباره چشمکی حواله چشمام کرد. من که فقط به لبخندی اکتفا کردم، سرم و برگردوندم و به کامیار که داشت صدام می کرد نگاه کردم و

آیتا هم تو خماری موند که چی شده.

بالاخره اون روز هم تموم شد و برگشتم خونه. به لطف دایی دیگه علیرضام هر روز زودتر از قبل خونه بود و برای خودش حسابی حال می کرد.

درحالی که جلوی تلویزیون برای خودش لم داده بود، با دیدن من برگشت و گفت:

- به به خواهر کوچیکه! چه زود اومدی امروز. خبریه؟!

درحالی که لبخندی می زدم، گفتم:

- مگه باید خبری باشه؟ نه بابا، خیالت راحت هیچ خبری نیست. ساعت آخر کلاس تشکیل نمی شد، به این خاطر زود اومدم خونه.

حاج بابا و عزیز هم که از آشپزخونه می اومدن بیرون، با دیدن من اون ساعت روز تو خونه تعجب کردن.

عزیز:

- رامش جان کی اومدی دخترم؟

درحالی که لبخندی می زدم، رفتم طرفشون و بعد از این که بوسیدمشون گفتم:

- تازه رسیدم عزیز. کلاس نداشتم.

و با گفتن این حرف به طرف اتاقم راه افتادم و گفتم:

- برم لباسم و عوض کنم و برگردم پیشتون.

این هفته، هفته آخری بود که می رفتیم دانشگاه. همین طور که داشتم می رفتم طرف دفترش، در اتاقش باز شد و درحالی که با یکی دیگه از شاگردای دخترش داشت حرف می زد، لبخندی عمیق هم صورتش رو پوشونده بود. لبخندی که به ندرت ازش دیده بودم. نمی دونم چرا ناخودآگاه اخمام رفت تو هم؟ آخرای حرفشون بود که من و دید و از اون دخترِ خداحافظی کرد. درحالی که بهش نزدیک می شدم در اتاقش رو باز کرد و با لبخندی گفت:

- بفرمایید خانوم راستاد. هرچند که زودتر از اینا منتظر خودتون و البته پروژه تون بودم، ولی خب....

و با دستش اشاره کرد برم داخل و منم همون طور آروم رفتم داخل. در رو پشت سرش بست. یه لحظه از فکر این که من و اون توی اتاق تنهاییم یه حسی پیدا کردم. هربار که می اومدم دفترش یا به همراه کامیار و آیتا بود یا این که در رو نمی بست. افکاری که الکی اومده بودن تو ذهنم و پاک کردم و همون جور که هنوز اخمام توی هم بود نشستم روی مبل های چرمی. درحالی که می نشست رو به روم، گفت:

- خب به احتمال زیاد با دست پر اومدین دیگه؟

درحالی که جزوه رو می گذاشتم روی میز گفتم:

- بله تا اون جایی که می تونستم روش کار کردم و میشه گفت تقریبا اواسط پروژه قرار دارم الان. خواستم یه کم تکمیل تر بشه بعد بیارم خدمتتون.

نامدار که جزوه رو از روی میز بر می داشت، نگاهی گذرا به برگه ها انداخت و گفت:

- با اینی که من می بینم، فکر کنم از اواسط هم گذشته باشه.

و لبخندی دلنشین زد. نمی دونم چرا حس می کردم زیر نگاه خیره اش یه جورایی گرم شده بود. همین که خواستم تکونی به خودم بدم، فکر کرد که می خوام برم. سریع از جاش بلند شد و گفت:

- راستش براتون اون کتاب رو آوردم. یادتونه که؟! همون کتاب شعری که باهاتون راجع بهش صحبت کردم. این و زمانی که فرانسه بودم از یکی از استادام هدیه گرفتم. یه جورایی مثل عتیقه می مونه. برام خیلی ارزش داره.

درحالی که به کتاب قدیمی توی دستش چشم دوخته بودم گفتم:

- چه جالب. یعنی تا این حد استادتون به شعر علاقه داشته؟

نامدار که نیمچه لبخندی می زد گفت:

- آره، عاشق شعرای ایرانی بودن. اگه صفحه اولش رو باز کنید، می بینن که برام یه یادداشت به فرانسوی نوشته. گفتم شما هم که انگار به شعر علاقه دارین، خالی از لطف نیست که بخونیدش. این کتاب دست خیلی ها چرخیده و الانم دست شماس.

درحالی که کمی نیم خیز می شدم، می خواستم کتاب رو از دستش بگیرم که دستم خورد به دستش. به روی خودم نیاوردم ولی سریع نگاه نامدار تیز شد. خواستم کتاب رو از دستش در بیارم که این بار انگار بیشتر دستش رو، گرمی دستش رو حس کردم.

سرم و گرفتم بالا و بهش نگاه کردم. نگاهم از روی لباس سر خورد و نشست توی چشماش. نمی دونم تو نگاهش چی بود؟ به هر جون کندنی که بود نگام رو انداختم پایین و کتاب رو ازش گرفتم و درست سر جام نشستم. نمی دونم من حس می کردم جو اتاق سنگین شده یا واقعا این طور بود؟ حس این که گرمای دستش.... انگار اونم زیاد تو حال خودش نبود. نمی دونم شایدم این فقط حس من بود. خدایا داشت چه اتفاقی می افتاد این وسط؟ یادمه وقتی اومدم تو اتاق اخمام تو هم بود ولی الان.... رادمان ساکت توی صندلیش فرو رفته بود. نگام رو دوختم به جلد کتاب. جلد روش کاملا مشخص بود که مال خیلی سال قبله. حکاکی های روی جلد این و به راحتی نشون می داد.

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم. دست از ورق زدن کتاب برداشتم و سرم و بلند کردم. نمی دونم چرا نگاهش غمگین بود و از لبخند لحظه ای پیش خبری نبود؟ درحالی که کتاب رو می گذاشتم توی کیفم بدون هیچ حرفی از جام بلند شدم و اونم به فاصله کمی از من و به تبعیت ازم بلند شد و درحالی که کتتش رو صاف می کرد، صداش رو هم صاف کرد و گفت:

- خب آخرین جلسه درسمون که دو روز دیگه اس و بعدش هم که دانشگاه تعطیل میشه. امیدوارم تو تعطیلات عید بتونین این کتاب و شعرهای نابش رو بخونین. درضمن امیدوارم که سال خوبی هم داشته باشید.

درحالی که کیفم رو می انداختم روی شونه ام لبخندی کم رنگ زدم و گفتم:

- شمام همین طور استاد. بابت، بابت کتابم مرسی.

و نگاهم رو انداختم پایین و رفتم طرف در ولی نامدار سر جاش وایساده بود. خیلی مقاومت کردم که برنگردم طرفش ولی نتونستم انگار همیشه دنبال یه نگاه آخر بودم. می تونستم از پشت هم به راحتی سنگینی نگاهش رو حس کنم. درحالی که دستم روی دستگیره در بود که بیارمش پایین، سرم و چرخوندم طرفش.

لبخندی نشست رو لبش. لبخندم که کم رنگ بود انگار رنگ گرفت. نمی دونم چی توی چشماش بود که گاهی حس می کردم توش غرق میشم. نگام و ازش گرفتم و زدم بیرون از دفترش. انگار قدم هام کند شده بود. پاهام برای رفتن انگار سنگین بود. چرا نگاهش این جور بود؟ چرا درست نمی تونستم درکش کنم؟ چرا من؟ چرا این همه احساس های ضد و نقیض به ذهنم حمله می کردن؟ کلافه بودم. انگار دیگه حوصله ی اول روز رو نداشتم.

رفتم تو محوطه باز دانشگاه. ساعت نهار بود و همگی بچه ها توی سلف نهارخوری دانشگاه بودن و یه غذاهم جلوشون. آیتا برای منم غذا گرفته بود و کنار خودش یه جا. رفتم به طرفش و بی حوصله کیف رو گذاشتم کنارم. آیتا که با اشتها داشت غذاش رو می خورد، گفت:

- چه طول کشیدی؟ حتما دوباره داشت مخت رو می خورد؟ این نامدارم یا حرف نمی زنه یا وقتی می زنه دیگه ول نمی کنه.

درحالی که پوزخندی می زدم غذا رو کشیدم جلوم و یه قاشق گذاشتم دهنم. بهم مزه نداد، اصلا مزه نداد. یعنی طعمش رو نمی فهمیدم. دهنم درگیر بود. با غذا بازی می کردم، شاید کلا پنج تا قاشق ازش خوردم.

کیفم و انداختم رو شونه هام و با آیتا از کلاس زدیم بیرون. داشتیم می رفتیم که نازی شروع کرد بلند بلند تو سالن اسممون و صدا کردن. درحالی که دوتامون همزمان به عقب برمی گشتیم، سر جامون وایسادیم. نازی که نفس نفس می زد بالاخره رسید نزدیکمون. من که لبخندی

می زدم گفتم:

- واجب بود این قدر تند بیای دختر؟ تو که از نفس افتادی.

و تو ذهنم گفتم: "منم با این وزن می دویدم همین جوری می شدم دیگه". نازی که حالا کنارمون داشت آروم راه می اومد گفت:

- خواستم ازتون خداحافظی کنم، دیگه از فردا نیام.

من که با تعجب بر می گشتم طرفش گفتم:

- هنوز که دو روز دیگه مونده به تعطیلی.

نازنین که می خندید، گفت:

- ول کن بابا. این همه درس خوندم کجارو گرفتیم؟ ما امشب بلیط هواپیما داریم. می خوایم برای عید پیش داییم اینا کانادا باشیم. چندسالیه

که اونا میان. قرار شده امسال دیگه ما بریم.

آنیتا که لبخندی می زد، گفت:

- به به، خوش به سعادتتون. ما که باید بریم به طرف تهران با عمه. مامان اینا که میان این جا. ما میریم.

دیگه رسیده بودیم تو محوطه که نازنین درحالی که دوتاییمون رو بغل می کرد بوسید و منم متقابلا درحالی که بوسه ای می نشوندم روی گونه

هاش ازش خداحافظی کردم. دختر خوبی بود. حس کردم که از همین الان تا دو سه هفته دیگه دلم برای تک تک بچه های کلاس تنگ میشه.

حتی استاددا و تو ذهنم از خودم پرسیدم: "حتی رادمان نامدار؟" تو ذهنم با خودم درگیر بودم که آنیتا با ضربه ای به بازوم به خودم آوردم.

- آهای خانوم، من دوساعته دارم برای کی روزه می خونم؟ حواست کجاست؟ عاشق شدی؟!

و خودش خندید. درحالی که بهش چشم غره ای می رفتم گفتم:

- تو که منتظری از آدم سوتی بگیری. راستی همه ی عید رو تهران می مونی؟

آنیتا که کیفش رو روی شونه هاش جا به جا می کرد، گفت:

- آره. بینم شما فامیلی چیزی تهران ندارین؟

من که لبخندی می زدم گفتم:

- آره هستن ولی خب نسبتای دور داریم دیگه. فکر نکنم اصلا امسال وقت بشه سری به تهرانم بزیم. حاج بابا تازه یه کمی بهتر شده. براش

سفرهای طولانی و تو ماشین بودن زیاد خوب نیست. هرچند که دکتر پیشنهاد کرده که زودتر عمل بشه ولی خب کیه که گوش بده؟ یه جورایی

هممون انگار عقب نشینی کردیم و حرفی در مورد عمل نمی زنیم. تازه عروسی پری هم هست. دیگه بدتر یه جورایی درگیر این جور مسائل هم

هستیم. باورت میشه هنوز وقت نکردم درست و حسابی برم خرید کنم؟ لباس که نگو نمی دونم چی بگیرم؟

آنیتا که لبخندی می زد گفت:

- حالا می خری بالاخره. می خوان عروسیتون رو چندم عید بگیرن؟

- والا قراره هفت عید بگیرن. حالا هنوز وقت هست ولی خب چون عروسی توی باغه و قاطی، باید برم بگردم و یه لباس خوب پیدا کنم.

آنیتا که تازه شنیده بود عروسی قاطیه گفت:

- بابا اگه می دونستم منم می موندم این جا. من گفتم تو کرمان از این خیرا نیست ولی می بینم که آره بابا!
درحالی که لبخندی می زدم، گفتم:

- اتفاقا خیلی هم از این خیرا هست. نیستی که ببینی. من که تا اون جایی که یادم میاد حداقل تو فامیل ما این جوروی بوده که قاطی بودن. ولی
خب تو آشناها و دوستان هم بوده که رفتیم و این جوروی نبوده. بعدم شوهر پری زیاد اهل این چیزا نیست. هرچی پری بگه اونم قبول داره. پری
گفت قاطی، اون بیچاره هم گفت به روی چشم.
آیتا که می خندید، گفت:

- پدر عاشقی بسوزه ولی خدایی هم که زندگی بی عشق نمیشه، میشه؟
از این سوالش تعجب کردم و گفتم:

- چیه؟ نکنه خبریه و ما رو در جریان نمی ذاری؟
آیتا که بلند بلند می خندید، گفت:

- ای خل و چل، حالا بذار برم تهران پیام، بهت میگم اگه خبری شد. انگار برام یه خوابایی دیدن، ولی هنوز قطعی نیست. من خودم به زندگی بی
عشق اعتقاد ندارم.

من که سری تکون می دادم حرفش و تایید کردم.

نگام افتاد به کتابخونه. کتاب نامدار انگاری بهم چشمک می زد. از جام بلند شدم و کتاب و گرفتم تو دستم و دوباره دراز کشیدم. نمی دونم چرا
یه دفعه دوباره صحنه دادن کتابش توی ذهنم پررنگ شد و جون گرفت. دیروز روز آخری بود که باهاش درس داشتیم. نمی دونم چرا الکی
دلم گرفته بود و اخمام توی هم بود. نمی دونم چرا هر بار نگاهش رو روی خودم می دیدم، با این که گذرا بود ولی یه جوروی می شدم.

اون روز صدام کرد و گفت که تا یه جاهایی از پروژره رو خونده و خیلی برای ادامه اش تشویقم کرد. نمی دونم چرا حس می کردم به هر بهانه ای
شده من و می کشونه جلوی میزش. انگاری این و می شد به راحتی توی چشمش دید، توی چشمای تیره زلالش. چشمایی که خیلی وقت بود تو
چشمای ثابت می موند. چشمایی که بیشتر شبها موقع خواب می اومد جلوی چشمام.

دلم برای آیتا هم تنگ شده بود. مطمئنا الان رسیده بود تهران. با نگاهی به ساعت دیدم که سه بعد از ظهره. با احتمال به این که شاید الان
خوابیده باشه، زنگ زدن بهش رو موکول کردم به غروب و به خوندن شعرها ادامه دادم. قرار بود فردا با کژال بریم یه کم بگردیم و خرید کنیم
و اگه شد لباسی هم برای عروسی پری بگیرم. یک ساعتی بود که تو شعرها غرق شده بودم. همین که کتاب رو بستم، دراتاقم زده شد و عمه
اومد تو. درحالی که لبخندی می زد گفت:

- بیداری رامش جان؟

من که سر جام درست می نشستم، گفتم:

- آره عمه بیان تو چرا اون جا وایسادی؟ علی رفت فوتبال دوباره، آره؟

عمه که کنارم روی تخت می نشست گفت:

- آره عمه جان. خودت که می دونی یه روز نمیره مثل این مرغ های سرکنده میشه. نمی دونه از بیکاری چه کار کنه؟ اینم باید زنش بدیم دستش بند بشه.

درحالی که لبخندی می زدم گفتم:

- عمه داداشم تازه بیست و سه سالشه. ولی فکر خوبی، یه عروسی دیگه می افتم.
عمه که می خندید، گفت:

- همون، تو به خاطر خودت میگی. ولی جدی نظرت چیه؟ همین الان حاج بابا و عزیز داشتن حرف می زدن. طبقه بالا هم که خالیه و فقط احتیاج به یه نقاشی داره.

درحالی که کمی رفته بودم تو فکر گفتم:

- به نظرتون علی قبول می کنه عمه؟ من که کاره ای نیستم ولی خب باید ببینید اون چی میگه؟
عمه که لبخندی می زد، گفت:

- من که فکر نکنم بدش بیاد. دیگه خدا رو شکر الانم که یه شغل خوب داره و هرجا بریم قبولش می کنن، نه تو کارمون نیارن. هرچی زودتر دستش به خونه و زندگی خودش بند بشه، برای آینده اش هم بهتره و الکی پولاش رو هم خرج نمی کنه. عین خود بابات ولخرجه، اونم از نوع به تمام معنا.

درحالی که لبخندی می زدم، حرف های عمه ذهنم رو درگیر کرد. چه قدر لذت بخش بود که علی رو تو لباس دامادی ببینم.

درحال دیدن تلویزیون بودم که یادم افتاد می خواستم به آنیتا زنگ بزنم. دور و برش خیلی شلوغ بود و نشد زیاد باهاش حرف بزنم ولی همین چندتا کلامی هم که حرف زدیم یه جورایی انگار دلتنگیم کمتر شد.

روزا به سرعت در حال سپری شدن بود و فقط دو روز به عید مونده بود و همه در تکاپوی خرید عید و خونه تکونی و تمیز کردن و... بودن. بوی بهار به خوبی می رسید به مشام همه. درختا از نو شکوفه زده بودن و این بود تولدی دوباره.

دیروز با علی رفته بودیم سر خاک مامان. آخه پنج شنبه آخر سال بود و همگی می اومدن سرخاک. خاله اینا هم بعد از دقایقی بهمون ملحق شدن. همین جور که اشک می ریختم با مامان درد و دل کردم. گفتم که تو این سال جدید کمک کنه که واسه همه ما سال خوبی باشه که برامون دعا کنه حسابی.

هنوز هیچ لباسی برای عروسی پری نخریده بودم. یعنی با کژال که رفتیم اصلا لباسا به دلم ننشست. انگار همه لباسا تکراری بود. عمه می گفت: "بده برات بدوزن تو که هیكلت خوبه عمه جان". ولی من خودم بودم که از لباسی که بدم بدوزن خوشم نمی اومد و حوصله دردرس نداشتیم. علی هم هنوز چیزی نخریده بود. قرار شد فردا بریم با هم خرید کنیم و رفتیم. داداشم توی کت شلوار چه قدر خواستنی تر شده بود. یه کفش قشنگ و یه کروات هم براش برداشتم و تکمیل شد. حالا نوبت من بود. علی که به دستامون نگاه می کرد گفت:

- فکر نکنم دیگه واسه لباسای تو جایی داشته باشیم.

درحالی که لبخندی می زدم، گفتم:

- من همه خریدام و کردم، فقط یه لباس واسه عروسی پری می خوام برادر جان. نترس دستات و بیشتر از این پر نمی کنم.

و با خنده وارد مغازه شدیم. شاید میشه گفت تقریباً طبقه اول پاساژ و زیر و رو کردیم و چیزی پیدا نکردم که باب میل باشه ولی بالاخره چشمم به لباس گل بهی رنگ رو گرفت. چه قدر خوش دوخت بود. درعین سادگی که داشت خیلی فانتزی و عروسکی بود و هم زیاد لخت هم نبود و اگرم بالاتنه اش باز بود با یه شنل کوچیکی که روش بود می شد به راحتی خودم رو بپوشونم. وقتی تنم کردم، دیدم واقعا همونیه که دلم می خواست. یقه اش هفت بود و یه آستین پف کوچیک داشت و خیلی خوشگل می شد. روی بازوها و کمر آدم رو خیلی باریک تر نشون می داد و یه چین دنباله دار هم ادامه اش بود که با شنل گل بهی رنگش تکمیل می شد. خیلی ساده بود و زیاد هم روش کار نشده بود و فقط تورهای سفید و صورتی کم رنگی که توش به کار برده بودن نازترش کرده بود و بهش جلوه بیشتری داده بود. همون رو خریدم و با علی از پاساژ زدیم بیرون. ساعت از نه هم گذشته بود که همون موقع صدای گوشیم بلند شد. عمه بود. گفت که نگران شده و هنوزم به خاطر ما شام نخوردن و زودتر برگردیم که کنار هم باشیم. خوب شد علی ماشین بابا رو گرفت وگرنه با این دست های پر چی کار می خواستیم بکنیم؟

در عرض چند ثانیه سال تحویل شد. چه قدر عمر آدمی زود می گذشت. انگار لحظه ها و ثانیه ها دنبال هم می کردن و می خواستن زودتر به هم برسند. روزا پشت سر هم می اومد و آدمی بیشتر از هر روزش غرق توی کاراش می شد. حاج بابا چون بزرگ فامیل بود، از کوچیک و بزرگ همه می اومدن دیدنمون. ما هم که با عمه همش درحال پذیرایی بودیم. دو روز مونده بود به عروسی پری و این روزا خیلی سرشون شلوغ بود و فقط پری تونسته بود همون روز دوم عید بیاید دیدنمون. انگار خواهرم داشت ازدواج می کرد. خیلی براش خوشحال بودم. خوشحال که راه زندگیش و انتخاب کرده بود و با عشق بهش ادامه می داد. البته با مردی که مثل یه کوه پشتش بود و ازش حمایت می کرد.

چه قدر به هم می اومدن. توی لباس سفید عروسی پری مثل یه تیکه ماه شده بود و دست تو دست داماد با هم راه می اومدن. درحالی که دست می زد کنارش با لبخند و ایسادم و اونم برام لبخندی زد و به مهمون ها خوش آمد گفت. ما و عمه اینا زودتر از بقیه رسیده بودیم باغ و حاج بابا کلی هم سر به سر علی و نیما گذاشت که دیگه نوبت اون دوتاس و خیلی هم رو علیرضا تاکید کرد. تعجبم این جا بود که چرا تو این چند وقت که این حرف ها رو می زدیم، علی مثل قبلا اخماش نمی رفت تو هم. دلم برای داداشم داشت ضعف می رفت. رفته بود آرایشگاه و کت شلوارش و پوشیده بود. حسابی ترکونده بود داداشم. یه جورایی با نیما دوتاشون انگار دخترکش مجلس شده بودن. نیما هم دست کمی از علی نداشت. دوتاشون قد بلند و خوش تیپ. همش هم کنار هم راه می رفتن.

با تاریک شدن هوا، چراغای تو محوطه باغ روشن شد. چه قدر باغ توی شب قشنگ بود. با صدای موزیک که پخش می شد یه سری از فامیلای داماد رفتن و اون وسط به قول عمه شروع کردن به هنرنمایی کردن. همین جور که داشتیم نگاه می کردم دیدم که پری داره دست تکون میداده که برم کنارش و منم درحالی که در گوش عمه گفتم که دارم میرم پیشش، ازشون دور شدم. بعد از دو دوری که عروس و داماد با آهنگ رقصیدن، بالاخره حسین دست از سر رقصیدن با پری برداشت و نشستن سرچاشون. غذا آماده شده بود. خدایی هم که حسین برای عروسیش سنگ تموم

گذاشته بود و همه چیز عالی بود. دلم از اشکایی که توی چشم پری بود گرفت. وقتی داشت با مامانش خداحافظی می کرد، همه تحت تاثیر قرار گرفته بودن. با حسرت به این صحنه نگاه می کردم. عمه درحالی که پری و تو بغلش گرفته بود، آروم اشک می ریخت و براشون دعای خیر می کرد.

درحالی که روی تختم دراز کشیده بودم، آهنگ مورد علاقه ام از گوگوش رو گذاشتم و باهاش شروع کردم به خوندن؛

هنوزم دستای گرمت جای امنی واسه گریه است

تو قشنگی مثل بارون من دلم پر از گلایه است

هنوزم تو این هیاهو توی این بغض شبونه

من و گنجشک های خونه دیدنت عادتمونه

پشت پنجره هنوزم چشم به راهت می شینم

ای که بی تو خودم و تک و تنها می بینم

پشت پنجره هنوزم چشم به راهت می شینم

ای که بی تو خودم و تک و تنها می بینم

ما دو تا پنجره بودیم گفتی که باید بمیریم

دیوارا همه خراب شن ولی ما هنوز اسیریم

ما هنوزم مثل مرداب مست آینه کویریم

ما همونیم که می خواستیم خورشید و با دست بگیریم

گریه هام حروم شدن کاری بکن

چشم من بیا منو یاری بکن.

همین جور که آهنگ و گوش می دادم، ناخن هام و هم سوهان ناخن می کشیدم. با نگاهی به ناخنام دیدم که چه قدر بلند شدن. جون می دادن واسه یه لاک خوش رنگ. نمی دونم چرا با گوش دادن به آهنگ های قدیمی گوگوش انگار آرامش می گرفتم. چند ساعتی بود که نشسته بودم پای پروژر ام و بکوب نوشته بودم و الانم به خودم استراحت داده بودم.

موقع شام بود که علی صدام زد. سر شام که نشسته بودیم، عزیزجون که اول نگاهی به من می انداخت بعد به علی، گفت:

- راستی مادر جان رامش، تو دختر ماهرخ رو دیدی؟ مهشاد و میگم.

من که منظور عزیز رو فهمیده بودم، لبخندی زدم. چون قبلا هم راجع به مهشاد حرف هایی زده بود. انگار از اون روزی که رفته بودن با عمه خونه شون، واسه علی یه خوابایی دیده بود که داشت به حقیقت نزدیک می شد. منم شروع کردم به تعریف کردن که:

- آره اتفاقا عزیز، ماشاا... چه خوشگلم شده بود مهشاد. اتفاقا با علی هم همشون احوالپرسی کردن. چه طور مگه؟

عزیز که کمی از آب درون لیوانی که جلوش بود می خورد، صدایش رو صاف کرد و بعد از نگاهی به علی گفت:

- هیچی مادر، میگم دختر خوبیه. ما هم که یه پسر خوب داریم. چه طوره؟

عمه که لبخندی می زد گفت:

- به به، پس مبارکه عزیز، واسه علیرضا یه خوابایی دیدی دیگه.

علی که فقط با لبخند نظاره گر حرفامون بود، غذایش رو می خورد. عزیز جون شروع کرد به تعریف کردن از خانواده اش و خود دختر و خلاصه

کل شام رو با حاج بابا و عمه داشتن راجع به خانواده حشمتی صحبت می کردن. من و علی هم بیشتر یه جورایی شنونده بودیم.

موقع خواب بود که عزیز که لبخندی می زد نزدیک گوشم گفت:

- برم ببینم بالاخره این همه حرف زدیم سر شام، با علی به نتیجه می رسیم یا همش الکی بود؟

و لبخند زان رفت به طرف اتاق علی که زودتر از بقیه رفته بود بخوابه! منم با خنده ای رفتم طرف اتاق ولی به دلم اومده بود که علی هم انگار

بدش نیاد. خودمم تو جشن یه چند باری دیدم که رفت سر میز خانواده حشمتی و ازشون پذیرایی کرد. شاید برادرم.... شاید و بایدها رو زدم

کنار و روی تخت خوابیدم.

چند روز دیگه بیشتر به باز شدن دانشگاه ها نمونده بود و این طوری که با آیتنا حرف زده بودم، گفته بود که روز یازده عید یعنی دو سه روز

دیگه بر می گردن و تا هفته بعد که میشه شروع دانشگاه.

صبح که از خواب بیدار شدم بلند شدم و رفتم اول طرف اتاق علی ولی در و که باز کردم دیدم علی نیست. در اتاقش رو بستم و رفتم طرف

پذیرایی. کسی نبود. صداشون از توی آشپزخونه می اومد که داشتن اول صبحی می گفتن و می خندیدن. از صدای خنده شون نمی دونم چرا

ناخودآگاه یه لبخند هم نشست رو لبای من. یه جورایی حدس می زدم که چی شده باشه.

کنار عزیز اینا نشسته بودیم و داشتیم در مورد مراسم خواستگاری حرف می زدیم. چه قدر برای تک برادرم خوشحال بودم و چه قدر هم دلتنگ.

با ازدواجش مطمئنا خیلی چیزا تغییر می کرد. ساعت سه بود که علی از سر کار برگشت. عزیز داشت آروم آروم باهاش صحبت می کرد که

برای پنج شنبه همین هفته یعنی سه روز دیگه قرار خواستگاری رو بذاریم. انگار عزیز از علی هم هول تر بود. علی که لبخندی می زد، گفت:

- هرچی که شما صلاح بدونین عزیز.

من که از لبخند عزیز متوجه رضایت جفتشون شدم، بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه و با یه ظرف شیرینی اومدم و به همه تعارف کردم. علی که

می خواست برادره از جلوش کشیدم کنار که خندید. درحالی که چشمکی می زدم، گفتم:

- مواظب وزن باش. مهشاد از مردای چاق بدش میادها.

علی که می خندید یه چشم غره هم بهم رفت و گفت:

- تو که دوباره واسه خودت بریدی و دوختی. بذار حالا بریم بعد همه چیز معلوم میشه.

من که ظرف رو می گذاشتم رو میز نشستم کنارش و یه کم دیگه سر به سرش گذاشتم و حسابی خندیدیم. عزیز هنوز به بابا اینا خبر نداده بود.

هرچند زیاد فرقی هم نداشت. اونا مثل یه مهمون می اومدن و می رفتن.

عزیز جون غروب زنگ زد به خونه حشمتی و قرار رو برای همون پنج شنبه گذاشت. وقتی تلفنش قطع شد با گفتن "الحمدالله رب العالمین" خدا

رو شکر کرد و برای من و علی آرزوی خوشبختی کرد.

نشسته بودیم که بالاخره عروس خانوم اومد. چه قدر ذوق داشتم. هرچند هیچ گاه خواهر شوهر زیاد خوشایند نبود ولی من برای تک برادم ذوق داشتم. برای خوشبختیش ذوق داشتم. تا نگاهش افتاد به چشمای من لبخندی بهش زدم که اونم لبخندی کم رنگ بهم زد. فکرش و هم نمی کردم که یه روزی مهشاد دوست دوران بچگی هامون بشه زن داداشم. تو ذهنم به خودم خندیدم؛ چه سریع کردمش زن داداش. اونا هنوز با هم حرفم نزده بودن که ببینم به تفاهم و توافق می رسن یا نه اون وقت من داشتم اسم بچه هاشون و هم تعیین می کردم.

مجلس دیگه از حرف های عادی خارج شده بود و کمی رسمی تر شده بود. اکرم که کنار من نشسته بود، گفت:

- دختر خوشگلی هم هست، به علی میاد.

درحالی که لبخندی می زدم، گفتم:

- آره سلیقه عزیزجون که بد نمیشه.

بالاخره بزرگترها صحبت های مربوطه رو انجام دادن و از علی و مهشاد خواستن که حرف هاشون رو با هم بززن تا بعد بقیه چیزا معلوم می شد. وقتی علی و مهشاد از اتاق اومدن بیرون هر دو انگار یه ته رنگی از لبخند روی لباشون خودنمایی می کرد که باعث شد خنده رو به لبای ما هم بیاره. قرار شد که یه هفته دیگه عروس خانوم فکراشون و بکنن و خبر بگیریم.

تا نیمه های شب بود که داشتیم درمورد مراسم و این چیزایی که باید باشه و نباشه حرف می زدیم و حسابی سرمون گرم حرف بود که بابا فرهاد دیگه بلند شد و با اکرم عزم رفتن کردن. عزیز هر کاری کرد که شب بخوابن همین جا، نموندن و رفتن. منم درحالی که می رفتم تو اتاقم شب بخیری به همه گفتم و در اتاقم رو بستم. خوبیش این بود که فردا جمعه بود و علی هم سر کار نمی رفت و می تونست استراحت کنه.

پس با این حساب جمعه هفته دیگه تکلیف برادر منم معلوم می شد که داماد میشه یا نه. این جور می گفتم موقعی که حرف می زدن مهشاد تقریبا همه شرایط علی رو پذیرفته بوده و فقط چون خودش درس می خونده، دوست داشه که شوهرش هم درس خونده باشه که اونم علی گفته که قصد داره بره دانشگاه.

بالاخره با افکار درهم و برهمی که توی ذهنم بود، خواب بهم غلبه کرد و خوابیدم.

باورم نمی شد که عید تموم شد به این زودی و امروز سیزده به در بود. رفتیم همگی باغ عمه نازنین اینا.

همگی اون جا بودیم به عادت هر سال. عمو فریبرز، بابا فرهاد، عمه نیلو و بچه هاش، خلاصه که شاید یه هفتاد نفری می شدیم.

خیلی خوش گذشت. نزدیکای غروب بود که دیگه دست از والیبال بازی کردن برداشتیم و علی و نیما و سجاد شروع کردن به درست کردن یه آتیش مخصوص سیب زمینی. وای که چه قدر مزه داده بود. جای پری و حسین بی نهایت خالی بود. هنوز تو ماه غسل به سر می بردن و همون روز هم زنگ زدن. با پریسا درحالی که روی تاب می نشستیم، گفتم:

- چه قدر جای پری خالیه. اگه بود کلی آتیش می سوزوند الان.

و به بچه ها که درحال درست کردن آتیش بودن چشم دوختم. با پریسا درحال حرف زدن بودیم که عمه نیلو با یه بشقاب آش اومد طرفمون.

- شما مگه آش نمی خورین دخترا؟

درحالی که لبخندی بهش می زدم، گفتم:

- عمه من که خوردم، بدین به پریسا انگار نخورد.

و عمه داد دست پریسا. دیگه همه از قضیه خواستگاری رفتن برای علی باخبر شده بودن. عزیز و حاج بابا تا یکی می نشست کنارشون، برایش با ذوق تعریف می کردن. فکر کنم سر بچه های خودشون این قدر ذوق نداشتن که الان دلشون می خواست علی رو زودتر زن بدن. پسرا هم تا تونستن علی و اذیت می کردن.

- ای بابا پس رفتی قاطی مرغا.

- برو برو تو جمع ما مجردا نیا بد آموزی داره برات.

خلاصه که هرکی یه تیکه بارش می کرد و بهش یه چیزی می گفتن. اکرم امسال افتخار داده بود و یه جورایی به قول عمه زهره قدم رنجه فرموده بود و مجلس رو منور کرده بود و کنار ما اومده بودن امسال. هر سال با بابا می رفتن طرف خانواده خودش ولی خب امسال ناپرهیزی کرده بودن دیگه. ما به خاطر حاج بابا و علی که فردانش باید می رفت سر کار زودتر از بقیه بلند شدیم و از همه خداحافظی کردیم و بابا فرهاد رسوندمون خونه.

خونه که رسیدیم فوری لباسام و در آوردم و انداختم توی ماشین لباسشویی. همشون بوی دود گرفته بودن. علی زرنگ تر بود و سریع پرید تو حمام. برای این که آب یخ نکنه دیگه منم گذاشتم علی از حمام اومد بیرون، بعد برم. شام که نخوردیم، همگی سیر بودیم. از بس که آش و سیب زمینی آتیشی و همه جور تنقلات خورده بودیم جای هم برای شام نمی موند. حاج بابا که بعد از گوش دادن به اخبار بلند شد و رفت طرف اتاقشون. خیلی امروز خسته شده بود. از وقتی که رفته بود بیمارستان، نسبت به قبل کمی افتاده تر شده بود و خیلی رعایت بعضی مسائل رو می کرد تا دوباره کارش به بیمارستان نکشه. ولی خب امروز که دیگه همه بیرون بودن نمی شد بشینه توی خونه.

جلوی میز آرایشم نشسته بودم و داشتم موهای خیس رو خشک می کردم. چه قدر با یه دوش آدم سبک می شد. انگار تمام خستگی امروز از بین رفته بود. خیلی روز خوبی بود و حسایی خوش گذشت بهمون. از خستگی توی چشمام، چشمای قهوه ای سوخته ام رگه هایی قرمز نمایانگر شده بود. خشک شدن موهام که تموم شد، موهام رو بستم و حوله ام رو برداشتم و رفتم طرف در. فقط یکی دوتا از برق های پذیرایی روشن بود و یه سر و صداهایی هم از آشپزخونه می اومد که مطمئنا کار عمه بود. تو ایوون وایسادم و حوله ام رو انداختم روی رخت آویز تا خشک بشه و بعد از کمی نگاه کردن به ماه تازه نمایان در آسمان شب، برگشتم توی اتاقم. با این که خسته بودم ولی خوابم نمی اومد. تصمیم گرفتم یه نگاهی هم به پروژه ام بندازم. برای تحویلش فقط یک ماه و نیم دیگه فرصت داشتم و هنوزم به اون نتیجه دلخواهی که می خواستم نرسیده بودم. مخصوصا که نامدار گفته بود قرار پروژه من و کامیار یه جورایی توی مسابقه شرکت داده بشه. با قبولیش وارد المپیاد میشیم. چند ساعتی بود که مشغول مطالعه پروژه بودم که دیگه چشمام کم کم داشت گرم می شد. بلند شدم و برگه ها رو گذاشتم روی کتابخونه و سرجام دراز کشیدم.

دل هممون تاپ و توپ می کرد. عزیز نشسته بود کنار تلفن و می خواست شماره خونه ماهرخ خانوم رو بگیره تا ببینیم بالاخره بعد از یه هفته ای فکر کردن جوابمون چیه؟ علی که خونسرده نشسته بود کنار حاج بابا و دوتایی می خندیدن. منم نشستم رو به روی عزیز تا بهتر حرفاش رو متوجه بشم. بالاخره تماس برقرار شد.

- سلام ماهرخ جان خوبی؟ بچه ها خوبن؟

.....

- ما هم خوبیم به لطف شما، شکر.

.....

- راستش غرض از مزاحمت این بود که ببینیم جواب مهشاد جان چیه؟

.....

عزیز که لبخندی رو لبش نشسته بود گفت:

- بله، درست میگین. اون و که دو تا جوون دوباره باید با هم حرف بززن.

عزیز که خوشحال نگاهی به ما می انداخت، ادامه داد:

- اگه پس زحمتی نیست ما فردا شب دوباره می رسیم خدمتون. بله بله، قربان شما، سلام برسونید.

و در آخر هم بالاخره خداحافظی کرد. خوشحال از این که بالاخره تا این مرحله جواب مثبت گرفتیم، از جام بلند شدم و رفتم طرف علی و بوسیدمش. وای که برادرم داشت داماد می شد.

چه قدر زود حرفا زده شد و کارا رو به راه شد. باورم نمی شد که داداشم داماد شده. خدایا داداشم، تک برادرم، عزیزترین کسی که دوشم دارم داماد شده. الهی خواهر فداش بشه.

اون جوری که با خانواده حشمتی قرار گذاشتیم بنا بر این شد که یه عقد محضری و ساده بگیریم و جشنشون باشه شش ماه دیگه که برن سر خونه زندگیشون. خانواده حشمتی زیاد با دوران عقد طولانی موافق نبودن و ما هم قبول کردیم و طبق رسوم و سنن هم تعداد مهرش شد صد و چهارده تا سکه تمام بهار آزادی. بابا فرهاد هم خوشحال بود این روزا. انگار تازه فهمیده بود که پسرش داره داماد میشه! اکرمم که این وسط زیاد براش فرقی نمی کرد چه اتفاقی قراره بیفته. انگار این زن یه کم حس مادرانه نداشت. هرچند نباید زیاد ازش توقعی داشت. اون بچه های خودش و هم نخواست چه برسه به من و علیرضا.

عزیز و حاج بابا این وسط از خوشحالی تو پوست خودشون نمی گنجیدن. علی هم که قربونش برم، داداشم انگاری یه کمی خجالت سرش می شد. ولی خب این فقط واسه موقع هایی بود که می رفتیم خونه خانواده حشمتی و با مهشاد روبرو می شد.

دانشگاه هم که شروع شده بود و این وسط هم درگیر کارای دانشگاه بودم هم علی و هم صد البته پروژ. خیلی نگران بودم که نکنه نتونم از پشش خوب بریام. یعنی نتونم اون جوری که نامدار می خواد پیش برم. ولی خب چاره ای هم نبود، من همه تلاشم رو داشتم می کردم و یه جورایی هم از خودم تقریباً راضی بودم. حتی خیلی جاها با کامیار هم هماهنگ می کردم و با هم مشورت داشتیم.

همین جور که داشتیم تو حیاط دانشگاه با آیتا قدم می زدیم و حرف می زدیم، برگشتم سمتش و درحالی که می زدم به شکم آیتا به شوخی گفتم:

- انگار آب و هوای تهران بهت بدجور ساخته که تپل شدی؟

آیتا که انگار تازه خودش رو دیده بود نگاهی به خودش انداخت و گفت:

- تو غلط کردی. من کجا چاق شدم؟ الکی شایعه درست نکن که اصلا خوشم نیامدها. ببینم خوب با کامیار جور شدیا. به سره اون میگه خانوم راستاد یا تو میگی آقای.... تو آخر سر به بلایی سر این پسره میاری ها.

درحالی که با لبخندی که داشتم اخمی هم چاشنیش می کردم، گفتم:

- برو بابا تو هم که همش تو فاز دیگه ای سیر می کنی. اون بیچاره درست و حسابی هم به صورت من نگاه نمی کنه چه برسه به این که بخواد از اون فکرای پلیدی که تو توی سرته داشته باشه!

داشتیم همین جور راه می رفتیم که صدای کامیار متوقفمون کرد. آیتا که می خندید، گفت:

- بفرمایید اینم از شادوماد.

و خودش غش غش خندید و من و به خنده انداخت. کامیار که رسیده بود نزدیکمون گفت که الان دفتر استاد نامدار بوده و استاد باهام کار داره. من که دیگه انگار برام عادی شده بود، به آیتا گفتم:

- ببینم تو هم میای بریم؟

آیتا که زیاد تمایلی به اومدن نداشت، نگاهی به بچه ها که روی نیمکتا نشسته بودن و داشتن می خندیدن انداخت و گفت:

- نه تو برو خانومی. من میرم پیش بچه ها. تو اومدنت با خداس.

درحالی که می خندیدم، همراه کامیار رفتم سمت دفتر نامدار. کامیار زیاد نشست و سریع کارش و انجام داد و رفت ولی من معلوم بود که حالا حالاها هستم کنار استاد نامدار. نامدار که می اومد رو به روم می نشست، پروژره رو گذاشت روی میز و درحالی که اخمی کم رنگ نگاهش رو در برگرفته بود به صفحه رو باز کرد و گفت:

- ازتون توقع بیشتری داشتم خانوم راستاد. فکر نمی کردم به اشتباه به این بزرگی توی پروژره تون ببینم. اونم تو این تعطیلاتی که داشتین به راحتی می تونستین روی پروژره مسلط باشید.

من که خم شده بودم تا اشتباهم رو ببینم، نامدار هم کمی متمایل شد به سمت برگه ی من و شروع کرد به توضیح دادن. شاید داشت نزدیک به ربع بی وقفه برام توضیح می داد که این مطلب رو نباید اصلا این جا ذکر می کردم و خیلی بی دقتی بوده و خلاصه هم کلی سرزنشم کرد و هم کلی تعریف که خودش احساس می کرد پروژره ام از کامیار به امتیاز بالاتره و اگه این بی دقتیم نبود می تونست بهم بهترین امتیاز رو بده.

درحالی که کمی بهم برخورد کرده بود، اخمام تو هم بود. برای دفاع از خودم به سری دلیل براش آوردم که چرا این موضوع رو تو این قسمت ذکر کردم که انگار اصلا قانع نشد. اه که چه قدر از این اخلاقی بدم می اومد. می تونست خیلی با روش بهتری این مشکل رو بهم تذکر بده ولی الان....

دوتایمون اخمامون تو هم بود و اون باعثش شده بود. درحالی که به صندلیش تکیه می داد، نگاهش رو دوخت به من و منم بی اهمیت بهش، چشم دوخته بودم به برگه ها و داشتم نگاه می کردم به صفحه های پروژره ام که خودش دست از نگاه کردن برداشت و از جاش بلند شد و رفت طرف میزش. از کتابخونه کوچیکی که گوشه اتاقش قرار داشت به چندتایی کتاب کشید بیرون و بعد از نگاهی به کتاب ها بالاخره دوتاشون رو آورد سمتم و گذاشت کنارم و گفت:

- ببین راستاد، من می دونم که تو تواناییش رو داری. یعنی من می خوام که داشته باشی. ببین این المپیاد خیلی مهمه، خیلی. اگه بتونی توش رتبه

بیاری می دونی واسه آینده تحصیلت هم خوبه؟ من تا جایی که بتونم روی دانشجوهای خوبم حساب باز می کنم و تاجایی هم که در توانم باشه کمکشون می کنم و همراهیشون می کنم و این که تو و کامیار با این استعدادی که دارید، لیاقت بهترین ها رو حتما دارین. خب این کتابا رو حتما بهشون نگاهی بنداز. به دردت می خورن و یه سری نکته های مهمی هم توشون هست.

و در ادامه درحالی که آهی کوتاه که نمی دونم این وسط برای چی کشیدش، گفت:

- ببین خودت هم متوجه میشی که من دارم سعیم رو می کنم پس می دونی که ازت توقع هم دارم که خوب انجام بدی. و درحالی که لبخندی می زد، گفت:

- مثل این که خیلی حرف زدم؟ انگار حوصله ات سر رفته!

درحالی که نگاهش می کردم گفتم:

- نه استاد.

و لبخندی زدم و گفتم:

- راستش خودمم خیلی دلم می خواد که کارم رو به بهترین نحو ممکن انجام بدم و شما هم راضی باشید ولی خب این مدت یه کم درگیر یه سری مسائل بودم که کمی هم بخوام و نخوام از پروژه دور شدم. ولی اگه بشه چشم. همون جووری که شما گفتین بهترین کارا رو انجام میدم و اون مشکل رو هم همین امروز برطرف می کنم.

و انگار که تازه یاد کتاب شعر افتاده بودم به دستاش که روی میز ریتم می زد نگاه کردم و گفتم:

- بابت اون کتاب شعری هم که بهم دادین، سعی می کنم تا آخر همین ماه براتون بیارم.

و کمی هم از کتاب تعریف کردم. استاد که انگار خودش هم اهل شعر و هنر بود، با خوشحالی به حرفام راجع به شعر گوش می داد و تو بعضی جاها هم یه سری اطلاعات اون می داد. من که تازه یاد ساعت افتاده بودم و به ساعت نگاه می کردم از جام بلند شدم. یه چهل دقیقه ای می شد که توی دفترش بودم و خوش شانسی که داشتم هنوز تا شروع کلاس بعدی یه نیم ساعت دیگه وقت باقی مونده بود. برگه های روی میز رو جمع کردم و دو تا کتابا رو هم برداشتم. نامدار که نگاهی به دستای پر از کتاب و جزوه ام می انداخت، خنده قشنگی کرد و گفت:

- چه طوره بذاری کمکت کنم؟

آروم اومد طرفم که کتابا رو ازم بگیره. درحالی که لبخندی می زدم، گفتم:

- استاد تو زحمت می افتین.

و درحالی که کمی سرم رو کج می کردم، گفتم:

- اصلا این کتابا باشه من آخر کلاس میام دوباره ازتون می گیرم.

و مثل خودش تکرار کردم:

- چه طوره؟

استاد که لبخند پهنی رو صورتش نشسته بود، گفت:

- قبول، پیشنهاد خوبی! پس من یه کم دیرتر میرم و منتظرت هستم که بیای و این کتابا ها رو ببری.

درحالی که لبخندم رو کمی جمعش می کردم، با نگاهی به چشماش گفتم:

- مرسی استاد، حسابی اذیتتون کردم.

و رفتم طرف در. نامدار که دستاش و کرده بود توی جیب شلوارش و نگاهش سمت من بود، با صدایی آروم گفت:

- شنیدی میگن از دوست هرچه رسد نیکوست؟ آره؟

و لبخندی زد و گفت:

- می تونی بری.

منم بی هیچ حرفی از اتاقش زدم بیرون و با خودم تکرار کردم: "از دوست هرچه رسد نیکوست". و خندون رفتم از پله ها پایین.

ساعت آخر به همراه آنیتا رفتیم طرف دفترش. در زدم، یه بار، دوبار، صدایی نیومد. آنیتا که نگاهی به من می انداخت، گفت:

- خب دستگیره رو بکش بین در بازه یا نه؟

من که کنجکاو شده بودم، دستگیره در اتاق رو کشیدم به طرف پایین و در با صدای قیژ آرومی باز شد. از بین در معلوم بود که تو اتاقه. در و

کمی بیشتر باز کردم که دیدم سرش رو میزه. نگران رفتم طرفش. آنیتا هم بدتر از من، پشتم اومد تو اتاق. آروم صداش کردم:

- استاد، استاد نامدار.

بعد از لحظه ای کشنده، بالاخره سرش رو بلند کرد. چشماش دو کاسه خون بود. با نگاه به من و البته آنیتا که پشتم ایستاده بود، سعی کرد

درست روی صندلیش بشینه و یه عذرخواهی کرد و دستش رو گذاشت روی سرش.

- شرمنده بچه ها. کمی سرم درد می کرد.

من که داشتم دلیل اومدن تو اتاقم رو توضیح می دادم، نامدار خودش حرفم رو قطع کرد و با لبخندی به کتابخونه اشاره کرد و گفت:

- همون طبقه بالا گذاشتمش. بی زحمت خودت بردارش.

منم بی هیچ حرفی مثل دخترای خانوم رفتم و برش داشتم و به استاد نگاهی انداختم و گفتم:

- استاد قرص می خواین بهتون بدم اگه خیلی سرتون درد می کنه؟

نامدار که لبخندی مهربون می زد، نگاهش رو از آنیتا گرفت و دوخت به من و گفت:

- نه راستاد. من عادت به قرص خوردن ندارم. خوب میشم، شماها نگران نباشین.

من که دیدم قرص نمی خواد، ازش تشکری کردم و به همراه آنیتا زدیم از اتاقش بیرون. آنیتا که تعجب کرده بود، گفت:

- این عجب اخلاقی داره ها، قرصم نخورد که زودتر خوب بشه. چشماش و دیدی؟ شده بود دو کاسه خون.

من که تو فکر رفته بودم، گفتم:

- آره راست میگی. معلوم نیست چش شده بود.

و با آنیتا به سمت درب خروجی سالن رفتیم.

قرار بود امروز علی و مهشاد برن جواب آزمایش خونشون رو بگیرن و بالاخره برنامه بریزن برای روز عقدشون. خوشحال بودم از خوشحالی

علیرضا. چه قدر دوستش داشتم. خاله وقتی فهمید که علی داره داماد میشه، اونم اشک شوق اومد رو گونه هاش و علی و کشید تو بغلش. اونم

برامون خوشحال بود.

سریع در اتاق رو باز کردم و به جورایی پریدم تو پذیرایی. همشون مثل این چند روز دور هم جمع نشسته بودن و داشتن حرف می زدن. من که با خوشحالی صورت حاج بابا رو می بوسیدم، گفتم:

- حاج بابا، بالاخره این پسر می خواد به ما یه شیرینی عروسی بده یا نه؟
حاج بابا که می خندید، گفت:

- بله که میده دخترم.

من که به علی نگاهی می کردم، بهش لبخندی زدم و گفتم:

- پس دیگه واقعا مبارکه. بیا این همه استرس داشتی که می خوره خون هاتون به هم که حالا دیدی خدا رو شکر هم خورد.

من که دولا می شدم به دونه از شیرینی های روی میز و برداشتم و با دهنی تقریبا نیمه پر گفتم:

- من اگه چاق شدم همش تقصیر توئه علی آقا. آخه الان چه وقت زن گرفتن بود؟

و با چشمکی به عمه رفتم که لباسام رو عوض کنم توی اتاقم. کتابایی که هنوز توی دستم بود رو با همون پلاستیکش گذاشتم روی قفسه و با نگاهی بهش گفتم که "بعدا به خدمتتون می رسم" و با لبخندی ادامه دادم "آخه نامدار جون سفارشتون و حسابی کرده. دیگه باید حسابی از خجالتتون در بیام" و شروع کردم به در آوردن لباسام. یه شورتک لی سبز با یه تی شرت مغز پسته ای خوش رنگ پوشیدم و موهامو هم با یه گل سر خوشگل جمع کردم و با نگاهی به آینه به خودم از اتاق زدم بیرون.

ساعت تازه هشت بود که بابا و اکرم اومدن و بابا که یه جعبه شیرینی در دست داشت با لبخند وارد شد. از قبل خبر نداده بودن که شام میان. عزیز زیر غذا رو خاموش کرد و گذاشتش برای فردا و علی هم سوییچ رو از بابا گرفت و رفت غذا از بیرون گرفت. قرار بود فردا همگی برن خونه ماهرخ خانوم اینا تا در مورد روز عقدشون صحبت کنن. حاج بابا که می گفت آخر همین هفته خوبه. علی هم که حرفی نداشت و تابع جمع بود. فقط می موند نظر خانواده مهشاد و البته خود مهشاد. چون قرار بود عقد محضری باشه دیگه احتیاجی به شلوغ بازی و مهمونی نداشت و همون طور که قرار شده بود، سر شش ماه یه جشن می گرفتن و می اومدن سر خونه و زندگیشون. بیخود نبود که حاج بابا هی می گفت طبقه بالا رو بسازین و بالاخره هم موفق شد و با کمک خود علی ساختن طبقه بالا رو، حتما همین روزا رو می دید.

علی هم یه جورایی خیالش راحت بود. حالا که کارش ثابت شده بود به لطف دایی و خونه اش هم تکمیل بود، دیگه این وسط مشکلی نبود. فقط خدا باید کمک می کرد که همه چیز به خوبی تموم بشه و جلو بره. با معذرت خواهی از جمع و نگاهی به ساعت، بلند شدم و رفتم تو اتاقم.

باید یه مطلب رو برای فردا که با اکبری درس داشتیم آماده می کردم و هنوزم نرفته بودم سراغش. وسطای کارم بود که شنیدم اکرم داره خداحافظی می کنه، درحالی که از اتاق می رفتم بیرون، بهشون خوشامد گفتم و به بقیه هم شب بخیری گفتم و اومدم دوباره نشستم پشت میزم و شروع کردم به نوشتن. نیم ساعت بعد کارم تموم شد. امروز اصلا وقت نکرده بودم به کتابایی که نامدار داد، نگاه بندازم. فردا هم که حتما وقت نمی شد، تا شش که دانشگاه داشتم و تا می رسیدم خونه دیگه دیر بود.

همیشه دوشنبه ها روز شلوغی بود از لحاظ درسی. کلاسامون انگار فشرده برگزار می شد. درحالی که برگه هایی که نوشته بودم رو دسته می کردم، مرتب گذاشتمشون روی میز و رفتم که مسواک بزنم.

فردا قرار بود علی و مهشاد عقد کنن. دیروز به رسم قدیم مهشاد رو عمه برد آرایشگاه. هرچند دختری امروزی دیگه به آرایشگاه نمی رسیدن. اون قدیم بود که تو خونه هاشون بند اندازون راه می انداختن و در و همسایه می اومدن دختر و می دیدن و کل می کشیدن و ... الان که دیگه دوره این کارا گذشته بود. هرچی عمه گفت که نمی خواد، چاره عزیز جون نشد و اون گفت که از قدیم رسم بوده. من یکی که خودم به شخصه این کارا رو قبول نداشتم. این رسم های قدیم هم برای همون قدیمی ها خوب بود نه نسل جدید که همش با تکنولوژی و ... اینا سر و کار داشت. ولی خب به احترام عزیزجون باید این کار انجام می شد دیگه.

منم که تو اتاق نشسته بودم و روی پروژه نصفه ام کار می کردم.

درحالی که با خودکار سرم رو می خاروندم، به نوشته ها خیره شدم. چه قدر این یه تیکه مطلب برام مبهم بود. دورش خط کشیدم و تصمیم گرفتم یا از کامیاب پیرسم یا برم پیش خود نامدار. هرچند تلفن هر دوتاشون رو داشتم و اگه می خواستم می تونستم مثل خود کامیاب با یه تماس تلفنی یه کمی از ابهاماتم برطرف بشه ولی زیاد خوشم نمی اومد از این کار. شاید اینم یه جورایی غرور بود، نمی دونم. بی خیال از این افکار شونه هام رو انداختم بالا و فکر این یه تیکه رو از سرم انداختم بیرون و به باقی مطالب نگاهی انداختم. در حالی که کش و قوسی به بدنم می دادم، به ساعت نگاه کردم. تازه چهار بعد از ظهر بود. دیگه الانا بود که کژال برسه. قرار بود بریم برای فردا یه دست مانتو و شلوار جدید بگیرم. بالاخره می خواستیم بریم تو محضر، یه دونه خواهر داماد باید ترگل و ورگل می بود دیگه!

کژال که نگاهی بهم می انداخت گفت:

- رامش اون یکی شیری رنگه بیشتر بهت می اومدها. هم رنگش روشنه، هم به مناسبت فردا هم می خوره. بعدم چون شلوارت هم رنگش تیره اس، تضاد قشنگی میشه.

من که به لباس توی تن خودم و تن مانکن نگاهی می انداختم، تصمیم گرفتم همون قبلی یعنی همون مانتو شیری رنگ رو انتخاب کنم. درحالی که پول رو حساب می کردم از مغازه زدیم بیرون.

کژال سر خودش رو حسابی گرم کرده بود و کلاسهای مختلف می رفت. همین طور که راه می رفتیم بهش گفتم:

- راستی از کلاس زبانت چه خبر؟ خوش می گذره؟

کژال که لبخندی می زد، گفت:

- آره جای شما خالی. استادامون خیلی عالین. من که راضیم.

من که لبخندی می زدم، گفتم:

- آره الان همه استادها خوبین.

و با خنده به راهمون ادامه دادیم.

وقتی رسیدم خونه ساعت دیگه نزدیک هشت بود. سه ساعتی بود که با کژال بیرون می چرخیدم تا بالاخره موفق شدم چیزایی که می خوام رو بگیرم. یه روسری خوش رنگ هم برای عمه و عزیز جون خریدم. هرچند می دونستم که عزیز زیاد اهلش نیست و آخرشم خودم باید سرم کنم. به خاطر همین یه کم رنگش رو شادتر انتخاب کردم.

با کژال خداحافظی کردیم و اون رفت تو خونشون و من در حیاط رو باز کردم. درختمون چه قدر سبز شده بود و ماهی ها هم تو حوض وسط حیاط برای خودشون جشن گرفته بودن و می چرخیدن. کمی کنار حوض نشستم و دستم و بردم تو آب و یه کم مثل بچگی ها آب بازی کردم. ماهی ها که عادت داشتن، فکر کردن براشون غذا آوردم، فوری دور دستم جمع شدن. درحالی که لبخندی می زدم از جام بلند شدم و از پله ها رفتم بالا.

یک ماهی می شد که دیگه علی و مهشاد نامزد کرده بودن و یا علی اون جا بود یا مهشاد این جا. دختر خوب و خونگرمی بود. من که دوشش داشتم. گاهی که وقت می کردیم باهم یه دوری می زدیم و یه چیزی هم واسه جهیزیه اش می گرفتیم ولی خب بیش تر درگیر درس و دانشگاه بودم و اگر وقت می کردم هفته ای یه بارهم به خاله اینا سر می زدم تا خاله بیشتر از اینا ازم گلگی نکنه. حاج بابا این روزا زیاد حال درست و حسابی نداشت. با این که سعی می کرد زیاد بروز نده ولی خب این چیزی نبود که از دیدمون پنهون بمونه.

منم که درگیر بودم با خودم و نامدار، یه جورایی با قلبم، یه جورایی با نگاه های مبهم نامدار، یه جورایی با احساسات ضد و نقیضی که وقت دیدنش بهم دست می داد. نمی دونم این چند وقت چم شده بود. نمی دونم دلیلش این بود که زیاد پیشش می رفتم یا نه؟ دستم و گذاشتم رو قلبم و زمزمه کردم: "یا شاید دلیلش این جاست".

دیروز بود که پیشش بودم. همین که نشستم پروژه کامیار که جلوش بود و داشت بررسیش می کرد رو جمع کرد و پروژه ام رو ازم گرفت و روی میز باز کرد و خیمه زد روش.

دو هفته ای می شد که قرار گذاشته بودیم هفته ای یک بار با کمکش روی پروژه کار کنیم. وای که دیگه این چند وقت حتی وقت سر خاروندن هم نداشتیم. از یه طرف پروژه های بچه ها و از یه طرفم خودم و از یه طرفم سخت گیری های نامدار. کلافه بودم.

انگار زیاد زمانی هم به برگزاری المپیادی که نامدار می گفت باقی نمونده بود و سریع تر باید پروژه رو تموم می کردم. خوشم می اومد از این همه آرامش کامیار. اصلا استرسی نداشت. تازه به استرس من هم می خندید. خب خودش خیالش راحت بود. تقریباً داشت کارای آخر پروژه اش رو انجام می دادولی من....

کلافه نشسته بودم جلوی نامدار و بهش خیره شده بودم و اونم داشت توضیح می داد. انگار سنگینی نگاه من رو روی خودش فهمید. درحالی که سرش رو بلند می کرد از روی پروژه، نگاهی به چشمای پر استرسم انداخت و گفت:

- چیه راستاد؟ متوجه نمی شی؟

بعدم که مثل همیشه به چشمام نگاه می کرد، گفت:

- چرا حالت نگاهت این قدر پر از استرس و اضطرابه؟

من که به زور سعی می کردم به چهره ی بی روحم با لبخند به آرایشی بدم، گفتم:

- آخه استاد می ترسم به اون خوبی که شما می خواین نتونم. متوجه اید چی میگم؟ حس می کنم کار کامیار خیلی عالی تر از خودم شده و به کم این باعث تضعیف روحیه ام شده.

نامدار که تکیه می داد به مبل، خودکار رو توی دستش چرخوند و گفت:

- خب کار تو به جورایی قوی تر از کامیار شده ولی کامیار با این که کارش منظم تر از توئه و البته این که جلوتر از توئه ولی خب... با لبخندی ادامه داد:

-می تونم بهت این و یواشکی بگم.

و درحالی که به چشمام دقیق نگاه می کرد، گفت:

- ولی کار تو بار علمی بیشتری داره. هرچند من دلم می خواد دوتاتون توی المپیاد رتبه بیارید ولی خب هرچی که قسمت باشه و بستگی هم به تلاشتون داره دیگه و این که می دونین که از کلاسای دیگه هم بچه های زرنگی هستن که باهاتون در رقابت هستن. یکیش همین خانوم عامری. ایشون هم کارش واقعا عالیه و با پشتکار داره ادامه میده.

و دوباره خودکارش و گرفت توی دستش و شروع کرد حرف زدن. بعد از ساعتی حرف زدن و مشورت و... نامدار بالاخره تکیه داد به مبلش و در حالی که پوفی می کرد، دستش و کشید توی موهای خوش رنگ و پرپشتش و گفت:

خب تا این جا که دیگه مشکلاش حل شد. تو دیگه باید تو این چند وقتی که فرصت هست، به جمع بندی داشته باشی از مطالبت و پروژه رو دیگه تمومش کنیم. فقط سعی کن متمرکز بشی رو کارت و این قدر اشتباهات ریز نداشته باشی. من که توی چشمای وحشیش نگاه می کردم، گفتم:

- باشه استاد، دقتم رو بیشتر می کنم. این چند وقته این قدر درگیر کارای خودم و پروژه های بچه ها بودم و درسای دیگه که کلی وقت کم می آوردم ولی خب از این هفته برنامه ام به کم سبک تر میشه و بهتر به پروژه می رسم. قول میدم هفته دیگه با دست پر و البته اگه بشه پروژه تموم شده پیام پیشتون. این چند وقت حسابی شما رو هم انداختم تو دردرس.

استاد که لبخندی می زد، رو به روی من که حالا ایستاده بودم ایستاد و گفت:

- خواهش می کنم، خوشحال میشم که دانشجویام رو همراهی کنم، مخصوصا....

و دیگه ادامه نداد. من که چشمم رو از صورتش برمی داشتم، آروم رفتم طرف در اتاق و بعد از یه تشکر کوتاه دیگه از اتاقش زدم بیرون. یعنی می خواست چی بگه که دیگه ادامه نداد؟ بیش تر از این کنجکاوی نکردم، چون می دونستم به نتیجه ای هم نمی رسم. آینتا امروز کار داشت و گفته بود که زودتر از من میره و منم باید تنها برمی گشتم. از دانشگاه زدم بیرون و برای خودم به مسیر کوتاه رو با فکر و خیالاتی که تو ذهنم بود قدم زدم.

بیش از حد استرس داشتم. کم کم به امتحانات آخر ترم هم نزدیک می شدیم و هنوز هم جواب قبولی پروژه هامون نیومده بوده و المپیاد هم هنوز انگاری رو هوا بود. نامدار که پروژه هامون رو تایید کرده بود و نمره کامل هم مثل قبل، فقط من و کامیار گرفته بودیم. هرچند خود نامدار هم خیلی بهمون کمک کرده بود. نباید از حق بگذریم. این آخری ها دیگه خودم خجالت می کشیدم برم تو اتاقش. از بس که نشسته بودیم و پروژه رو مرور کرده بودیم با هم، حس می کردم دیگه خط به خطش رو از حفظم. البته فکر کنم نامدار هم همین طور بود. سر کلاسش نشسته بودیم که من و کامیار رو صدا زد. همین طور که کیفم رو برمی داشتم گذاشتم کنارم و از جام بلند شدم و رفتم طرف میز. دست هاش رو روی میز قلاب هم کرده بود و به من و کامیار با یه لبخند نگاه می کرد.

- حال دانشجوهای فعال چه طوره؟

کامیار که لبخندی می زد، گفت:

- مرسی استاد، خوییم.

و نگاهی کوتاه هم به من انداخت. استاد که کمی توی صندلیش جا به جا می شد، گفت:

- خب، خواستم یه خبری بهتون بدم. این که...

و کمی مکث کرد.

- این که طرح دو تاتون تایید شده و بهتون تبریک میگم.

از خوشحالی دستم رو گذاشتم روی دهنم تا جیغ نزوم. کامیار هم بدتر از من، هم لباس می خندید هم چشماش. وای که نمی دونستیم تو اون لحظه دو تایمون چه کار کنیم. خیلی جلوی خودم و گرفتم که یه موقع اشتباهی از خوشحالی کامیار رو بغل نکنم. از استاد حسابی تشکر کردیم و داشتیم می رفتیم بشینیم که استاد گفت:

- همین؟ یعنی نمی خواهید بدونید زمان المپیاد کی هست؟ کجا برگزار میشه؟ چند نفر دیگه هم از این دانشگاه باهاتون میان؟

من که لبخندی می زدم، به چشمای نامدار نگاهی کردم و گفتم:

- خوشحال میشیم بدونیم استاد. هرچند که الان این قدر خوشحال هستیم که یادمون بره این سوالات رو ازتون پیرسیم.

نامدار که می خندید به برگه ای که روی میزش بود نگاهی انداخت و گفت:

- زمان المپیادتون تقریباً همیشه گفت یک ماه دیگه اس. یعنی هنوز امتحانات آخر ترمتون شروع نشده و از الان باید بشینید خودتون رو برای المپیاد آماده کنید و این که برگزاری امتحانات توی تهران انجام میشه که اینم به عهده خود دانشگاه هستش و منم تو این المپیاد همراهیتون می کنم. خب فعلاً که تا این جا حرفی نمی مونه، فقط قبل از رفتنتون به خونه یه سر به دفترم بزنید تا زمان دقیق برگزاری المپیاد رو بهتون بگم و این که از همین الان هم با خانواده هاتون در جریان بذارین موضوع رو که یک هفته قبل از المپیاد باید بریم تهران و اون جا هم براتون چند جلسه کلاس های فشرده و مفید از لحاظ بار علمی می دارن که خودش خیلی بهتون کمک می کنه.

بعدم با دستش به طرف صندلی هامون اشاره کرد و گفت که می تونیم بشینیم. چه قدر دلم می خواست صورتش و بیوسم. وای که چه قدر خوشحال بودم. جزو نفراتی بودم که طرح توی دانشگاه و المپیاد قبول شده بود و خدا رو شکر می کردم بابت این همه لطفی که هم خودش بهم داشت و هم بنده هاش. همین جور که لبخند زنان می رفتم طرف صندلیم، به آنیتا که داشت خیره خیره بهم نگاه می کرد، چشمکی زدم و

نشستم کنارش. آیتا که لبخندی می زد، گفت:

- چی شده کبکتون خروس می خونه؟ هم تو خوشحالی، هم کامیار. بگو بگو، زود باش بگو ببینم چه خبره؟
من که می خندیدم، گفتم:

- باشه دختر میگم بهت. من و کامیار پروژه مون قبول شده. وای آیتا باورت میشه؟ خودم که هنوز باورم نمیشه.
آیتا که خیلی خوشحال شده بود، همون جوری تو کلاس بغلم کرد و گفت:
- وای رامش، چه قدر عالی.

و در حالی که می بوسیدم، کمی ازم فاصله گرفت و گفت:

- چه قدر خوب. نتیجه زحمات و دیدی دیگه خانومی. یه شیرینی حسابی باید بهم بدی، اگه ندی من می دونم و تو.
در حالی که به نامدار که داشت خیره خیره با لبخندش نگاهمون می کرد و سری تکون می داد اشاره ای می کردم، گفتم:
- ای به روی چشم.

و دستم و گذاشتم رو چشمم و گفتم:

- تو جون بخواه خانومی.

داشتیم از جامون بلند می شدیم که کامیار اومد سمتم و گفت:

- خانوم راستاد نمی خواد برید پیش استاد نامدار؟ من دارم میرم.

من که لبخندی می زدم، گفتم:

- اتفاقا همین الان می خواستم برم. پس چه بهتر بیاید با هم بریم.

و به همراه آیتا سه تایمون رفتیم طرف دفتر نامدار. در دفترش باز بود و چندتای دیگه هم از دانشجویهای دختر و پسر توی دفترش بودن و نامدار هم داشت با لبخندی براشون توضیح می داد. از قرار معلوم اونا هم پروژه شون تایید شده بود و همراه ما توی این المپیاد شرکت می کردن. تقریبا دوازده نفر بودیم. البته این جور که تا الان نشون می داد. استاد تا چشمش خورد به من و کامیار فوری گفت:

- بچه ها بیاین جلوتر به شما هم برگه ها و فرمش رو بدم که پر کنید.

اول کامیار فرم رو گرفت و بعد هم داد دست من و با صدایی آروم تر گفت:

- خودکار که دارین؟

متعجب بهش نگاهی کردم و گفتم:

- بله استاد.

با لبخند و همون جور صدای آروم گفت:

- خب اگه اضافه داری یکی هم بده به من. این دانشجویهای بی نظم یه خودکار هم همراهشون نبوده. همشون همین جوری از سر کلاشون

زدن بیرون. خوبه بهشون گفتم که آخر کلاستون بیاین من امروز دیر وقت میرم ولی از ذوقشون....

درحالی که در کیفم رو باز می کردم، یه خودکار مشکی خوش دست دادم بهش و اومدم روی یکی از صندلی ها که به لطف یکی از پسرها همون

موقع خالی شد، فوری نشستم و آیتا هم فوری اومد بالای سرم وایساد و گاهی می گفت: "این جا رو پر کن". خلاصه که پر کردن فرم ده دقیقه هم طول نکشید و دفتر نامدار هم تقریباً به جورایی خالی شده بود و فقط پنج نفر توی دفترش بودیم. نامدار که از روی سندلش بلند می شد، فرم رو از من و کامیار گرفت و به توضیح کوچیک دیگه هم بهمون داد. موقع خروج از دفتر دیدم که صدام کرد:

- راستاد؟

آروم برگشتم سمتش. نمی دونم چرا هیچ وقت نه پسوندی نه پیشوندی در مورد من به کار نمی برد. تا حالا چند باری دقت کرده بودم و فهمیده بودم با دانشجویهایی که خیلی در ارتباط باشه انگار باهاشون صمیمی تر برخورد می کنه و منم از این قاعده جدا نبودم. درحالی که همون سر جام وایسادم، برگشتم طرفش که دیدم خودکارم توی دستش داره تکون می خوره. با لبخندی گفت:

- بابت خودکار مرسی خانوم. فکر نکنم دیگه بتونم بهت پشش بدم.

من که لبخندی می زدم، چشمام و به نشونه تایید و رضایت گذاشتم رو هم و باز کردم. نامدار که لبخندی محو صورتش رو پوشونده بود، وقتی دید حرفی نزدم سر جاش نشست و منم به همراه آیتا و کامیار رفتیم بیرون.

همین که از دفتر نامدار زدیم بیرون، با استاد خدام و پسرش رو به رو شدیم و با آیتا که نمی دونم چرا این قدر نیشش باز شده بود، شروع کردیم به حال و احوال. کامیار هم زودتر از ما رفت ولی مگه آیتا استاد رو ول می کرد؟ هی سوال می پرسید: "امتحان و کی می خواید بذارید؟ استاد ما درسامون سنگین شدن. شما به رحمی بکنید بهمون و ...". خلاصه تا جا داشت رو مخ استاد و پسرش راه رفت که آخر سر خدام کوچک که لبخندی می زد، رو به استاد گفت:

- فکر کنم به بار هم به دانشجویها تون تخفیف بدین و امتحان رو بندازین عقب بد نباشه؟

استاد که می خندید، رو به آیتا کرد و گفت:

- باشه پس امتحانتون میشه دو هفته دیگه. این و سر کلاس هم اعلام می کنم.

و به آیتا گفت:

- برو دختر. بالاخره با این اعتراضات کار خودت و کردی.

و خندون از ما جدا شدن. آیتا که هنوز داشت به رفتنشون نگاه می کرد و لبخند می زد، گفت:

- هم خودش ماهه هم پسرش. من آخر سر باید زنش بشم، میگی نه نگاه کن.

من که می خندیدم، دستش و گرفتم و گفتم:

- ببینیم و تعریف کنیم.

این چند وقت حسابی خودم رو برای المپیاد آماده کرده بودم. می دونستم که این می تونه خیلی توی روند درسیم و آینده ام تاثیر بذاره. از این بابت هم به جورایی از نامدار ممنون بودم.

دیروز برای اولین بار بود که شماره اش افتاد رو گوشیم. به جورایی اول به اسم سیو شده اش که افتاده بود روی صفحه موبایلم خیره شده بودم و متعجب درحالی که قلبم تاپ تاپ می کرد، دکمه اتصال رو زدم و صداش پیچید تو گوشم، صدایی که انگار ته رنگی از خنده داشت.

- سلام خانوم راستاد. خوبین؟

- سلام استاد. مرسی، شما خوبین؟

استاد که تشکری می کرد، گفت:

- غرض از مزاحمت، خواستم بگم که خودتون رو برای شنبه آماده کنین. خواستم یادآوری کنم و بگم که ساعت هفت باید جلوی دانشگاه باشید. دوباره خودم به تک تک بچه ها زنگ زدم و یادآوری کردم.

من که حرفش رو تایید می کردم، گفتم:

- خیالتون راحت استاد. مطمئن باشین همه به موقع خودشون رو می رسونن. بابت یادآوری هم مرسی. لطف کردین.

نامدار که دیگه نمی دونست چی بگه، با مکثی گفت:

- برای المپیاد که آماده هستین؟

هرچند خودش می دونست و این دیگه از نظر من پرسیدن نداشت ولی حس کردم یه جورایی می خواد مکالمه رو کش بده. منم شروع کردم به حرف زدن که "تا همین الانم داشتم خودم رو آماده می کردم و..." با شنیدن صدای ضربه ای، در اتاقم باز شد و عمه اومد تو. مکالمه ام با استاد رو کوتاهش کردم و بعد از یه تشکر دوباره ازش، خندون به عمه نگاه کردم. عمه که ازش بعید بود، چشمکی زد و گفت:

- عمه جان استادت بود، آره؟

درحالی که می خندیدم گفتم:

- آره عمه، چه طور مگه؟

و مثل خودش یه چشمک بهش زدم. عمه که دستم رو می گرفت توی دستش با لبخندی گفت:

- هیچی عمه جان. معلوم بود که استاد خوبیه که به دانشجویهاش یادآوری می کنه که سر ساعت مقرر برسن.

هرچند حس می کردم توی حرفای عمه یه جورایی اون گوشه کناراش طعنه هم خوابیده ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- آره عمه. اتفاقا جوون ترین استادمونم هست و بچه ها خیلی باهاش جورن و رفتارشون خوبه. خیلی بهم تو این المپیاد کمک کرد مخصوصا توی پروژه. اگه نبود شاید من طرحم تایید نمی شد.

عمه که لبخندی مهربون روی لبش بود و داشت به حرفام گوش می داد، گفت:

- عزیزم خودت هم تلاش کردی و خواستی. من یکی که شاهد بودم چه قدر سرت توی درسات بوده رامش جان.

بالاخره شنبه هم از راه رسید و همگی بچه ها جمع بودیم. استاد نامدار به همراه حداد و یکی از استادها که اسمش صابری بود و من زیاد باهاش آشنایی نداشتم و می شد گفت که اونم جوون بود، همراهیمون می کردن.

وارد هتل شدیم. هتل قشنگی بود. نامدار به همراه حداد به سمت مدیریت رفتن و بعد از دقایقی به همراه چند تا از افرادی که معلوم بود توی هتل مشغول به کار هستن و لباس فرم مخصوصی داشتن، به سمت ما اومدن. برای هر دو نفر یه اتاق گرفته بودن و اتاق های خودشون هم که جدا بود. من به همراه یکی از دخترا که یه ترم از من جلوتر بود و اونم تک بود توی یه اتاق ساکن شدیم. اتاق مبله شده شیک بود. دو طرفش تخت یه نفره ی قشنگی بود با رو تختی های سرمه ای شیک. پرده های حریر اتاق هم با روختی هماهنگی زیبایی داشت و آبی کمرنگ، پررنگ بود و فضای اتاق رو قشنگ کرده بود. درحالی که ساکم رو می داشتم کنار یکی از تخت ها، همون جا روی تخت نشستم و به مریم لبخندی زدم

و گفتم:

- چه اتاق فانتزی و قشنگیه.

مریم که هنوز داشت سرک می کشید، گفت:

- آره دیگه، بالاخره هتل لاله است. یکی از هتل های خوب این جاست. مگه میشه بد باشه؟

و اونم اومد طرف اون یکی تخت و کیفش رو که گذاشته بود کنار در اتاق برداشت و به گوشه گذاشت.

المپیاد روز جمعه برگزار می شد و تازه امروز یک شنبه بود و به روایتی تازه می شد گفت یک روزی می شد که رسیده بودیم. تا رسیدیم، فوری به عزیز اینا زنگ زدیم تا بیخودی نگرانم نباشن و بعد از کلی حرف زدن و سفارشات لازم که عزیز جون می کرد، تلفن رو قطع کردم. برای ناهار باید می رفتیم پایین و تولا بی منتظر بقیه می بودیم. من که توی آینه قدی که توی اتاق بود نگاهی به خودم می انداختم، مقنعه ام رو درست کردم و به مانتوی سبز سیر با یه شلوار لی مشکی و یه کفش ال استار هم رنگ مانتوم پوشیدم و به قول علی وقتی حسابی با عطرم یه دوش گرفتم به همراه مریم، هم اتاقیم، از اتاقمون رفتیم بیرون و به سمت لابی. تک و توک بچه ها اومده بودن که چشمم افتاد به نامدار که برعکس دیروز که با کت و شلوار بود، الان یه تی شرت آستین بلند قهوه ای سیر به همراه یه شلوار کم رنگ تر از اون و یه کتونی همون جواری اومد تو. تعجب کرده بودم. تا به حال با این تیپ ندیده بودمش. همین جور که مشغول آنالیز صورتمش بودم دیدم که موهاش رو هم زده بود بالا و مثل همیشه بوی ادکلنش جلوتر از خودش اعلام حضور می کرد. تا دید نگاهش می کنم، لبخندی نشست رو لبش. منم به لبخند کوتاهی اکتفا کردم و سرم رو به حرف زدن با مریم گرم کردم و دست از نگاه کردن و آنالیز نامدار برداشتم. اونم با کمی فاصله روی چندتا مبل اون طرف تر از ما نشست کنار استاد صابری. هرچند هنوز سنگینی نگاهش رو حس می کردم.

چه قدر جای آینتا خالی بود. کاشکی که اونم تو این سفر همراهم بود. چند دقیقه پیش که زنگ زده بود بهم کلی شلوغ کرد و گفت که دلش برام تنگ شده. از روز دوشنبه که کلاسمون تو دانشگاه تموم شده بود، ندیده بودمش و یه هفته ای تا امروز می شد. خیلی به هم وابسته شده بودیم.

بعد از ناهار بود که نامدار به ساعتش نگاهی انداخت و گفت که یه دو ساعتی هنوز وقت استراحت داریم و بعدش هم باید خودمون رو آماده کنیم که می خوایم بریم به موسسه که توی بهتر برگزاری المپیاد بهمون کمک می کنه و این و خود دانشگاه برامون در نظر گرفته. کم کم همه بچه ها از دور میز بلند شدیم و رفتیم طرف اتاقمون.

اولین کلاس کمکی امروز ساعت چهار بعد از ظهر شروع می شد که قرار بود به همراه نامدار و استاد صابری بریم. تقریباً جایی که قرار بود بریم با هتل یه نیم ساعتی فاصله بود. یه موسسه معروف و خوب با استاد های عالی. تو این دو ساعتی که بودیم خیلی بهمون کمک کرد. خود من بشخصه خیلی راضی بودم. نود درصد سوالایی که استاد طرح کرد و از بچه ها می پرسید رو به خوبی می تونستم جواب بدم و این باعث شده بود روحیه ام دو برابر مضاعف بشه و این خودش یه امتیاز مثبت بود.

موقع برگشتن بود که صابری اومد کنارم. من که تعجب کرده بودم، نگاهی به صورتمش انداختم که فوری گفت:

- خانوم راستاد کلاس رو چه طور دیدین؟

من که سعی می کردم لحنم مثل خودش عامیانه و خونگرم باشه، گفتم:

- خوب بود استاد. حداقلش اینه که من راضی بودم.

و با خنده ای اضافه کردم:

- ولی نه خدایی، اون جوری که من فهمیدم بیشتر بچه ها هم راضی بودن.

و نگاهی انداختم به چشماش. تو دلم گفتم: "عجب رنگی داره". صابری همین جور داشت واسه خودش حرف می زد و منم مجبوری گوش می دادم. حداقل می شد گفت صدای خوبی داره واسه گوش دادن. حوصله دقت کردن به عمق حرفاش رو نداشتم. تو این دو سه ساعت به اندازه کافی از مغزم کار کشیده بودم و خسته بود بیچاره که دیگه جایی برای تجزیه تحلیل حرف های صابری نداشتم. همین جور که سرم رو می چرخوندم طرف مریم که بینم کجاست، نگام افتاد به نامدار. چه قدر حالت نگاهش عصبانی بود. یه جوری بود که فوری اون یه ذره لبخندمم با اون طرز نگاهش محو کردم. تا دید من نگاهش کردم، فوری عصبی نگاهش رو ازم گرفت. تو دلم گفتم: "اینم انگاری خود درگیری داره با خودش ها" و دوباره سرم رو برگردوندم. سعی کردم یه کمی به حرف های صابری هم گوش بدم و گاهی تاییدش کنم ولی خب مثل این که خودش هم فهمید که زیاد تمایلی به ادامه دادن و گوش دادن ندارم و کمی بعدش ساکت شد اما همون جور هنوز کنارم قدم بر می داشت.

بالاخره رسیدیم به هتل. نمی دونم چرا نامدار شده بود برج زهرمار. درحالی که رو به بچه ها می کرد گفتم:

- از فردا هم دو ساعت صبح، هم دو ساعت بعد از ظهر باید برید کلاس. زمان زیادی باقی نمونده و دلم می خواد که تمام سعیتون رو بکنید. مخصوصا نفرات اول تا سوم.

و بعد نگاهش رو من و دوتا از بچه های دیگه چرخید. من رتبه دوم رو گرفته بودم و پروژه ام دوم شده بود از لحاظ بار علمی. درحالی که نگاهی کوتاه به چشمای عصبانی و پر سوالش می انداختم، یه لبخند کم رنگ بهش زدم که بازم نگاهش رو ازم دزدید. تو دلم یه فحش نثارش کردم. دیوونه شده انگار. بدون این که دیگه بهش نگاه کنم، سرم و انداختم پایین و به باقی سخنرانی هاش گوش دادم.

تا موقع شام تو اتاق بودیم که مریم بلند شد و خودش رو آماده کرد و درحالی که شالش رو می انداخت روی سرش، نگاهی به من که همون جور روی تختم دراز کشیده بودم انداخت و گفت:

- مگه نمی خوای بیای شام بخوری رامش؟

من که سری به علامت منفی تکون می دادم، توی جام نیم خیز شدم و کمی سرم و کج کردم و گفتم:

- نه اصلا اشتها ندارم الان. حالا اگه گشنه ام شد، خودم بعدا میرم یه چیزی می خورم. این جا که بیست و چهار ساعته به آدم سرویس میدن، دیگه مشکلی نیست، هست؟

و چشمکی بهش زدم و کتابم رو از گوشه میز کنار تخت برداشتم. مریم که لبخندی شیطون می زد، گفت:

- نه مشکلی نیست، پس من رفتم. ولی می اومدی خوب بودا.

و از در اتاق رفت بیرون. با این که هم اتاقی ساکت و خوبی بود ولی من اصلا عادت به داشتن هم اتاقی نداشتم و یه کمی دلم تنهایی رو می خواست که می شد گفت تقریبا یک ساعتی می تونستم داشته باشمش. ولی نه، انگاری مریم قصد اومدن نداشتم و بدجور بهش امشب خوش گذشته بود. از یه طرف دلم می خواست منم برم پایین با این که گشنه ام نبود، از یه طرف تحمل قیافه ی کج نامدار رو نداشتم. یه جورایی انگار

بهم برخورد کرده بود که اون جویری نگام کرده بود. دلیلی نداشت بهم چشم غره بره و روش رو برگردونه.

بی خیال افکارم و پس زدم و با خوندن ادامه کتابم سرم رو گرم کردم.

کتاب رو گذاشتم کنار و تلویزیون رو روشن کردم. بهتر از بیکاری بود. هی از این کانال به اون کانال ولی هیچی نداشت. تا اومدم خاموشش کنم

مریم اومد. درحالی که می خندید، شالش رو همون دم در درآورد و گفت:

- خوش گذشت خانوم فعال؟ از بس کتاب خوندی خسته نشدی؟

من که روی مبل استیل و خوشگلی نشسته بودم، پام و انداختم روی اون یکی پام و موهام رو با دستم زدم کنار و گفتم:

- چرا اتفاقا، دیگه حوصله ام واقعا از بیکاری سر رفته بود. خدا خدا می کردم زودتر بیای.

مریم که منتوش رو در می آورد، اومد و نشست کنارم و گفت:

- خب خانوم یه اس می دادی به گوشیم. هنوز گشنه ات نشده؟

من که هیچ احساسی نداشتم گفتم:

- نه اصلا میل ندارم.

مریم که می خندید، گفت:

- ببخود نیست لاغری دیگه. اگه مثل من می خوردی همین جویری که من بودم می شدی.

درحالی که نگاهی به مریم می انداختم گفتم:

- تو هم که چاق نیستی که. اتفاقا خیلی هم بامزه ای، یه جورایی تپلی هستی. آدم خوشش میاد.

مریم که غش کرده بود از خنده گفت:

- آره، ولی تپلی در حد زیاد.

و بلند شد و نشست لبه تختش و گفت:

- راستی نامدار سراغت و گرفت، منم گفتم میل نداری. تازه صابری هم هی نگاه نگاه می کرد بینه کجایی که وقتی نامدار پرسید و گفتم که تو

اتاقی انگار اونم خیالش راحت شد.

و در حالی که چشمکی می زد به شونه کردن موهایش ادامه داد و گفت:

- بینم نکنه از راه به درشون کردی؟ آره؟

من که می خندیدم گفتم:

- من، نه بابا از این خبرا نیست. اینا دلشون به حال ما نسوخته، می خوان دانشگاهشون مطرح بشه بابا.

مریم که بدتر از آیتا فوری انگار مسیر ذهنش با یه کلمه تغییر می کرد گفت:

- آره واقعا راست میگی. نبودی پرچونگی های حداد و سر میز شام بشنوی. نداشت لذت کامل از اون موزیک و غذای خوشمزه ببریم که. انگار

خودمون نمی دونیم برای چی اومدیم این جا. از فردا هم که دیگه بله، دو ساعت صبح، دوساعت بعد از ظهر.

من که سرجام دراز می کشیدم، گفتم:

- بی خیال بابا. بگیر بخواب که صبح بتونیم به موقع بلند بشیم.

و خودم رفتم زیر پتوم. مریمم یه چند دقیقه بعد برق و خاموش کرد و خوابید. از صدای نفس های بلندش فهمیدم که خوابش برده. یک ساعتی بود که همین جور تو جام از این دنده به اون دنده می شدم بلکه خوابم بیره ولی نه انگار معده ام تازه یادش افتاده بود که غذا چیه؟ گشنگی چیه؟ از جام بلند شدم و نشستم رو تخت. تو یه لحظه تصمیم گرفتم که برم تو کافی شاپ هتل و یه چیزی بخورم. درحالی که آباژور کنار تخت رو روشن می کردم، مانتو و شلوار لیم رو پوشیدم و موهام و هم جمع کردم و شالم رو انداختم روی سرم. صورتم هیچ آرایشی نداشت و قبل از خواب شسته بودمش و الانم حوصله این که آرایش کنم نداشتم. با نگاه به آینه و درحالی که از قیافه ام راضی بودم، کلید اتاق رو برداشتم و زدم بیرون از اتاق. دلم خواست از پله ها برم پایین، یه تنوع هم می شد. ما طبقه سوم بودیم و استاد طبقه دوم. نگاهم روی اتاق 322 ثابت موند. اتاق رادمان نامدار. همون جور آرام از کنار اتاقش گذشتم و رفتم پایین.

انگار نه انگار که ساعت نزدیک دوازده بود. خیلی ها توی لابی هنوز نشسته بودن و داشتن حرف می زدن. معلوم بود که خیلی هاشون توریست هستن. همین طور که نگاهم داشت روی آدما می چرخید، توی چشمای تیز نامدار ثابت موند. مثلاً می خواستم امشب نینمش ولی مگه می شد؟ با دیدن من فوری روزنامه توی دستش رو بست و سر جاش درست نشست و اشاره کرد که برم طرفش. هرچند تو دلم یه حس خوب داشتم که دیگه از اون اخم تو چشمش خبری نبود ولی بازم با چهره ای عبوس رفتم سمت مبلی که نشسته بود. همون جور که پاهاش رو انداخته بود رو هم نشسته بود و من رو نگاه می کرد. درحالی که خیلی عادی می رفتم جلو سلامی کردم و نشستم. استاد که دست هاش رو طبق عادت همیشگیش توی هم قلاب می کرد، گذاشت روی پاهاش و گفت:

- چه طور نخواهیدین؟ حتما گرسنه شدین درسته؟

من که از این تیز بینیش جا خورده بودم، خیلی عادی گفتم:

- نه زیاد. دیدم بی خوابی زده به سرم، خواستم برم یه کم تو فضای هتل بچرخم که

نامدار که لبخندی مودبانه می زد، گفت:

- که من نذاشتم.

تو دلم گفتم: "تو کی باشی که نذاری تا خودم نخوام. تو نمی تونی کاری بکنی. خودم خواستم که اومدم رو به روت نشستم بچه پررو". همه این حرفا تو کم تر از چند ثانیه تو ذهنم اومد و رفت. در حالی که کمی توی صندلیم جا به جا می شدم به چشمش که یه حالت شیطون انگار پیدا کرده بود، نگاه کردم و گفتم:

- خواهش می کنم. خودم خواستم کنارتون باشم.

نامدار که تیزتر از این حرفا بود، فوری دو زاریش افتاد چی گفتم. تو ادب و لفافه حرفم و بهش رسوندم. همین جور که داشت حرف می زد، یه دفعه وسط حرف هاش بی مقدمه گفت:

- راستاد شما با پدر بزرگت زندگی می کنی؟

من که چشمم گرد شده بود، گفتم:

- چه طور مگه استاد؟

استاد که تازه قهوه و کیک سفارش داده بود و برامون آورده بودند و داشت قهوه اش رو می خورد، فنجون رو به فاصله کمی از لبش قرار داد و گفت:

- هیچی. آخه من کلا به پدربزرگ مادربزرگ ها علاقه خاصی دارم. داشتیم با کامیار صحبت می کردیم که متوجه این قضیه شدم.

و شروع کرد به حرف زدن و نداشت که من حرفی بزنم. انگار منتظر بود واسه یکی درد و دل کنه:

- من از بچگی میشه گفت ده سالگی توی پاریس پیش عموم زندگی می کردم و یه چند سال بعد هم پدر و مادرم اومدن پیشم. چیز زیادی از

پدربزرگ و مادربزرگم یادم نمیداد. دوتاشون که قبل از به دنیا اومدنم از دنیا رفته بودن و اون دوتای دیگه رو هم تا ده سالگی دیدم و بعدم که....

خیلی سال بود که اون جا زندگی می کردیم ولی به خواست مادرم دوباره یه چند سالی هست که برگشتیم ایران.

من که تعجب کرده بودم گفتم:

- استاد خیلی خوب فارسی رو صحبت می کنین!

استاد که می خندید، گفت:

- بله خانواده ما به زبان اصلیشون خیلی مقید بودن و هستن.

من که یه تیکه از کیک شکلاتی رو می گذاشتم توی دهنم بهش نگاه کردم که در حالی که چهره اش گرفته شده بود، ادامه داد:

- پدرم خیلی دلش می خواست من جراح بشم ولی خب دنیا بازی های پیچیده ای داره. خودش از ناراحتی قلبی رنج می برد و آخرش هم با چند

تا عملی که روش انجام شد، دووم نیاورد و از دنیا رفت.

به راحتی می تونستم اشک های حلقه شده توی چشمش رو ببینم. به آرومی اظهار تاسف کردم و گذاشتم دقایقی تو حال خودش باشه و به لیوان

خالی از قهوه ام چشم دوختم. چه قدر گاهی طعم زندگی تلخ می شد. نه برای من، برای همه.

با بلند شدن من نامدار هم از جاش بلند شد. در حالی که لبخندی می زد، به ساعت نگاه کرد و گفت:

- امیدوارم که فردا خواب نمونیم.

من که متقابلا لبخندی می زدم، گفتم:

- مطمئن باشین استاد صابری همه رو از خواب بیدار می کنه، مثل امروز صبح.

نامدار که با شنیدن اسم صابری انگار دوباره حالت نگاهش سرد شد، گفت:

- پس بهتره که بریم بخوابیم.

داشتم می رفتم سمت پله ها که نامدار گفت:

- آسانسور هست!

همچین با تعجب گفت که یه لحظه خنده ام گرفت. انگار خودم نمی دونستم که آسانسور هم وجود داره. با لبخندی گفتم:

- استاد من می خوام از پله برم.

و با دستم به پله های فرش شده اشاره کردم. استاد که لبخندی می زد، اومد کنارم و گفت:

- پس بفرمایین.

و خودش هم کنارم از پله ها اومد بالا. همین جور بی حرف و ساکت کنار هم قدم برمی داشتیم که نمی دونم چی شد به لحظه سرم گیج رفت و اگه دستای نامدار نبود شاید.... چشمام و که سیاهی می رفت باز کردم و نگاهم افتاد تو نگاه نگران نامدار. نگاهی که الان فاصله اش با چشمام کم شده بود. چشمای نگرانیش و دوخته بود به من. سابقه نداشت سرم به این شدت گیج بره. نامدار که هنوز به دستش دور کمرم و اون یکیش هم توی دستام بود، گفت:

- چی شد؟ ترسوندید دختر.

و نگران بهم چشم دوخت. من که نگام و از چشماش می گرفتم و می انداختم به دستاش که دستم و سفت گرفته بود، با صدایی آروم گفتم:

- نمی دونم چی شد. سرم....

یه حس داغی داشتم. نمی دونم شاید از گرمای دستش توی دستم گرم شده بود. تا به حال این قدر از نزدیک حسش نکرده بودم. انگار متوجه شد. اون یکی دستش رو به آرومی از دور کمرم برداشت. سعی کردم صاف بایستم. دستم و به آرومی از توی دست های مردونه اش بیرون کشیدم و با نگاهی به چشماش گفتم:

- خوبم استاد، نگران نباشین.

استاد که هنوز شک داشت، کلافه دستی توی موهایش کشید و گفت:

- بهتر بود از اول با آسانسور می رفتیم ولی خب از این جا به بعدش هم میشه.

تازه طبقه اول بودیم. جلوی در آسانسور ایستادیم. توی آسانسور بی این که هیچ حرفی بزنه تکیه داده بود به دیوار و نگام می کرد. حس ذوب شدن زیر نگاهش بهم دست می داد. آسانسور که ایستاد، سرم و بلند کردم و نگاهش کردم. نمی دونم تو نگاهش چی موج می زد ولی کلافه ام می کرد. در حالی که از آسانسور می رفت بیرون، با صدای بمی گفت:

- خوب بخوابی را....

و رفت و در آسانسور بسته شد. رامش، استاد، چی می خواست بگه؟ وای که تو این یه ساعت، این اتفاق چی بود دیگه. یه جورایی کلافه بودم. یاد این که تکیه داده بودم به شونه اش و دستش، کلافه دست انداختم تو جیبم و کلید اتاق رو از مانتوم در آوردم و آروم رفتم تو اتاق. مریم هم چنان خواب بود. یه لحظه از این که بلند شدم و رفتم بیرون حس پشیمونی بهم دست داد ولی وقتی مانتوم رو در آوردم با حس بوی عطرش، حس پشیمونیم از بین رفت. مانتوم رو بوییدم و گذاشتمش روی تختم و رفتم سمت آشپزخونه و یه لیوان شربت قند درست کردم و لاجرعه سر کشیدم. در حالی که کش موهام رو باز می کردم پخششون کردم رو شونه هام و بی حوصله و با افکاری که هنوز واسه خودمم گنگ بود، با همون شلواری خزیدم زیر لحاف. با یاد نگاه گرم و کلافه اش خوابم برد.

با صدای مریم بود که کش و قوسی به بدنم دادم و چشمام و به زور باز کردم. هنوز خوابم تکمیل نشده بود. ساعت هشت باید می رفتم برای صبحانه. بلند شدم و با نگاهی به ساعت، حوله ام رو برداشتم و گفتم:

- من رفتم حمام. اگه دیر شد تو برو خانومی.

و با لبخندی که به مریم زدم، رفتم توی حمام.

مشغول خشک کردن موهام بودم که دیدم مریم اس ام اس داد: "کجایی تو دختر؟ زشته، همه اومدن و تو فقط بالایی؟! بیا دیگه". فوری و

تلگرافی جواب دادم: "الان میام خانوم".

یه ته آرایشی کردم و همون جور که مقنعه ام رو سرم می کردم، یه نگاه کلی به خودم تو آینه انداختم. انگار عزادار بودم، سر تا پا مشکلی. کفشم و هم پوشیدم و زدم بیرون از اتاق. مریم کنار خودش یه صندلی برام نگه داشته بود. تا چشمم خورد بهش، فوری با سرش اشاره کرد که برم طرفش. حالا مگه این صابری ول می کرد.

_ خانوم راستاد، دیگه داشتیم نگران می شدیم. اون از دیشب...

من که تشکری می کردم، گفتم:

- مرسی استاد، شما لطف دارین. شرمنده اگه نگران شدین.

و با نگاهی به نامدار که همون جور تیکه داده بود به صندلی و انگار فکش حالت انقباض داشت، رفتم طرف مریم و نشستم. فوری پیج کرد دم گوشم:

- این صابری هم عجب آدم سیریشیه ها. دوباره تا من اومدم نشستم، سراغت و گرفت.

من که لبخندی می زدم، گفتم:

- بی خیال، زیادی از حد بعضی آدمها فضولن. اینم از اون دسته اس.

مریم که می خندید، با چشمکی گفت:

-از اون فضول های خاطر خواه.

بعد از خوردن صبحانه و کمی اختلاط کردن با بچه ها، همگی بلند شدیم که بریم و وسایلمون رو برای رفتن به آموزشگاه آماده کنیم. مریم که دستم رو گرفته بود، با اشاره به پله ها گفت:

- بیا ما دو تا از پله بریم، صبحانه مونم هضم میشه.

من که می خندیدم، گفتم:

- باشه. حالا مگه چه قدر خوردیم که هضم بشه؟ تو کل روز باید سفر بسوزونیم دختر.

مریم که می خندید، گفت:

- بابا فسفر.

و از پله ها رفتیم بالا. با گذاشتن پام روی اولین پله، یاد دیشب دوباره تو ذهنم زنده شد.

چه قدر که هوای بیرون گرم بود. انگار از آسمون گلوله های آتیش می اومد پایین. عینکم و از توی کیفم درآوردم و زدم به چشمم. چه قدر این عینک خوب بود. آدم می تونست به هر جایی که می خواد نگاه کنه و طرف مقابل و دید بزنه و اونم نفهمه. لبخندی مودیانه زدم و به نامدار که یه دو سه قدم جلوتر از ما بود، نگاه کردم. چه قدر از پشت هیكلی نشون می داد. یه کت تک و یه شلوار مشکلی پوشیده بود. از پشت هم انگار همون جذبه و ابهتش و داشت. پشیمون شدم که چرا تو این هوا لباس مشکلی رو انتخاب کردم و پوشیدم. همین جور که داشتم به دید زدنم ادامه

می دادم، دیدم کامیار که جلوتر بود برگشت عقب و اومد سمتم. با لبخندی گفت:

- آفتاب خیلی اذیتتون می کنه، آره؟

منم متقابل لبخندی زدم و گفتم:

- آره، از تابستون و گرماش اصلا خوشم نیامد. این هوا هنوز معلوم نیست بهار به یا تابستونی.

کامیار که حرفم رو تایید می کرد، گفت:

- اتفاقا همین الان استاد هم داشت از این هوا گلگی می کرد.

و بعد هم تا موقعی که رسیدیم داخل خود هتل به چند تا سوال در مورد المپیاد و مسائل درسی پرسید و مریم که همون جور ساکت و بی حال فقط کنارمون قدم برمی داشت. نمی دونم چرا نامدار هر چند دقیقه به بار برمی گشت سمتمون؟ به جورایی به نگاهش انگار آلرژی گرفته بودم. هر وقت من برگشتم و نگاهم چرخید روش، دیدم داره نگاهم می کنه. مگه بیکار بود؟ یا شایدم من به عیب و ایرادی داشتم. بی خیال افکار. به آسانسور که طبقه سوم ایستاد، نگاه کردم و همراه مریم و چند تا از بچه های دیگه خارج شدیم ازش. تا رفتیم تو اتاق، مریم فوری لباسش و در آورد و پرت کرد رو تخت و پرید تو حموم. معلوم بود که خیلی گرمش شده و کلافه. منم همون جور که لباسم رو در می آوردم، تلویزیون رو روشن کردم و لم دادم جلوش. هنوز تا ظهر به دو ساعتی وقت باقی مونده بود و همون توی اتاق موندن بهترین راه بود. از گرما نمی شد توی محوطه هتل هم چرخید. مگه این که می رفتیم و به کافی شاپش به سر می زدیم که اونم الان حسش نبود.

بعد از به چرت نیمروزی، کش و قوسی به بدنم دادم و چشمام و باز کردم. مریم نبود و برق اتاق هم خاموش بود. گوشیم و چک کردم و دیدم که چند تا میس کال دارم. یکیش از خونه بود و اون دوتای دیگه هم مریم بود. حتما می خواسته از خواب بیدارم بکنه. فوری توی جام نشستیم و شماره خونه رو گرفتم. صدای علیرضا نشست تو گوشم.

- قربون آقا داماد گل. خوبی داداشم؟

علی که می خندید، گفت:

- بله خوبم. چه طوری؟ زنگ زدیم حالت و پرسیم جواب ندادی.

من که خمیازه ای می کشیدم، گفتم:

- خواب بودم، متوجه نشدم. عزیز جون اینا چی کار می کنن؟ عروس خانوم خوبه؟

علی که می خندید، گفت:

- بله، همه خوبیم. عزیز اینام سلام می رسونن.

از اون طرف صدای عزیز می اومد که می گفت "بگو مادر جان مواظب خودت باش!". من که لبخندی می زدم گفتم:

- بگو مواظبم عزیز.

بعد از چند دقیقه ای که با علی صحبت کردم، گوشی و داد به مهشاد و به کمی هم با اون حال و احوال کردم و حال مامانش اینا رو پرسیدم و قطع کردم. تشنه ام شده بود. رفتم طرف یخچال و به بطری آب از توش برداشتم و ریختم تو لیوان. چه قدر صدای شر شر آب رو دوست داشتم. انگار به آدم آرامش می داد. همون جور که تکیه داده بودم به کابینت های آشپزخونه، یاد مریم افتادم. حتما با بچه ها رفته بود تو محوطه هتل

دور بزنه. بدتر از آیتا اینم آروم و قرار نداشت. از روزی که اومده بودیم، ندیدم که یه بار کتاب دست بگیره و بخونه. تازه غرویم سر کلاس همش در حال چرت زدن بود. من موندم چه طور وقتی برگشتیم نخواییده. من که خودم متوجه نشدم کی خوابم برد. همین جور که داشتم فکر می کردم، صدای گوشیم بلند شد. اس ام اس بود.

مریم بود: "چه قدر می خوابی؟ چشمتا شد اندازه یه گردو دختر. بلند شو بیا دیگه، ما تو کافی شاپیم. زود باش". بدون این که جوابش رو بدم، حاضر شدم. یه مانتو نخه کرم با خودم آورده بودم که پوشیدمش و یه شال سبز سیر هم انداختم سرم و یه مداد سبز خوش رنگ هم کشیدم توی چشمم و تکمیل شدم. عاشق رنگ سبز و آبی بودم. به رنگ پوستم خیلی می اومد. گوشیم و برداشتم و از اتاق زدم بیرون. هم زمان با من، در اتاق رو به روی هم باز شد و آرمین هم از اتاقش اومد بیرون. دو تایمون فقط یه لبخند به هم زدیم و همین.

کافی شاپ این قدر بزرگ بود که به مریم اس ام اس دادم "کجا نشستین؟" فوری جواب داد "بیا تو محوطه پشت کافی شاپیم با بچه ها". منم از در آخری کافی شاپ که می خورد به محوطه زدم بیرون. همگی دور تا دور میزهای سفید و دایره مانند نشسته بودن و می گفتن و می خندیدن. چه قدر این جا سرسبز و قشنگ بود. محو گل های خوشگلی که توی محوطه بود شدم. با یه نظم خاصی کاشته بودنشون که آدم با نگاه کردن بهشون به سلیقه اون باغبان آفرین می گفت. استاد صابری و حداد هم تو جمع بودن ولی از نامدار خبری نبود.

همین جور که داشتیم بستنی می خوردیم، یه دفعه نگام افتاد به هستی. از بینیش داشت خون می اومد و خودشم فوری متوجه شد. بیچاره خون دماغ شده بود. سریع بچه ها بهش دستمال دادن ولی انگار خون دماغش نمی خواست بند بیاد. حسابی هممون رو ترسونده بود. صابری و حداد نمی دونستن چی کار کنن. بستنی شد زهرمارمون. بیچاره رنگ از روش پریده بود هستی. با کمک هم اتاقیش و یکی دیگه از بچه ها که صابری هم همراهیشون می کرد، رفتن به طرف اتاقشون تا هستی استراحت کنه. همیشه از خون دماغ شدن بدم می اومد. یکی خون دماغ شدن یکی هم نیش زدن زنبور. اصلا خاطره خوبی از این دو تا نداشتم. همین جور که نشسته بودم و داشتم با گوشیم ور می رفتم، کژال اس ام اس داد. نه انگاری سرم خیلی شلوغ بود، هی زنگ، هی اس ام اس.

هوا دیگه تاریک شده بود. در حالی که دست مریم و می گرفتم، بلندش کردم و گفتم:

- پاشو بریم یه کم قدم بزیم. خسته شدم از بس این جا نشستیم. حیف نیست الکی با نشستن وقتمون و هدر بدیم؟

مریم که لبخندی از روی رضایت می زد، گفت:

- آره بریم.

و زودتر از من از جاش بلند شد. تا اومدم از جام بلند شم، نگام افتاد به نامدار که رو به روم داشت می رفت طرف میزشون. تازه پیداش شده بود و داشت با موبایلش حرف می زد. همین که داشتیم از کنار میزشون رد می شدیم، صابری که صدامون می کرد گفت:

- خانوما، زیاد دیر نکنین. برای صرف شام امشب می خوایم بریم رستوران تیاره. خوبه که همگی با هم باشیم.

من که حرفی نزدم ولی مریم فوری گفت:

- استاد زود برمی گردیم، خیالتون راحت.

و دستم رو کشید و با خودش برد. هوا رو به شب که می رفت خیلی بهتر می شد. به خاطر درخت هایی هم که توی محوطه بود انگار نسیم خنکی می اومد. مریم همین جور داشت برای خودش پرحرفی می کرد و گاهی هم با حرفاش من و می خندوند. روی یکی از صندلی ها نشستیم. مریم،

- خواهرش زنگ زده بود و داشت باهاش حرف می زد. منم که سرم رو می چرخوندم نگام افتاد به نامدار. تعجب کردم. این، این جا چی کار می کرد؟ نامدار که لبخندی محو رو صورتش بود، اومد طرفمون. من هم از جام بلند شدم. نامدار که دید مریم مشغول حرف زدن گفت:
- داشتم قدم می زدم، دیدم این جایید. بهتر دیدم با هم برگردیم.
- من که لبخندی می زدم، به مریم اشاره کردم و گفتم:
- بله مریمم دیگه فکر کنم الان از گردش انصراف میده.
- نامدار که نگاهی کوتاه به مریم می انداخت یه قدم بهم نزدیک تر شد، بوی عطرشم. چشماش رو چرخوند و تو نگام ثابتش کرد.
- حالتون بهتر شد؟ نگرانتون بودم هنوز ولی وقت نشد که امروز...
- من که لبخندی می زدم، نذاشتم حرفش رو ادامه بده و نگاهم رو از چشمای تبارش گرفتم و گفتم:
- بهترم استاد. نمی دونم دیشب چرا این جور می شدم.
- نامدار که دستی می کشید توی موهاش، لبخندی کج نشست کنج لبش و گفت:
- خب به خیر گذشت. بهتر نیست که دیگه بریم؟
- من که نگاهی بهش می انداختم، کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم:
- صبر کنید.
- و به مریم که هنوزم غرق حرف زدن بود، اشاره کردم که بلند بشه. مریم با فاصله از ما پشتمون راه می اومد. ماشا... تو حرف زدن کم نمی آورد. نامدار که برمی گشت، نگاهی کوتاه به صورتم انداخت و گفت:
- برای المپیاد که استرس ندارین؟
- من که با انگشتر توی دستم بازی می کردم، نگاهی انداختم به جلوم و نفس عمیقی کشیدم. ریه هام از عطرش پر شد. چه قدر دلم خواست به جای سوالش ازش بپرسم "اسم عطری که می زنین چیه؟" ولی خب نمی شد. گفتم:
- نه استرس که نه ولی خب بالاخره یه جورایی آدم حس می کنه بین این همه رقیب توانا شاید کم بیاره.
- نامدار که خنده آرومی می کرد، گفت:
- من حتم دارم که کم نیارید. بهتره شما هم به خودتون اعتماد داشته باشین. آوردن رتبه دوم بین هیجده تا از بهترین پروژه های دانشگاهی خیلی عالییه. به کامیار هم گفتم.
- من که لبخندی می زدم، ناخودآگاه گفتم:
- خوشحالم که شما همراهین.
- و فوری سوتیم رو جمع کردم و در ادامه حرفم گفتم:
- شما، شما باعث میشین آدم اعتماد به نفسش بیشتر بشه و از این بابت خوشحالم.
- نامدار که لبخندی مرموزانه نشسته بود رو لبش گفت:
- خواهش می کنم. منم خوشحالم که همراهیتون می کنم.

بالاخره حرف زدن مریم تموم شد و اومد کنارم. به جورایی جدیداً وقتی با نامدار تنها بودم، حس معذبی داشتم. حس می کردم با بیشتر کنارش بودن احساساتم بزرگ تر میشه. احساساتی که از همون اول هم باورشون نکرده بودم. به جورایی برام گنگ بودن. این که همه این چیزها سر منشأش از به شعر شروع بشه!

بازم ذهنم زده بود به کانال دیگه. به همراه نامدار وارد رستوران شدیم. نمی دونم چرا به دفعه از حالت نگاه حداد و صابری معذب شدم. سریع از نامدار که شونه به شونه ام داشت می اومد، فاصله گرفتم و روی اولین صندلی نشستیم و مریم کنارم نشست. مریم که سرش رو می آورد طرفم، بالحنی آروم گفت:

- چرا این جا نشستی؟ می اومدی می رفتیم اون طرف میز پیش هستی اینا؟

من که صدام رو مثل خود مریم می آوردم پایین که کسی متوجه نشه گفتم:

- بی خیال، مگه حداد و ندیدی از پشت عینکش بابت تاخیرمون چه نگاهی انداخت؟ همین جا بشینیم که چشم تو چشمشونم نشیم بهتره.

ولی نامدار درست رو به روی ما قرار گرفت و حس می کردم با نگاهش می تونست بفهمه که اون شب چند تا لقمه غذا خوردم. گاهی دلم می خواست روش رو از این همه نگاه های گاه و بی گاهش کم کنم و منم تو چشماش خیره بشم و بهش زل بزنم ولی نه، نمی تونستم. یعنی کم می آوردم زیر نگاه های گاهاً گرمش و بعد از چند لحظه ای دوباره سرم و می انداختم زیر و خودم رو مشغول می کردم ولی بالاخره چی؟ این همه رمز و رازی که توی نگاهش بود برملا می شد.

بالاخره روز المپیاد هم رسید. نامدار قبل از این که راه بیفتیم، توضیحات کافی و لازم رو داد و بالاخره رفتیم سر جلسه. یک هفته به سرعت برق و باد گذشت. باورم نمی شد که فردا برمی گشتیم کرمان. به قول مریم تازه داشت خوش می گذشت ها. افکارم رو جمع کردم و سعی کردم تمرکز کنم تا بتونم از پس این امتحان، خوب بر بیام. یاد حرف نامدار افتادم که گفت "من مطمئنم که می تونی".

نمی دونم چرا همه از سختی المپیاد شکایت داشتن ولی من، نه؟! خودمم فکر نمی کردم که به راحتی بتونم به بیشتر سوالات جواب بدم. حتی کامیار هم که رتبه سوم رو آورده بود، کلی غر زد. نزدیک ساعت دو بود که رسیدیم هتل. همه گشنه بودیم و حداد فوری راهنماییمون کرد به طرف رستوران. میز آماده بود و فقط لازم بود که یکی غذاها رو بخوره. حسابی گشنه ام شده بود. با دیدن غذاها جون گرفتم و به لبخندی زدم. فقط کم مونده بود دستام و از خوشحالیم بمالم به هم که سرم و بلند کردم دیدم نامدار داره با لبخند بهم نگاه می کنه. تا دید من نگاه کردم، فوری سرش رو چرخوند و صندلیش رو کشید عقب. نیشم رو جمع کردم. چه بد شد. اینم فهمید حسابی گشنه ام شده. بی خیال به صندلی کشیدم بیرون و نشستیم روش و مشغول شدم. وقتی سیر شدم به جورایی حس کردم دیگه تنها چیزی که الان بهش احتیاج دارم خوابه. از شیش صبح که از استرس بیدار شده بودم، خوابم نبرده بود. تازه اون مقداری هم که خوابیده بودم مثل دوران مدرسه همش خواب امتحان و معلم می دیدم. خوشم می اومد از مریم که ریلکس تو خواب هفت پادشاه به سر می برد. زودتر از بقیه از سر میز بلند شدم و بعد از تشکر، نگاهی به مریم که واسه خودش هنوز نشسته بود، انداختم و با اشاره ازش پرسیدم که میاد که ابروهاش رو به علامت نه انداخت بالا و منم از خدا خواسته رفتم طرف آسانسور. همین که در آسانسور اومد بسته بشه دستی مانعش شد. نامدار بود. با تعجب و چشم های گرد شده بهش چشم دوختم.

اونم که تعجب رو توی چشمم به راحتی خوند، با لبخندی گفت:

- چیزی لازم داشتیم که باید می اومدم از توی اتاق بر می داشتم.

تازگی ها اتاقش رو آورده بود تو همون طبقه سوم. نمی دونم دلیلش چی بود. بگذریم. در حالی که لبخندی می زدم، رفتم اون طرف آسانسور ایستادم و اونم اومد داخل و در آسانسور بسته شد. در حالی که بهم نگاه می کرد گفت:

- المپیاد و چه طور دیدین؟ خوب بود؟

من که سرم رو بلند می کردم و به صورتش نگاهی می انداختم، گفتم:

- خوب بود استاد، من که راضیم. تقریباً به تمامی سوالات جواب دادم. حالا باید منتظر نتیجه بود.

استاد که لبخندی می زد، گفت:

- بله، اونم که تا آخر ماه دیگه کاملاً مشخص میشه. خوشحالم که تونستی خوب پشت سر بذاری این امتحان رو.

تا موقع ایستادن آسانسور دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. در حالی که آسانسور می ایستاد، با دست اشاره کرد که من اول برم و منم با تشکری جلوتر رفتم. جلوی در اتاق گفت:

- پرواز فردا برای ساعت یازده صبحه. خوب استراحت کنین.

و ازم دور شد و رفت طرف اتاقش. خوابیدم. پنج ساعت بود که خوابیده بودم. وقتی از خواب بیدار شدم، تمام بدنم خشک شده بود جلوی کولر گازی و فوری یه عطسه هم کردم. انگار علائم سرماخوردگی زود خودش و نشون می داد. با تکون دادن سرم، دیدم که مریم خوابیده. بلند شدم و برق اتاق رو روشن کردم. ساعت هشت رو نشون می داد و طبق معمول هر شب سر ساعت نه همگی توی رستوران هتل جمع می شدیم. با سر و صدای من مریم چشمش رو باز کرد. در حالی که چشمش رو می مالید گفت:

- وای چه قدر خوابیدم منم. تو کی بیدار شدی؟

من که لیوانی که توش آب میوه خورده بودم رو داشتم می شستم، گفتم:

- منم تازه بیدار شدم. بلند شو دیگه این شب آخری باید خوش بگذرونیم. مطمئناً بچه ها همشون بیرون و تو لابی هتل نشستین.

مریم که روی تخت نشسته بود، با خمیازه ای گفت:

- هرچند دلم می خواد برم دوش بگیرم، ولی بی خیال، می ذارمش برای آخر شب که راحت بخوابم. باورم نمیشه فردا برمی گردیم کرمان. چه زود گذشت ها.

من که می خندیدم، اومدم و روی تخت رو مرتب کردم و نشستم جلوی میز آرایش. درحال آرایش کردن بودم که گوشیم زنگ خورد. آیتا بود. کلی ذوق کردم و حرف زدیم. خیلی خوشحال بود که فردا برمی گردیم. هر دو تامون دلمون تنگ شده بود.

با نگاهی به خودم تو آینه دیدم که خوبم. شال سرمه ایم رو که به پوست سفیدم خیلی می اومد انداختم روی سرم و موهای خرد شده ام هم که خود به خود می اومد روی پیشونیم رو با سر انگشتم زدم بیرون. یه مانتوی سفیدم که یه کمربند باریک دور تا دور کمرش بسته می شد رو پوشیدم و همراه با مریم از اتاق اومدیم بیرون.

مریم:

- میگم حالا چی می شد مثلاً یه روز بیشتر می موندیم؟ این حداد هم عجب آدم خشکیه ها!

من که کلید آسانسور رو می زدم، گفتم:

- دیگه بسه دختر. یه هفته است که این جاییم. زیادیمونم شده. من که دلم می خواد زودتر برگردم خونه مون. می خواستیم المپیاد و بدیم که دادیم دیگه.

و هم زمان با حرف زدن وارد آسانسور شدیم. توی آسانسور یه زوج جوون هم که معلوم بود توریست هستن، کنارمون بودن و داشتن به انگلیسی با هم حرف می زدن. یه سری از حرفاشون رو متوجه شدم. زبانم بدک نبود.

همه بچه ها همون طور که حدس زده بودم، توی لابی نشسته بودن و مشغول حرف زدن و خوردن کیک و قهوه بودن. من و مریمم روی یکی از مبل های دو نفره نشستیم و صابری که فوری حواسش جمع ما شده بود، به یکی از پیشخدمت ها گفت که برای من و مریمم قهوه بیاره. مریم که ریز می خندید، گفت:

- این با این عینکش چه چشمای تیزی داره. خوبه بدجور تو فاز حرف زدن با نامدار و حداد بود.

من که نگاهی می انداختم سمت صابری، گفتم:

- آره، مگه ندیدی اون دفعه هم فوری تذکر داد که زود برگردین؟ حواسش به همه چی جمعه!

بعد از خوردن شام بود که دوباره همه بلند شدن و رفتن طرف لابی ولی من حوصله نشستن توی جمع بچه ها رو نداشتم. این صابری هم که شورش رو درآورده بود. نمی دونم چه دلیلی داشت که سر شام بیاد و درست رو به روی من بشینه. این همه دانشجو، گیر داده بود به من بیچاره. بلند شدم و آرامم رفتم طرف در خروجی و وارد محوطه باز هتل شدم. یکی از صندلی ها رو کشیدم کنار و نشستم روش. چه ساکت بود. برعکس شبای دیگه که همیشه این جا پر بود ولی امشب...

نگام و انداختم به آسمون پر ستاره ی شب. یکی، دوتا، سه تا، تو دلم شروع کردم به شمردن ستاره ها. از بچگی این کار و می کردم. چه قدر این آرامش شب رو دوست داشتم. برام لذت بخش بود. فقط یه موزیک ملایم کم بود. گوشیمم باطری نداشت که یه آهنگ بذارم. گوشی و گذاشتم روی میز و شروع کردم به فر دادنش. گوشی و هم به رقاصی انداخته بودم از بیکاری. تعجب آور بود که چه طور مریم تا الان پیداش نشده بود؟ داشتم می اومدم گرم حرف زدن با سپیده و هستی بود. همین جور که با خودم درحال فکر کردن بودم، دیدم دستی صندلی و کشید کنار و بعدم با فاصله کمی نشست روش. نگاهم توی نگاهش ثابت موند.

در حالی که لبخندی دلنشین می زد، گوشه کتش رو درست کرد و با صدایی دلنشین و آرام گفت:

- بازم مزاحم شدم!

من که کمی به خودم تکون می دادم، شالم رو درست کردم و دستام رو گذاشتم روی میز.

- خواهش می کنم. راحت باشین استاد.

سکوت سنگینی بینمون بود. اونم چشم دوخته بود به آسمون. بعد از دقایقی بالاخره نامدار تک سرفه ای کرد. از اونایی که مصلحتی بود. خنده ام گرفت. چرا آدمای وقتی می خواستن یه سکوت رو، سنگینی یه سکوت رو بشکنن، این جوریه به هم اعلام می کردن؟! بهش نگاه کردم. چشمش انگار یه برقی داشت. سریع نگاه رو از نگاه دزدیدم. یه حسی داشتم. از این که کنارم نشسته بود، از این که نزدیکم بود، از این که همیشه بوی این عطر لعنتیش آه....

بی مقدمه گفت، خیلی هم بی مقدمه:

- راستاد! دقت کردی گاهی میشه خیلی چیزا رو از نگاه آدما خونند؟

من که هنگ کرده بودم، برای تاییدش با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفتم:

- درسته گاهی.

توی صدلپش جا به جا شد. صدای قیژ قیژ صدلی بلند شد. برام مثال زد، اونم چه مثالی:

- مثلا همین صابری، متوجه نگاه هاش شدین؟

من که سرم رو بلند می کردم، با تعجب به چشماش چشم دوختم. چه منظوری داشت از این طرز حرف زدنش، فقط خدا می دونست. واسه

خودش ادامه داد. انگار نگاه من براش فرقی نداشت. نگاه پر از شکم. نگاه پر از سوال و علامت های سوالم.

- حس می کنم تو این یه هفته خیلی مورد توجهش بودین.

در حالی که صداش رو صاف می کرد، تو صورتم زل زد و گفت:

- به نظرت من زیادی فضول نیستم؟

بیشتر از قبل خشکم زد. بهتم زد. تعجب کردم. این چرا این جواری حرف می زد؟ مگه نه این که این استادم بود. پس، پس چرا؟ سرم و انداختم

پایین و فقط به گفتن یه کلمه اکتفا کردم:

- استاد....

نامدار دستاش و جلوی صورتم تکون می داد که آخر مجبور شدم چشم بدوزم به چشماش، گفت:

- استاد چی؟ درسته کارم درست نیست ولی من....

و در حالی که کلافه به اطراف نگاهی می انداخت، دستش و لای موهای خوش حالتش فرو برد و با نگاه به چشمام، با صدایی بم ادامه داد. توی

صدلیم فرو رفته بودم. داشت چه اتفاقی می افتاد؟ انگار صداش داشت برام می شد خوش آهنگ ترین صدا. انگار دلم می خواست تو این لحظه

ها غرق بشم. از داغی نگاهش، از شرم نگاهش، از....

انگار تردید داشت تو گفتنش. نمی دونستم چی شد. دستش روی دستم بود. انگشتاش و حس می کردم. کلمه ی دوستت دارمش تو ذهنم می

چرخید. از داغی حرفاش، از داغی دستش که هنوزم روی دستم بود سوختم. قلبم، حس می کردم تپشش از روی لباسم معلوم میشه.

نفهمیدم کی رفت ولی هنوز جای دستش، یاد حرفش، باعث شده بود یه گرمی خوشی تو بدنم بیچه. فکر کنم یک ساعتی گذشته بود و هنوزم

به جای خالی نامدار نگاه می کردم. از نگاه هاش یه چیزایی حس می کردم ولی هنوزم باورم نمی شد که اون، که رادمان، بهم بگه دوستم داره.

هنوز تو شوک بودم ولی گفتم.

به کندی از جام بلند شدم و دستی کشیدم به شال روی سرم. نگاه خیره ام رو از صدلپش گرفتم و سرم و یه تکونی دادم. انگار می خواستم

هجوم این همه فکر و از ذهنم یه کم دور کنم ولی موفق نبودم. ناخودآگاه نگام کشیده شد به دستم. صدلی و کشیدم کنار و رفتم به طرف در

سالن. بچه ها هنوز توی لابی نشسته بودن. تنها کسی که متوجه من شد همون صابری بود که فوری یه دونه از اون لبخدای ژکوندش و به روم

زد و منم مجبوری یه سری براش تکون دادم و رفتم طرف آسانسور. به خودم، به خود جدیدم توی آینه آسانسور نگاه کردم. ناخودآگاه گرمایی

زیر پوستم دوید و حس کردم گونه هام سرخ شد. نامدار من و دوست داشت. چرا؟! با تکون آسانسور به خودم اومدم. رفتم طرف اتاق و درش

رو باز کردم. توی چارچوب در بودم که دلم طاقت نیاورد و برگشتم سمت اتاقش نگاه می انداختم. مطمئناً اونم تو اتاقش بود. توی لابی که ندیدمش. در و بستم و به پشت در تکیه دادم و سرم و چسبوندم بهش. تا به حال کسی به این صراحت بهم ابراز علاقه نکرده بود. به لحظه خنده ام گرفت. حتماً از نگاه های صابری روی من احساس خطر کرده بود که تا قبل از برگشتنمون به کرمان اعتراف کرد. بلند خندیدم. اعتراف، اونم چه اعترافی! انگار هنوز خودشم آمادگی گفتن این حرف رو نداشت که هی نگاهش توی چشمام می لغزید.

شالم رو از روی سرم در آوردم و انداختم روی تخت. طوری نشستم روی تخت که صدای فنراش بلند شد. خل شده بودم. یاد حالت دوتایموم که می افتادم، خنده ام می گرفت. من بهت زده و اونم پر از استرس و احساس. عجب صحنه ای بود. با همون مانتو روی تخت خوابیدم و در حالی که دستام و می داشتم زیر سرم، چشم دوختم به سقف. بالاخره کار خودش و کرد. به حسی داشتم از این که باید دوباره فردا باهاش رو به رو می شدم. اصلاً کلا حسم انگار تغییر کرده بود تو چند دقیقه. به احساس گنگ داشتم، ناشناخته. بالاخره منم آدم بودم و به این چیزا فکر می کردم ولی خب، فکرشم نمی کردم به روز با نامدار، با رادمان بشه این حس رو، گرمی این حس رو تجربه کرد. تصویرش تو ذهنم بزرگ شده بود. موهای خرمایی رنگش که ریخته بود توی صورتش، برق نگاهش، چشماش که همیشه تو نگام قفل می شد، گرمی دستاش، انگار همه و همه دست به دست هم داده بودن و ذهنم و تصرف کرده بودن. به حالی داشتم، به حال خوبی. به لحظه با فکر این که نکنه همه این اتفاقات تو خواب بوده باشه، اخمام رفت تو هم. از روی تخت بلند شدم و رفتم طرف بالکن تا بلکه به کم هوا بخوره به مغزم. هنوزم آسمون پر بود از ستاره ها. ماه کامل کامل بود. یادمه وقتی بچه بودیم می گفتن به ماه کامل چشم ندوزین دیوونه میشین. منم از ترسم به ماه نگاه نمی کردم. چه خرافاتی! آسمون و ماه به این زیبایی. امشب چه قدر آسمون مهتابی شده بود یا شاید من مهتابی می دیدمش. بی اختیار لبخندی زدم.

واسه خودم بی خیال دنیا توی بالکن وایساده بودم که با صدای پخی برگشتم. قلبم اومد تو دهنم. مریم دیوونه! مریم داشت واسه خودش غش غش می خندید. منم که تازه به حالت عادی برگشته بودم، دستم رو از روی قلبم برداشتم و گفتم:

- دیوونه، نمیگی تو اوج جوونی من سخته بزنم؟

مریم که اشکایی که از چشماش می اومد پایین رو پاک می کرد، گفت:

- نترس جونم، هیچیت نمیشه. دیدم خیلی تو فازی، گفتم درت بیارم از این حال و هوا. بیا بگیر بخواب، می دونی ساعت چنده؟ من که به ساعت نگاه می انداختم، گفتم:

- چه زود شد یک. فردا رو بگو.

و با این حرفم از توی بالکن اتاق اومدم توی اتاق و تازه دکمه های مانتوم رو باز کردم. انگار اصلاً یاد مانتوم نبودم. بعد از زدن به مسواک درست و حسابی، رفتم بالاخره تو جام.

با صدای مریم بود که از خواب بیدار شدم. واسه خودش اول صبحی همین جور داشت حرف می زد و آرایش می کرد. با چشمایی خواب آلود و موهای به هم ریخته، بلند شدم و رفتم طرف سرویس بهداشتی. به دوش سریع گرفتم و حسابی خواب و از سرم پروندم. مریم هنوز جلوی میز آرایش نشسته بود.

من:

- دختر خدا برکتت بده. چه خبره سر صبحی؟

مریم که می خندید به من گفت:

- بابا بی خیال.

و از روی صندلی بلند شد و با خنده گفت:

- من میرم پایین. تو هم لباس رو عوض کن زودی بیا که وقت صبحانه اس دیگه.

همین جور که مشغول عوض کردن لباسم شدم، زیر لب واسه خودم یکی از آهنگ های گوگوش رو زمزمه کردم. خوشم می اومد هر وقت از حمام می اومدم، موهام انگار یه برقی خاص داشت. سریع لباسم و عوض کردم و یه آرایش ملایم کردم و یه نگاه تو آینه و زدم از اتاق بیرون. بیرون اومدم همانا و باز شدن در اتاق رادمان هم همانا. واسه برگشتن توی اتاقم دیگه دیر شده بود و خیلی هم ضایع بود اگه این کار و می کردم. دلم نمی خواست به این زودی باهانش رو به رو بشم ولی خب همیشه اون طور که می خوایم، مسائل پیش نمیره. تا چشمش خورد به من لبخندی زد و سرش و انداخت پایین. حتما تو ذهن دوتامون یه چیز می گذشت الان. خنده ام گرفته بود. آخی خجالتم می کشه. در اتاقش رو که بست اومد طرفم. خدایا قلبم، ناخوادگاه دستم داشت می رفت طرف قلبم که خودم و کنترل کردم. بوی عطرش، انگار تازه یادم افتاده بود نفس بکشم تو هوایی که عطرش پر شده از بوش. نامدار که با لبخندی نگام می کرد گفت:

- صبح بخیر.

نگام رو دوختم به چشمای وحشی و خندونش و بعد از مکثی با صدایی که سعی می کردم عادی باشه گفتم:

- سلام استاد. صبح شما هم بخیر.

با دستش اشاره کرد که بریم و خودش هم کنارم قدم برداشت. به پله ها که رسیدیم، با لبخندی به پله ها اشاره کرد و گفت:

- نمی خوائین که با پله برین؟

از یادآوری اون شب لبخندی زدم و نگاهش کردم. اونم خندید و رفتیم به طرف آسانسور. آسانسور طبقه هشت ایستاده بود و انگار خیال پایین اومدن نداشت. نامدار که خنده ای آروم می کرد، گفت:

- اگه از پله ها می رفتیم زودتر می رسیدیم نه؟

و برگشت سمتم و نگاهش رو دوخت به من. خدایا چم شده بود؟ خودمم نمی دونستم. این چرا به من این جور نگاه می کرد؟ چرا حس می کردم رنگ نگاهش عوض شده؟ یا شاید تازه داشتم به رمز نگاهش پی می بردم. با لبخندی که سعی می کردم بیشتر از این پررنگ نشه زیر لب گفتم:

- فکر کنم.

و به شماره هایی که آسانسور نشون می داد چشم دوختم؛ 7، 6، 5، 4 و بالاخره ایستاد. بازم کسی نبود توش. وای که چه صبحی شد. اول من رفتم داخل و بعدم رادمان. زیر نگاه خیره اش گرم شده بود. چه راحت بهم نگاه می کرد و انگار دلش نمی خواست ازم چشم برداره. تک سرفه ای مصلحتی کردم بلکه دست از نگاه کردن من برداره، ولی نه انگار پرروتر از این حرفا بود. سرم و بلند کردم و نگام و قفل نگاهش کردم. یه لبخندی رو صورتش بود. برای این که جو رو عوض کنم الکی به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- تا پروازمون فقط دو ساعت دیگه وقت باقی مونده.

رادمان که صاف می ایستاد، کتش رو درست کرد و گفت:

- حیف شد، زود گذشت. تازه داشت خوش می گذشت بهمون.

و لبخندی موزیانه زد. خنده ام گرفت.

- درست نمیگم؟

و چشمکی زد. هنگ کردم. به معنای واقعی کلمه هنگ کردم. این چرا این جوری شده بود؟ یا شاید من اشتباه فهمیدم. ولی نه آخه چشمک؟! فرصت جواب دادن به من نداد و از آسانسور زد بیرون. رو به روم وایساده بود و می گفت:

- راستاد نمی خوای بیای؟

- نگاهم و از صورتش گرفتم و از آسانسور رفتم بیرون. بچه ها با دیدنمون بلند شدن و همگی رفتیم طرف رستوران.

سعی کردم کمتر نگاهش کنم ولی مگه می شد به کسی که درست نشسته رو به روت و همش بهت لبخندای دلگرم کننده می زنه و یه جورایی با این لبخنداش قلبت و قفلک میده، نگاه نکرد؟

صبحانه ام که تموم شد، دست از خوردن کشیدم و تکیه دادم به صندلیم و منتظر مریم شدم. این دختر چه قدر خوردن صبحانه اش و کش می داد، یا حداقلش برای من این طوری بود. با فرودگاه نیم ساعت بیش تر فاصله نداشتیم و راحت و بدون نگرانی می رسیدیم. انگار این وسط به حداد و صابری هم بدجور خوش گذشته بود که واسه خودشون سر صبحانه می گفتن و می خندیدن و گاهی هم رادمان رو شریک خنده هاشون می کردن. جالب بود دیگه از اخم رادمان خبری نبود و راحت داشت با صابری حرف می زد. شاید خیالش راحت شده بود. بالاخره مریم خانوم انصراف داد و به همراه بچه های دیگه رفتیم طرف اتاقمون. ساکم رو جمع کردم و بعد از یه نگاه کلی به اتاق، لبخندی از رضایت زدم و تو دلم گفتم: "دیگه فکر نکنم قسمت بشه پیام این جا". ولی غافل از این که....

تو فرودگاه نشسته بودیم که بالاخره شماره پروازمون رو خوندن. نامدار و حداد جلوتر از بقیه ایستاده بودن و بچه ها رو نگاه می کردن. انگار دوتاشون با چشماشون بچه ها رو شمارش می کردن. نگاه گرمش نشست توی چشمام. لبخندی گرم تر از نگاهش بهم زد و منم متقابلا. وقتی که رسیدم کنارش نمی دونم چرا باهام هم قدم شد. مریمم که داشت برای خودش کیف سنگینش و می کشید و آهنگ گوش می داد. انگار تو این دنیا نبود. نامدار که سرش و می چرخوند طرفم و بهم نگاه می کرد، گفت:

- مطمئنا فردا که دانشگاه نمایین؟ درسته؟

من که لبخندی می زدم، نگاهی گذرا به صورت اصلاح شده اش انداختم و گفتم:

- نه دیگه، ایشا... از هفته آینده استاد. دیگه امتحاناتم کم کم شروع میشه. خدا رو شکر که این المپیاد هم تموم شد و اگه نتیجه اش هم بیاد

دیگه خیالم راحت تر میشه.

رادمان که لبخندی می زد، گفت:

- درسته. من که بی صبرانه منتظر نتیجه المپیاد هستم.

و وقتی صابری صداش کرد با نگاهی که توش اجبار بود ازم دور شد و رفت طرفش.

و وقتی صابری صداش کرد با نگاهی که توش اجبار بود ازم دور شد و رفت طرفش.

با خوشحالی به در خونه نگاهی انداختم و کلید رو از توی کیفم درآوردم. چه قدر دلم تنگ شده بود. تازه الان که رسیده بودم متوجه شده بودم. وای که چه قدر دلم برای بغل کشیدن حاج بابا تنگ شده بود. هرچند که تقریبا هر روز باهاشون حرف می زدم ولی خب هیچی جای یه نوازش حاج بابا رو برام پر نمی کرد. اکرم که تو این یه هفته خیلی به خودش زحمت داده بود و یه باری زنگ زده بود بهم و منم یکی دو روز بعد جواب زنگش و داده بودم و البته به بابا زنگ زده بودم. آروم در و باز کردم و کیفم رو گذاشتم تو حیاط. از کفش های جلوی در معلوم بود که مهمون داریم. هرچند قبل از این که حرکت کنیم، بهشون زنگ زده بودم و می دونستن چه ساعتی می رسم ولی با این حال بی سر و صدا رفتم از پله ها بالا و در و آروم باز کردم و کیف و اول گذاشتم توی راهرو و کفشام و در آوردم. صدای عمه نازنین و پری می اومد که داشتن می خندیدن. با سلام بلند بالای من، همگیشون ساکت شدن و پری اولین نفری بود که بغلم کرد و چرخوندم. در حالی که می خندیدم، گفتم:

- ای دختر خل تو هنوز دست از این کارات بر نداشتی؟ خجالت بکش.

عمه زهره که لبخند رو لبش بود، اومد سمتم و اونم بغلم کرد. نمی دونم چرا بی اختیار اشک توی چشمام جمع شد و از پس اون اشکا به حاج بابا و عزیز که با لذت داشتن بهمون نگاه می کردن، لبخندی زدم. داشتن خانواده واقعا یه موهبت بود و من خوشحال بودم. شب با اومدن پسرا و جمع شدنمون حسابی سرمون گرم شده بود و می گفتیم و می خندیدم. نیما از بقیه دیرتر اومد. بعد از شام همگی رفتیم پارک. منظور از همگی من و پری و حسین و نیما و علیرضا و مهشاده. وقتی داشتیم می رفتیم، حاج بابا سفارش کرد که زودتر برگردیم و تاکید کرد که من خسته ام. عاشقش بودم. همیشه حواسش بهم بود تو هر شرایطی.

رو نیمکت کنار مهشاد و پری نشسته بودیم. پری گفت:

- رامش از خاله ات اینا چه خبر؟ میری پیششون؟

من که دستش و می گرفتم توی دستم نگاهی به مهشاد انداختم و گفتم:

- آره، اتفاقا تهرانم که بودم بهم زنگ زد و گفت می خواسته دعوتمون کنه که علی هم گفته بذارن من پیام بعد بریم پیششون. مهشاد که لبخندی می زد، گفت:

- آره اتفاقا با منم حرف زد و خیلی اصرار کرد که وقتی اومدی، همگیمون بریم پیششون.

در حالی که به شوخی دستی می کشیدم به شکم پری گفتم:

- ببینم از نی نی کوچولو که خبری نیست، هست؟

پری که غش کرده بود از خنده گفت:

- دیوونه مگه چند وقته رفتیم خونه خودمون؟ بعدم وقت واسه نی نی زیاده. هرچند حسین عاشق بچه هاست ولی خب، من فعلا نمی خوام.

پسرها بستنی به دست اومدن طرفمون. خنده ام گرفت. علی بستنی داد به مهشاد، حسین به پری و این وسط من و نیما موندیم. دوتایمون خندیدیم. نیما رو مثل یه برادر دوست داشتم و همیشه کاراش و رفتاراش رو ستایش می کردم. تو آقایی چیزی کم نداشت.

یک ساعتی می شد که تو پارک نشسته بودیم و داشتیم تخمه می خوردیم. مهشاد و علی که رفته بودن قدم بزنان. پری که دید دارن میان

نزدیکمون، یواش گفت:

- عجب دورانیه این دوران نامزدی. دلم واسه اون دوران تنگ شده.

حسین که خیلی تیز بود، تا دید پری داره باهام پیچ پیچ می کنه گفت:

- خیلی زشته آدم تو جمع در گوشی صحبت بکنه پری خانوم.

پری که می خندید، گفت:

- مگه شما آقایون باید از همه چیز سر در بیارین؟

من که می خندیدم، گفتم:

- حسین آقا خودت صبر کنی این پری که دهنش چفت و بست نداره، خودش به موقعش حرفایی که زده رو میگه. خیالت راحت.

حسین و نیما که می خندیدن، حرفم و تایید کردن که باعث شد صدای پری دربیاد.

علی که دست مهشاد رو گرفته بود، اومد کنارمون و گفت:

- چه خبره؟ بگید ما هم بخندیم.

پری که به شوخی پشت چشمی واسه علی نازک می کرد، گفت:

- بیا بریم خونه بعدا بهت میگم.

و همه مون رو با این حرفش دوباره به خنده انداخت.

ساعت نزدیکای دوازده بود که دیگه نیما ما رو رسوند خونه و اون سه تا هم برگشتن خونه شون.

با نگاه به گوشیم، دیدم آنیتا دوباری زنگ زده. دیر وقت بود، گذاشتم فردا بهش زنگ بزنم و تا اومدم برم تو جام، صدای اس ام اس بلند شد. با

دیدن اسمش قلبم لرزید. این وقت شب، رادمان؟ همین جور هنگ کرده به صفحه گوشی و اسمش زل زده بودم، تا این که با خاموش شدن

صفحه به خودم اومدم. با دستایی لرزون پیامش رو باز کردم و آروم زمزمه کردم: "هر ستاره شبی است که از تو دورم، آسمان چه پر ستاره

است امشب". نمی دونم چرا ولی حس دلتنگی رو با خوندنش حس کردم. بی اختیار از جام بلند شدم و به آسمون تیره شب نگاه کردم. به راستی

هم چه قدر ستاره توی آسمون بود! زیر لب تکرار کردم؛ هر ستاره شبی است که از تو دورم آسمان چه پرستاره است امشب. بی اختیار دستم

رفت روی قلبم، رادمان، با آوردن اسمش هم تپش قلبم بیشتر می شد. همین طور که به آسمون نگاه می کردم، زمزمه کردم: "خدایا، این چه

احساسیه؟ یعنی عشقه؟ یعنی خواستن اینه؟ حتما همینه".

وقتی عمه برام از عشقش به احمد می گفت، شاید خیلی چیزا رو درک نمی کردم. شاید وقتی می گفت "هر بار که می بینمش دست و دلم می

لرزه. هر بار که می بینمش و کنارم یه حسی گرم، یه حسی پر از آرامش بهم دست میده" درک نمی کردم ولی الان چرا حس می کردم دارم

حرفای عمه رو درک می کنم؟ چرا حس می کردم قلبم تند می زنه؟ با نگاهش گرم میشه؟ چرا یهو حس دلتنگی بهم هجوم آورد؟ یاد

لبخندش که افتادم، ناخودآگاه لبخندی هم نشست رو لب خودم. رفتم طرف کتابخونه ام و با نور موبایلم برگه ای که برام توش شعر نوشته بود

رو درآوردم. چه قدر روزا زود می گذرن. شاید اون روز به کم تر چیزی که فکر می کردم عشق بود، خواستن بود، ولی الان ذهنم پرشده بود از

رادمان. رادمان و رامش. بی اختیار دوباره لبخندی زدم. اسممون بهم می اومد. نصفه شبی انگار خل شده بودم. به خودم که اومدم دیدم دارم خط

های برگه رو لمس می کنم. مگه نه این که رادمان برام با دست خط خودش شعر نوشته بود. چرخیدم و برگه رو گذاشتم بین کتابم و سرجام دراز کشیدم. گوشه و گذاشتم رو قفسه سینه ام، روی قلبم، شاید بیش تر حسش می کردم.

در حالی که چشمم و با دستم می مالیدم بازشون کردم. بعد از یه چرخه که تو جام زدم، به ساعت روی میز نگاه کردم. تازه ساعت نه بود و هنوز خوابم می اومد. چه خوب خوابیده بودم. ولی با فکر به دیشب انگاری که خواب از سرم پرید. گوشیم و که افتاده بود پایین تخت برداشتمش. بازم پیام داشتم ولی این بار از آنیتا. گفته بود که اونم امروز کلاس نمیره و خیلی دلش برام تنگ شده. بعد از این که پیامش رو خوندم بدون این که جوابی بدم نشستم رو تخت. مثل این جنگلی ها موهای بلند ریخته بود دورم. الان فقط علی و کم داشتم تا کلی بهم بخنده. ولی نه، داداشم دیگه سرش با خانومش گرم بود. یاد مهشاد افتادم حتما هنوز این جا بود. علی هم که مطمئنا سر کار.

بلند شدم و حوله به دست رفتم طرف حمام. دلم برای حمام خونمونم تنگ شده بود. به خودم تو آینه با این قیافه ام خندیدم. چه قدر صبح ها زشت می شدم. یه دوش گرفتم و سریع اومدم بیرون. طبق معمول همیشه حاج بابا و عزیزجون اینا زودتر صبحانه رو خورده بودن. با سلام بلند بالای من، همگی سرشون چرخوندن طرفم. در حالی که عزیز به حوله روی سرم اشاره می کرد، گفت:

- دختر اول یه چیزی می خوردی بعد می رفتی حمام. نمیگی خدایی نکرده یه موقع ضعف کنی؟
من که صورت عزیزجون رو می بوسیدم، گفتم:

- عزیز من دیگه عادت کردم.

و به مهشاد که می خندید، چشمکی زدم و گفتم:

- حال عروس خانوم چه طوره؟!

مهشاد که لبخندش پر رنگ تر شده بود گفت:

- مرسی خوبم. برو صبحانه ات و بخور دیگه.

من که دستم و از دور گردن عزیزجون جدا می کردم، گفتم:

- ای به چشم، من رفتم.

و رفتم به سمت آشپزخونه. عمه هم به فاصله کمی از من اومد تو آشپزخونه و برام چای ریخت و منم مشغول خوردن شدم.

کنار بقیه نشسته بودم که یادم افتاد می خواستم به آنیتا زنگ بزنم. بلند شدم و رفتم تو اتاق و در و بستم. به گوشیم که روی میز بود، نگاهی کردم و با لبخند رفتم طرفش. صدای بوق پیچیده بود تو گوشم. آنیتا بالاخره با صدایی خواب آلود جوابم و داد. قرار شد بعد از ظهر بریم بیرون و کمی بگردیم. به مهشادم گفتم که گفت قراره شب برن خونه خاله اش اینا. منم دیگه دیدم اصرار بی فایده اس، حرفی نزدم.

اواسط امتحانات بودیم. بیش تر اوقات رادمان رو می دیدم و دورادور یه جورایی حواسم بهش بود. همون طور که اونم همه جا نگاهش دنبالم بود. هنوزم بیش تر روزا یعنی بیشتر شبا برام پیام می داد ولی هنوز من با خودم درگیر بودم. هنوز هیچ جوابی برای پیام هاش نداشتم که بهش بدم. هرچند خودم می دونستم چی می خوام ولی نمی دونم چرا همش صبر می کردم. شاید منتظر یه جرقه بودم، منتظر یه فرصت. هنوز هیچ

حرفی در این رابطه به آیتنا نگفته بودم. می دونستم اگه بهش بگم کلی بالا و پایین می پره و بهم میگه "دیدی گفتم این رادمانم آره". خنده ام گرفت از تصور چهره اش وقتی موضوع رو بفهمه.

داشتم با موبایلم حرف می زدم و گرم حرف زدن بودم که سینه به سینه یکی در اومدم. بوی عطرش.... رادمان بود. به آرومی یه قدم رفتم عقب و با صدایی آروم تر که پشت خطیم متوجه نشه گوشی و از دهنم فاصله دادم کمی و گفتم:
- بیخشید استاد.

نامدار که لبخند به لب داشت، انگار نمی خواست از جلوم بره کنار و همون جور وایساده بود. منم تلفنم رو کوتاه کردم و چشم دوختم به چشمایی که تو نگاهم نشسته بود. نامدار که هنوز لبخندش رو لبش بود گفت:

- از امتحانات چه خبر؟ کم پیدایی؟

من که سرم و می انداختم پایین، گفتم:

- همش درگیر درسیم دیگه. امتحاناتم که خوب پیش میره.

و نگام رو انداختم تو چشماش و گفتم:

- امتحان بعدی هم که....

نامدار که می اومد کنارم گفت:

- آره دیگه، این ترم زیاد به بچه ها سخت نگرتم، خیالتون راحت. هرچند اون ترم گل کاشتی.

و دوباره لبخندی زد. از تعریفش خوشم اومد. هرچند واقعا هم گل کاشته بودم. تنها کسی بودم که توی کلاس نمره کامل آورده بود، البته به صورت کم رنگ میشه گفت با راهنمایی نامدار. همین طور که داشتیم به انتهای سالن می رسیدیم، یه دفعه برگشت سمتم و گفت:

- نمی دونم چرا چند وقته پیام هام نمی رسه. یا شایدم می رسه و من لایق جواب نیستم، آره؟

با صدایی آروم گفتم:

- استاد.

نمی دونم تو نگام چی دید که لبخندی زد. یه جورایی با این حرفش یه حس شرمندگی بهم دست داد.

نمی دونم چرا ولی تصمیم گرفتم از این به بعد جواب پیام هاش رو بدم. همین طور که واسه خودم تو عالم فکر کردن بودم، دیدم دستی جلوی صورتم تکون می خوره. دست رادمان بود. با لبخندی نگام کرد و به در دفترش اشاره کرد و گفت:

- نمایین داخل؟

من که سرم و می چرخوندم، به در اتاقش نگاهی کردم و گفتم:

- مزاحم نمیشم استاد.

یه قدم اومد جلوتر. درست رو به روم وایساده بود. نگام افتاد به گردنش، گوشه کتتش برگشته بود. نمی دونم چرا بی هوا دستم و بلند کردم. با صدایش به خودم اومدم. خوب شد حرف زد وگرنه حتما با این خل بازی هام و بی حواسی هام گوشه کتتش و درست می کردم. قدم تا شونه هاش بود. همین طور که به چشمام زل زده بود، سرش و آورد نزدیک تر و عطرشم نزدیک شد و با صدایی بم گفت:

- چه قدر خوشحال میشم دیگه استاد صدام نکنی. یعنی میشه؟!

نمی دونم چند ثانیه گذشت که هنوز داشتیم به هم نگاه می کردیم. دستی کشید پشت گردنش و یه قدم رفت عقب تر. خدایا بازم قلبم. همین که می خواست ازم دور بشه، بی اختیار صداش کردم. با یه لبخند برگشت طرفم. حرفی نزد، فقط نگام کرد. با لبخندی بی جون گفتم:

- گوشه ی کتتون.

و به یقه کتتش اشاره کردم.

- درستش کنین، برگشته.

لبخندش پررنگ تر شد و درستش کرد. صداش و شنیدم که آروم گفت:

- مرسی.

و رفت طرف دفترش. دستی به مقنعه ام کشیدم و برگشتم طرف پله ها. آنیتا هنوز سر جلسه امتحان نشسته بود و داشت متفکرانه فکر می کرد. مطمئنا تا نیم ساعت دیگه پیداش نمی شد. به همین خاطر رفتم تو فضای باز دانشگاه و نشستم رو نیمکت همیشگیمون. بازم صدای گوشیم، بازم اس ام اسش. جواب شعرش و با شعر دادم. فوری جواب داد: "خوشحالم". منم خوشحال بودم ولی جوابی بهش ندادم. یه کم تو خماری می موند بد نبود. بود؟ نمی دونم چرا یهو دلم خواست یه کم سر به سرش بذارم. قیافه اش باحال می شد وقتایی که بچه ها اذیتش می کردن. خوب بود یه بارم من اذیتش کنم.

چند دقیقه ای بود که بی خیال همه چی سرم و تکیه داده بودم به نیمکت و توی عالم خودم بودم که با گذاشته شدن صدای کیفی روی نیمکت صاف نشستم. آنیتا که لبخندی می زد، گفت:

- خوابت و پروندم آره؟

من که کیفم رو می گذاشتم رو پام گفتم:

- نه بابا فقط چشمام و بسته بودم. دیدی که فوری باز کردم.

آنیتا که می خندید، گفت:

- آره دیدم. عجب امتحانی بودا. این کریمی هم با این امتحان گرفتاش آدم و دق میده. خدا رو شکر که ترم دیگه باهاش نداریم وگرنه من یکی که نمی تونستم تحملش کنم.

در حالی که می خندیدم، دست آنیتا رو گرفتم و بلندش کردم.

- پاشو بریم یه چیزی بخوریم و بریم خونه. هوا گرم شده نمی تونم بیش تر از این، این جا بشینم دختر.

آنیتا هم که راضی بود با لبخندی دنبالم راه افتاد. همین که نشستم، گوشیم و درآوردم و گذاشتم روی میز.

حواسم به خوردن آبمیوه ام بود که آنیتا طبق معمول همیشه گوشیم و برداشت. سخته زدم. عادت داشت می رفت تو اس ام اس ها و قشنگاش و برای خودش می فرستاد. واویلا الان می فهمید. فوری گوشی و از دستش قاپیدم و گفتم:

- بذار خودم واست یه دونه قشنگش هست، بفرستم حال کن.

آنیتا که زیاد تو فاز نبود خندید و گفت:

- برو بابا خسیس، یه دونه کمه. اصلا بده خودم می خوام بفرستم.

من که به زور لبخندی می زدم، گفتم:

- نه نه، خودم الان می فرستم، بشین و تماشا کن.

از ترسم که گوشی و نگیره یه هفت، هشت تا اس ام اس خوشگل از اونایی که دوست داشت براش فرستادم تا بالاخره بی خیال گوشیم شد. یه نفس از سر آسودگی کشیدم و تکیه دادم به صندلی. می دونستم رادمان وقت و بی وقت سرش همیشه و حالا بیا و درستش کن. وقتی که آنیتا بینه همون موقع اس ام اس داده دیگه هیچی.

بی حوصله به گوشیم نگاه کردم. انگار عادت کرده بودم هر روز پیام هاش رو بینم ولی دو روزی بود که ازش خبری نبود. از وقتی که گفته بود دوستم داره، دستام و با دستاش گرفته بود، از همون شبی که بهم اس ام اس داده بود، حس می کردم قلبم دیگه تنها مال خودم نیست. قلبم تنها برای خودم نمی زنه. این تپش ها بیخودی نیست. این حس گرمی که زیر پوستم از به یاد آوردن چهره اش می دوید، بیخودی نیست. ولی حالا، نمی دونم حسم چی بود. چرا ازش خبری نبود؟ هنوز به صفحه گوشیم خیره شده بودم و با خودم کلنجار می رفتم که بهش اس ام اس بدم یا نه؟ ولی با این حسم زیاد نتونستم مقاومت کنم. صفحه پیامم رو باز کردم، ولی چی می نوشتم؟ نمی دونم چرا استرس گرفته بودم. انگار بار اولمه دارم بهش پیام میدم. نوشتم: "خوبی؟" و سِندش کردم. خودم یه لحظه خنده ام گرفت. این همه به خودم فشار آوردم و فقط همین یه کلمه رو نوشتم. ولی خودم می دونستم که تو همین یه کلمه کلی احساس خوابیده. گاهی خیلی حرف ها رو نمی تونی بزنی ولی با یه کلمه هم می تونی ثابت کنی که همون یه کلمه کلی حرف پشتش خوابیده، کلی احساس به پاش ریخته شده، کلی نگرانی همراهشه.

منتظر به گوشی توی دستم نگاه می کردم که در زدن. حوصله هیچ کس رو نداشتم. همون طور که توی تخت نشسته بودم و زانوهام و بغل کرده بودم و به گوشیم نگاه می کردم، گفتم:

- بفرمایید.

عمه بود. با یه بشقاب پر از میوه و یه لبخند مادرانه و مهربون. مادر، چه کلمه قشنگی. عمه که می اومد کنارم، روی تخت نشست و گفت:

- مهمون نمی خوای خانوم خانوما؟

در حالی که گوشی و می گذاشتم روی میز، درست سر جام نشستم و گفتم:

- چرا که نه! مخصوصا اگه زهره جون باشه.

و چشمکی بهش زدم. عمه که می خندید، بشقاب میوه رو گذاشت جلوم و گفت:

- خودت که نمیای برداری بخوری، گفتم بینم برات بیارم می خوری یا نه؟! همش که تو کتابات غرقی یا این که تنهایی تو اتاقی. عمه جان خسته نمیشی به در و دیوارای اتاقت از بس که نگاه می کنی.

من که یه خیار از توی بشقاب برمی داشتم، یه گاز ازش زدم و گفتم:

- اون قدرام به در و دیوار نگاه نمی کنما.

و همون موقع صدای گوشیم بلند شد. عمه که لبخندی می زد، به چشمام که انگار یه برقی داشت و برقشم از نگاه عمه دور نمونده بود، نگاه کرد و گفت:

- بله، کاملا واضحه.

و بلند شد که بره. به در که رسید برگشت سمتم و گفت:

- غروب می خوام بریم خونه ی مهشاد اینا، تو میای؟

در حالی که سرم و کج می کردم روی شونه ام، یه کم فکر کردم و گفتم:

- نه عمه، زیاد حوصله ندارم. شاید منم برم پیش کژال. شما برید.

عمه که به گوشی اشاره می کرد، گفت:

- جوابش و بده.

و با لبخندی رفت بیرون. نمی دونم چرا همش حس می کردم عمه یه چیزایی بو برده. آخه من که کاری نمی کردم. پس این لبخندای عمه برای چی بود؟ بی خیال این حرفا گوش می دادم و از روی میز چنگ زدم و فوری نگاهش کردم. پیام داشتم، اونم از کی؟ از استاد. یاد حرفش افتادم که گفت: "چه قدر دلم می خواد دیگه استاد صدام نکنی!". چه قدر رنگ نگاهش و موقع گفتن این حرفش دوست داشتم. پیامش رو با بی صبری باز کردم. جواب داده بود: "خوب نبودم ولی الان.... فکر می کردم اون قدری با صداقت باهات حرف زده باشم که به دلت نشست باشه، ولی انگار اشتباه فکر می کردم!". دلم لرزید. چرا نمی دونم ولی لرزید. می دونستم ازم دلگیره. می دونستم یک ماه از اون موقع، از اون شب، از اون جریان گذشته ولی من هنوزم انگار خوابم. خودمم می دونستم که کارم درست نیست. براش نوشتم، صادقانه نوشتم. با قلب و دست های لرزونم نوشتم: "به صداقت حرفات ایمان دارم".

با این که مدت کمی از آشناییمون می گذشت ولی انگار تو همین مدت هم شناخته بودمش. گاهی خیلی چیزا نیاز به دیدن نداره. باید حسشون کرد. حسش می کردم. حس می کردم که بهم علاقه داره. این و درک می کردم که دوستم داره و از همه واضح تر همین بود که منم بی میل نیستم بهش، که منم قلبم براش می تپه. جواب داد. پیامم بهش رسید و فوری جواب داد. گفت که خوشحالش کردم. برام نوشت که خیلی وقته که منتظرم بوده. نمی خواسته که بیش تر از این توی دوراهی قرارم بده. خوشحال بودم. باورم همیشه که من عشق و به وجودم دعوت کردم. باورم همیشه که همش رادمان شده. بالاخره قبول کردم که قلبم برای یه نفر می تپه. انگار داشتم باور می کردم که زندگی بی عشق همیشه. انگار خلاء توی وجودم و کم رنگ کرده بودم. با حس دوست داشتنش داشت کم رنگ می شد. با حس این که از این به بعد یکی همراه و هم نفسم هست، کم رنگ می شد.

چه قدر بده آدم راه عشق و دوست داشتن و به روی خودشون می بندن. چه قدر خوبه که این راه بالاخره برام باز شد. چه قدر فرار از نگاه هایی کردم که بهم بی منظور هم نبودن ولی الان، دلم می خواست خودش بود و نگاهش. نگاهی که به گرمی می نشست توی نگاهم، توی چشمام. نگاهی که می تونستم به عین صداقت و توش ببینم و خواستن و نگاهی که از همون روز اولم یه جورایی با نگام پیوند خورد و الانم....

سرمست روی تختم دراز کشیدم. بی خیال هرچی غم دنیا. ساعتی و برای خودم زندگی کردم، برای قلبم. اس ام اس پشت اس ام اس و امان از عشق و امان که عشق آمد و آتش به همه وجودم زد.

احساس می کنم این روزا حسم بهتره. حال و هوام بهتره. همش یه حسی داره این قلبم و قلقلک میده، اونم چه قدر شیرین قلقلک میده، چه قدر خواستنی. دستم و به حالت ضرب می زنم روی میز و نگاه می کنم به ساعت. هنوز یه ربع به ساعتی که قرار داشتیم مونده. حتما بازم کلی کار ریخته سرش وگرنه مثل همیشه زودتر از من می رسید. به صندلی رو به روم خیره شدم. جای رادمانه. بی اختیار صدایی شبیه آه از دهنم میاد بیرون و برای خودم شعری و زمزمه می کنم. چند دقیقه ای می گذره. با گذاشته شدن کیفی روی میز، نگاهم و می چرخونم به سمت بالا که قفل نگاهش میشم. مثل همیشه با یه لبخند دلنشین بهم زل زده. چرا از نگاهش سیر نمیشم؟ چرا هرچی می گذره بیشتر دوست دارم تو آغوش نگاهش غرق بشم؟ بی خیال این چراها میشم و با یه لبخند و صدایی آروم به صندلی اشاره می کنم و میگم:

- مگه قرار نیست بشینی؟

رادمان که بهم نگاه می کنه، میگه:

- بله، چرا نشینم؟!

و مثل همیشه میشینه رو به روم. وقتی میشینه، بوی عطرش انگار به ریه هام هجوم میاره. بازم دستاش و قفل می کنه و می ذاره رو میز و میگه:

- پس چرا هنوز چیزی سفارش ندادی؟

با یه لبخند سرم و کمی کج می کنم و میگم:

- خواستم تو هم باشی با هم سفارش بدیم.

می خنده و به منوی جلوم اشاره می کنه. منم منو رو بر می دارم. همین طور که دارم نگاه می کنم بی مقدمه میگه:

- می دونی فردا جواب المپیادتون میاد؟

و سرش و بلند میکنه و به چشمای مضطربم نگاه می کنه.

- چی شد؟ چرا هول کردی دختر؟

آب دهنم و قورت میدم و میگم:

- پس بالاخره جوابش بعد از دو ماه و نیم داره میاد، آره؟

با لبخندی محو سرش و تکون میده و منوی خودش رو می بنده و منوی منم از دستم می گیره:

- دیگه بسه هرچی نگاه کردی. با زل زدن چیزی حل نمیشه.

و به گارسون که یه میز باهامون فاصله داره اشاره می کنه.

- آره بالاخره داره میاد. نگران چیزی نباش.

بالاخره سفارش غذا تموم شد. نگاهش به دستامه که گذاشتمش رو میز. نگاهش و می ندازه تو صورتم و میگه:

- چرا امروز این قدر ساکتی؟

نمی دونم چم شده بود. انگار دهنم باز نمی شد که حرفی بزنم. با یه لبخند بهش نگاه می کنم و میگم:

- خب دوست دارم تو حرف بزنی مشکلیه؟!

فهمید که می خوام از جواب دادن طفره برم. چشمک خوشگلی زد و با یه حرکت سریع دستام و تو دستش فشرد.

- نه، از نظر من که مشکلی نیست.

و انگشتم و لمس کرد. حس گرمی دوید زیر پوستم.

- رادمان؟

بلافاصله جواب داد:

- جان رادمان، بگو چی شده؟ تو یه چیزیت هست خانوم خانوما.

لبخند غمگینی می زدم. بی اختیار زمزمه میکنم:

- نمی دونم. دیشب یه خوابی دیدم. اصلا خوب نبود.

با یادآوری خوابم یه بار دیگه دست و دلم لرزید. فوری گفتم:

- خیر باشه عزیزم.

- نمی دونم. خواب می دیدم حاج بابا تو یه باغ بزرگ بود. منم کنارش بودم، چه قدر پرنده، چه قدر درختای خوشگل، چه قدر سبزی و طراوات،

ولی یه دفعه یه گودال، یه چاله، نمی دونم چی بود، حاج بابا دیگه نبود. هرچی صدا زدم دیگه کنارم نبود.

فشار دستش و بیشتر کرد. انگار می خواست لرزش دستام و تو دستاش پنهون کنه. انگار می دونست برام سخته. با صدای نوازشگرش گفتم:

- این قدر خودت و اذیت نکن. همیشه که خواب حقیقت نداره. پس بیخود نبود سرکلاس هم زیاد حواست نبود به درس، آره؟

و با لبخندی گفتم:

- ای شاگرد تنبل.

بی خیال افکارم بهش لبخندی زدم. دلم نمی خواست روزم و لحظه هایی که باهاش بودم رو خراب کنم. با اون یکی دستم روی دستش و آروم

نوازش کردم. چشماش درخشید. شاید چون اولین بار بود که من خودم دستش و می گرفتم. چرا همیشه باید اون پیش قدم می شد؟! مگه نه این

که توی عشق باید جسور بود؟ مگه نه این که توی عشق باید از خیلی چیزا گذشت؟ از غرورت، از سردیت؟

با نگاه گرمش به قلبم گرمی میداد. دلم می خواست اون قدری جسور بودم که همین الان بهش بگم که نیازم همه چشماشه، گرمی نگاهش، لبخند

رو لبش، دستای پرمهرش. فشار آرومی به دستش میدادم و دستم و آروم می کشم بیرون. تلاشی نمی کنه برای این که جلوم و بگیره و آروم

دستاش و شل می کنه. تکیه میداد به صندلیش و دستاش و توی سینه ی پهنش قفل می کنه. انگار لحظه ها نمی خوان بگذرن، یواش یواش، آروم،

آرومو در آخرم تیک، تاک.

غذا رو که آوردن بلند شدم و رفتم دستام و شستم. رادمان نشسته بود. نگام و انداختم توی آینه رو به روم. انگار زیر چشمام از بی خوابی دیشب

سیاه شده بود. دستی کشیدم زیر چشمام. حواسم و نمی تونستم متمرکز کنم. ذهنم همش روی خواب دیشب می گشت.

با صدای گوشیم دیگه دست از خوردن غذا کشیدم و جواب دادم. آیتا بود. می گفتم که غروب می خواد بره یه چندتایی کتاب بگیره و می

خواست ببینه منم میام یا نه. امروز کلا وقتم آزاد بود. بهش گفتم که همراهش میرم و به رادمان نگاه کردم. مشغول خوردن سالادش بود و

نگاهش سمت من بود. تلفنم که قطع شد، گفتم که آیتا بود. خندیدم و گفتم:

- آره متوجه شدم. می خواین برین جایی؟

من که توی صندلیم جا به جا می شدم، دستم و گذاشتم زیر چونه ام و گفتم:

- آره. می خوایم بریم نمایشگاه کتاب. تو نیای؟

رادمان که لبخندی می زد، گفت:

- اتفاقا می خواستم تو این چند روز به سر بزمن ولی وقت نکردم. شاید اومدم. به نظرت اون وقت آیتا نمی فهمه که ما....

با لبخندی گفتم:

- اون زرنگ تر از این حرفاست. تو این چند وقت به حدی بهم نگاه های مشکوک انداخته که معلومه بو برده.

رادمان که خنده آرومی می کرد، گفت:

- آره اتفاقا چندباری هم از این نگاه ها به من انداخته. نمی خوام بهش بگی؟

من که کمی فکر می کردم، گفتم:

- اوم، الان نه، فعلا که زوده، زود نیست؟

در حالی که چنگالش رو می گذاشت کنار بشقابش گفت:

- نمی دونم، اگه تو میگی زوده پس حتما زوده دیگه.

و از جاش بلند شد و گفت:

- الان برمی گردم.

مطمئن بودم که رفت غذا رو حساب کنه و بیاد. با هم از رستوران زدیم بیرون. وای که چه قدر هوا گرم بود.

می خوام دوباره بری دانشگاه؟

در حالی که به طرفش برمی گشتم، گفتم:

- آره، قرار شد آیتا هم بیاد از اون جا بریم. چه طور مگه؟

نامدار که در ماشین رو باز می کرد، گفت:

- بشین بهت بگم.

منم با لبخندی سوار شدم. تا نشستیم فوری به آهنگ گذاشت. سرم و تکیه دادم به صندلی. برای یه لحظه کوتاه چشمام و گذاشتم رو هم.

سنگینی نگاهش و به راحتی حس می کردم. خوشحال بودم که درکم می کرد و حرفی نمی زد. خودم می دونستم که امروز به کل اعصاب

خردکن شدم ولی واقعا خودمم ناراحت بودم. دلم می خواست وقتایی که پیش همیم بهترین لحظات باشه، بهترین ثانیه های زندگیم باشه ولی

حالا می شد یه روز رو استثنا قائل شد.

چشمام و باز کردم و دیدم که داره با یه لبخند نگام می کنه. سرش و آورد نزدیک تر و گفت:

- خوبی رامش؟

چشمام و به آرومی گذاشتم رو هم و به نشونه آره باز و بسته شون کردم. انگار خیالش راحت شد و پاش و گذاشت رو گاز. نمی دونم چرا تو این

چند وقت حرفی از خانواده اش نمی زد، حرفی از مادرش نمی زد، خیلی دلم می خواست بدونم کجان؟ الان چی کار می کنن؟ هرچند شایدم من

زیاد عجله داشتم. ولی نه، مگه نه این که من همه چیز و در مورد خودم بهش گفته بودم؟ مگه خودش نمی دونست که مادرم فوت کرده؟ می دونست که هیچ علامت سوال و مجهولی تو زندگیم ندارم. هرچند وقتی توی تهران بودیم، اون شب برام یه کم حرف زد. گفت که پدرش و از دست داده. گفت که مادرش الان برگشته پیشش ایران ولی خب من چیز بیشتری ازش نمی دونستم. یه کم دورتر از دانشگاه ماشین رو نگه داشت و چرخید طرفم، یه جورایی تکیه داد به در ماشین. حس می کردم زیر نگاه خیره اش هر لحظه ذوب میشم. به چشمای وحشیش چشم دوختم. هنوزم طعم نگاهش برام مثل روزای اول بود. چرا همیشه حس می کردم این نگاه پر از حرفه؟ پر از رمز و رازه؟

- ساعت چند میرین نمایشگاه؟

در حالی که به ساعت نگاه می کردم، با لبخندی شیطون گفتم:

- استاد، مگه می خواین دانشجویهاتون رو همراهی کنین؟

رادمان که لبخندی می زد، گفت:

- چرا که نه؟! اگه دانشجویهام تمایل داشته باشن، حتما.

من که لبخندی می زدم، گفتم:

- حتما همین طوره. خب دیگه من برم.

و کیفم و از صندلی عقب برداشتم ولی رادمان کماکان همون جور نشسته بود. نه، انگار بهش خوش گذشته بود. نگاهی به صورتش انداختم و گفتم:

- مرسی که امروز کنارم بودی. هرچند من....

و با مکتی کوتاه گفتم:

- با من کاری نداری؟

لبخندی زد و بهم نزدیک تر شد. بوی عطرش توی ماشین پیچیده بود. دستش و به سمتم دراز کرد. می خواست باهام خداحافظی کنه. بی اختیار یه نگاه به دستش و یه نگاهم به دست خودم انداختم و به آرومی گذاشتم توی دستش. همین طور که نگاهش تو چشمام بود، به آرومی دستم و فشرد، قلبم و فشرد. حس سنگینی داشتم. انگار دلم می خواست از ماشین فرار کنم، از زیر نگاهش. نمی تونستم گرمای عشقش رو هضم کنم. تا اومدم دستم و از دستش بکشم، دستم و محکم تر گرفتم. با یه لبخند بهش نگاه کردم که سرش و آورد نزدیک تر و گفت:

- شماها برید، منم میام.

انگار قصد نداشت دستم و رها کنه ولی بالاخره دل کند. حس می کردم بدنم سست شده. بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم و از پشت شیشه بهش نگاه کردم. برام دستی تکون داد و رفت. دور شدنش رو تماشا کردم.

با آیتا داشتیم واسه خودمون راه می رفتیم که یه دفعه از چیزی که می دیدم با تعجب ایستادم. رادمان بود. فکر نمی کردم که بیاد ولی اومده بود. آیتا که چند قدم از من جلوتر بود، برگشت سمتم و گفت:

- رامش پس چرا نمیای؟

تازه به خودم اومدم و رفتم طرفش و با دستم به رادمان که توی یکی از غرفه ها که فاصله کمی باهامون داشت ایستاده بود، اشاره کردم. آیتا که

خط دستم و دنبال می کرد، رسید به رادمان. با نیشخندی پلید گفت:

- به به، استادم که این جاست. بیا بریم پیشش.

و دست من و کشید و رفتیم سمتش. رادمان که از همون اولم من و دیده بود، وقتی دید با آنتیا داریم میریم طرفش، لبخندی نشست روی لبش و برای پنهون کردنش مصلحتی گوشه لبش رو خاروند ولی تو پنهان کردن لبخندش موفق نبود که نبود. نگاهش و ازم گرفت و به آنتیا نگاه کرد و در جواب سلامش گفت:

- سلام سلام خانوما، شما هم اومدین کتاب بگیرین؟

آنتیا که نگاهی به من می انداخت، گفت:

- بله استاد، چه خوب شد شما هم این جایین. اتفاقا دنبال یه کتاب خوب بودیم برای این ترم. شما هم می تونین این جوری راهنماییمون کنین.

رادمان که از خدا خواسته بود، با لبخندی موزیانه و نگاهی شیطون، نگاهی بهم انداخت و گفت:

- با کمال میل هستم در خدمتتون.

و کنارمون راه افتاد. هر از چند گاهی نگاه گرمش و مهمون خونه ی نگاهم می کرد و با چشماش محبت و عشقش و به تک تک سلولام دعوت می کرد. حس خوبی داشتم. همین که قدم به قدم، شونه به شونه ام می اومد.

ساعتی بود که از این غرفه به اون غرفه می رفتیم تا بالاخره آنتیا به کمک رادمان یه کتاب انتخاب کرد و زدیم از نمایشگاه بیرون. اون طرف خیابون یه تریا بود که به پیشنهاد آنتیا هر سه تایی رفتیم اون طرف و وارد تریا شدیم. رادمان بلند شد که دستاش و بشوره. آنتیا فوری خودش و کشید سمتم و گفت:

- میگم مگه این تا حالا تو رو ندیده؟ آدم حس می کنه می خواد با چشماش تو رو قورت بده.

در حالی که لبخندی می زدم، گفتم:

- آنتیا تو که دوباره شروع کردی دختر. نمی خوای دست از این توهمات برداری نه؟!

آنتیا که می خندید با صدایی آروم و کش دار گفت:

- نه.

توی اون هوای گرم فقط یه چیز خنک بود که آدم و سرحال می آورد و اونم بستنی مخصوص بود. رادمان که اومد، همون موقع هم سفارشمون و آوردن و مشغول خوردن شدیم. آنتیا که همین طور قاشقش رو پر می کرد، رو به رادمان کرد و گفت:

- استاد این ترم که از پروژه خبری نیست، هست؟

و با چشمایی در ظاهر نگران به رادمان چشم دوخت. لبخندی کم رنگ نشسته بود رو لبم. رادمان که با دستمالی دور دهنش و پاک می کرد، گفت:

- نه، راستش دیدم این ترم حجم درساتون واقعا زیاده، این آوانس و به بچه ها دادم که بهتر به درس هاشون برسن. حالا تا ترم بعدش هم خدا بزرگه. شاید دیگه توی این دانشگاه نباشم.

جا خوردم، از حرفش جا خوردم. پس چرا حرفی در این مورد بهم نزده بود؟ همیشه یه چیزی برای غافلگیری من داشت؟ ناخودآگاه اخمام

کشیده شد تو هم. کجا می خواست بره مگه؟ فهمید که ناراحت شدم و فوری حرفش رو تصحیح کرد:

- هر چند هنوز چیزی معلوم نیست ولی خب شاید هم نیام دیگه. حالا فعلا که هستم در خدمتتون.

و لبخندی زد و نگاهی به صورت گرفته من کرد و با شوخی گفت:

- خانوم راستاد، انگار از بستنی خوشتون نیومده نه؟!

و بهم چشم دوخت. آیتنا که مشغول خوردن بود، گفت:

- اتفاقا خوشمزه هم هست.

من که هنوز تو نگاهم دلخوری مشهود بود، به پشت چشمی برایش نازک کردم و روم و کردم به طرف دیگه. بستنی هامون تموم شده بود که به

اصرار رادمان قرار شد ما رو تا به جایی برسونه. از اون جایی هم که آیتنا جنسش، بدجنس بود، گفت:

- تو بشین جلو.

و منم نشستم کنار رادمان. فوری شیشه ها رو داد بالا و کولر رو روشن کرد. هر سه تامون تو لاک خودمون بودیم و به ترانه ای که پخش می شد

گوش می دادیم. تو ذهنم همش واسه خودم دنبال یه دلیلی می گشتم که بدونم چرا می خواد از ترم دیگه نیاد دانشگاه. شایدم بیاد، خودش

گفت ولی نه انگار معلوم بود که نیامد. به جورایی شل گفت که میاد. حتما به چیزی شده بود. همین جور که با انگشتم بازی می کردم، سنگینی

نگاهش رو حس کردم. سرم و بلند کردم و نگاهم و دوختم به چشماش. بی اختیار لبخندی نرم نشست رو لبم که باعث شد اونم به لبخند کم

رنگی بزنه. لبخندی که انگار به جورایی می خواست دلداری دهنده باشه. لبخندی که شاید پشتش به حرفی هم بود. منم که کماکان منتظر بودم

ببینم قضیه از چه قراره.

اون روز هم گذشت و رادمان دیگه هیچ حرفی در مورد اومدن و یا نیومدن به دانشگاه برای ترم جدید نزد. ذهنم عجیب درگیر این موضوع بود

که ببینم چه خبر شده ولی اون قدری هم غرور داشتم که خودم ازش نپرسم. دلم می خواست اگه موضوعی هم به من مربوط می شد، خودش

بهم بگه، خودش دوست داشته باشه باهام در میون بذاره نه این که من مجبورم کنم.

طبق معمول همیشه قبل از خواب چندتایی پیام دادیم و با ذهنی درگیر خوابیدیم. همش نگران بودم. تازه جواب الپیاد هم که می خواست بیاد،

دیگه بدتر. انگار تا خود صبح جون کندم با این خوابیدنم. بالاخره صبح از راه رسید و با بدنی کوفته شده از خواب بیدار شدم. همه خواب بودن.

بدون این که سر و صدایی بکنم به کوچولو صبحانه خوردم و از خونه زدم بیرون. جلوی اولین ماشین دست تکون دادم و سوار شدم. ساعتی بعد

جلوی در دانشگاه ایستاده بودم. یه حسی داشتم. انگار قدم هام کند شده بود که با صدای بوق ماشینی برگشتم سمتش. رادمان بود. در حالی که

عینک آفتابیش رو می داشت بالای سرش، لبخندی زد و گفت:

- صبح بخیر خانوم راستاد.

با لبخندی نگاهش کردم و کمی خودم رو کنار کشیدم تا بتونه بره و با صدایی نسبتا آروم مثل خودش گفتم:

- صبح شمام بخیر استاد.

رادمان که بیش تر از این نمی تونست وایسه، پاش و گذاشت روی گاز و وارد دانشگاه شد و منم رفتم به سمت در ورودی دانشگاه. بادآباد،

هرچی می خواد بشه. من که تمام تلاشم رو برای الپیاد کرده بودم. از استرس همش دست آیتنا توی دستم بود و فشارش می دادم که دیگه

صداش در اومد.

- رامش داری چی کار می کنی تو؟ بابا به خدا من دستم و لازم دارم دختر.

من که چشمای نگران و مضطربم و می دوختم بهش گفتم:

- آنی به نظرت چی میشه جواب این المپیاد؟

تا آنیتا اومد حرف بزنه، استاد پایان کلاس رو اعلام کرد و دختر و پسر بودن که به طرف در خروجی کلاس هجوم آوردن و زدن بیرون از کلاس. تا وسایلم و جمع کنم، من و آنیتا جزو آخرین نفرات بودیم که از کلاس زدیم بیرون و راه افتادیم طرف دفتر نامدار. با هر قدمی که برمی داشتیم تپش قلب من چند برابر می شد. آنیتا که خودش درکم کرد این بار پیش قدم شد و خودش دستم و تو دستش گرفت که باعث شد یه کم قوت قلب بگیرم. همه بچه ها جلوی دفتر رادمان جمع شده بودن ولی هنوز از رادمان خبری نبود. کامیار هم که زودتر از ما رسیده بود، تا من و دید لبخندی تحویلیم داد و به ادامه حرف زدنش با فرخی پرداخت. نازنین هم اومد و کنار من و آنیتا ایستاد، اونم بدتر از من استرس داشت. بعد از چند دقیقه ای کشنده بالاخره رادمان اومد. انگار یه اخم تو چهره اش بود یا شایدم من این جواری احساس می کردم. هرچی که بود اصلا احساس خوبی بهم دست نداد با دیدن چهره اش. سلام بچه ها رو یکی یکی پاسخ داد و به آرومی در اتاقش رو باز کرد و بچه ها هم هجوم آوردن داخل دفترش. نه انگار یه لبخند محوی رو لبش بود. بی اختیار برگشتم و به آنیتا و نازنین که اونام ساکت بودن نگاه کردم. رادمان در حالی که صداش رو صاف می کرد، به آرومی نشست پشت میزش و به بچه ها چشم دوخت تا این که نگاهش نشست تو نگام. مطمئن بودم که اضطراب و به راحتی می تونه تو نگاهم تشخیص بده.

شروع کرد به تشکر کردن از بچه ها که تمام سعی و تلاششون رو کردن و خوشحال بود که با پشتکار به راهشون ادامه دادن و برای همگی بازم آروزی موفقیت کرد. به وضوح می تونستم صدای قلبم رو بشنوم وقتی برگه ای که دستش بود رو گذاشت روی میز و با گفتن "خب" همه بچه ها ساکت شدن.

- می خوام اسامی کسانی که توی المپیاد به نوعی قبول شدن رو براتون بخونم. از بین شماها فقط پنج نفرتون برای المپیاد چند ماه آینده تایید شدین. هرچند همین آمار هم باعث سرفرازی دانشگاه و اساتید هم برای تبریک حتما یه مراسمی و براتون در نظر می گیرن.

و شروع کرد به خوندن. قلبم داشت می اومد تو دهنم. دیگه انگار حدسم داشت به یقین تبدیل می شد که من جزو اون پنج نفر نیستم. رادمان نه نگاه دلگرم کننده ای بهم می زد، نه لبخندی که حتی بفهمم جریان از چه قراره. دریغ از یه پارتی بازی کوچولو.

- نفر اول، پارسا رنجبر. نفر دوم، لیلا کرمانی. نفر سوم...

مکث کرد. خدایا....

- رامش راستاد.

وای که از روی خوشحالی و هیجان نمی دونستم چی کار کنم. جیغ خفه ای کشیدم و از دفتر زدم بیرون و لحظه آخر فقط لبخند رادمان رو دیدم. آنیتا همین طور که بغلم کرده بود، می چرخوندم و بهم تبریک می گفت. دیگه داشتم نا امید می شدم که منم جزو قبول شدگان باشم ولی بودم. خدایا شکر، خدایا ازت ممنونم.

توی دفتر نامدار معلوم نبود چه خبر شده. بچه ها یکی یکی همدیگه رو می بوسیدن و به هم تبریک می گفتن و نامدار هم شاهد این صحنه ها

بود و با لبخندی که به لب داشت نگاه می کرد بچه ها رو. بعد از چند دقیقه ای که کمی از هیجانم خوابید، وارد دفتر شدم و بهش چشم دوختم. چه قدر دلم خواست تو اون لحظه بغلش کنم و ازش تشکر کنم. هرچی احساس داشتم رو ریختم توی نگاهم و ازش قدردانی کردم. می دونستم که اونم نگاه هام رو خوب می شناسه و خوب جوابشون رو میده. از شلوغیِ دفترش استفاده کرد و نگاهم و جواب داد. غرق شدم تو خوشی. وقتی دید که دیگه شور و هیجان بچه ها کمی خوابید، شروع کرد به ادامه ی حرف زدنش که المپیاد نهایی برای ترم بعدیه و تا اون موقع هنوز شش ماه دیگه فرصت داریم و می تونیم به بهترین نحو ممکن از وقتمون استفاده کنیم و اضافه کرد که خودش هم مثل قبل همراهمون هست و با گفتن می تونید به کارتون برسید، به بچه ها گفت که می تونن برن. نگاهم و از صورتش گرفتم و برگشتم و به نازنین که معلوم بود کمی دمغ شده دوختم. دلم نمی خواست دلداریش بدم چون می دونستم فایده ای نداره. همیشه بدم می اومد وقتی تو چیزی شکست بخورم، یکی بیاد کنارم بشینه، هی بهم بگه اشکالی نداره ایشا... دفعه بعد و از این حرفا. انگار یه جورایی داغ دلم و تازه تر می کرد این حرفا. سه تایی از دفتر نامدار با گفتن "خسته نباشین استاد"، زدیم بیرون. طفلی کامیار هم قبول نشده بود.

سر کلاس رادمان بودیم که استراحت داد یه چند دقیقه ای رو. وقتی نگاهم رو دید لبخندی زد و سرش رو برام تکون داد و گوشیش رو فوری از توی جیبش درآورد. چند ثانیه بعد صدای ویبره ی گوشیم، توجهم و جلب کرد. با دیدن لبخند موزیانه رادمان فهمیدم که خودش. خنده دار بود؛ شاگرد و استاد سر کلاس داشتن اس ام اس بازی می کردن، جل الخالق. گوشی و از توی جیب مانتم درآوردم و پیامش رو باز کردم؛ "اگه تونستی آخر وقت یه سر به دفترم بزن". سرم و که بلند کردم، دیدم داره کنجکاوانه بهم نگاه می کنه. جوابش و دادم که "باشه میام". یعنی چی کارم داشت؟ این و فقط خدا می دونست. هرچند اون قدری خوشحال بودم که حوصله نداشتم ذهنم و درگیر یه سری مسائل بکنم. مشکل این جا بود که آنیتا رو چه جوری بیچونم؟ به هر جون کندی که بود آنیتا رو دور زدم و رفتم طرف دفتر رادمان. انگار داشتم کار خلاف می کردم. هر لحظه می گفتم، نکنه آنیتا بیاد ولی بالاخره رسیدم جلوی دفترش. با زدن ضربه آرومی انگار که خودش پشت در وایساده باشه، در و باز کرد و منم خودم و انداختم تو اتاقش. با لبخندی در حالی که نگاهم می کرد، گفت:

- به به، چه عجب! دیگه داشتم ناامید می شدم از اومدنت خانوم راستاد.

من که لبخندی می زدم، دستی کشیدم به مقنعه ام و گفتم:

- آنیتا، دیگه الانم به زور تونستم بیام.

در حالی که به آرومی از کنارم رد می شد، رفت طرف میزش و یه بسته که کادو شده بود، گرفت طرفم و با لبخندی گفت:

- قابلی نداره.

مثل منگ ها هنوز وایساده بودم و نگاه می کردم که خودش اومد به آرومی طرفم گفت:

- هم یه تشکره، هم یه تبریک. هرچند این چیزا ناقابله ولی خیلی خوشحالم که خانوم کوچولو هم جزو اون پنج نفر بود.

و لبخندی دوست داشتنی بهم زد. اولین بار بود که لفظ خانوم کوچولو رو به کار می برد. یه جورایی هم شوکه شدم هم خوشم اومد. در حالی که به چشمای وحشی معصومش که الان فاصله کمی با چشمام داشت نگاه می کردم، بسته کادو شده رو به آرومی از دستش گرفتم و در حالی که چشمام و کمی ریز می کردم، با یه حسی مشکوک که تو صدام القا کرده بودم، گفتم:

- تو کی وقت کردی کادو بخری؟ هان؟!

رادمان که تک خنده بلندی می کرد، دستش و کرد توی جیبش و گفت:

- دیگه دیگه، مگه تو باید همه چیز و بدونی خانومی؟

من که لبخندی می زدم، با صدایی آروم گفتم:

- یعنی نباید بدونم؟

نمی دونم چرا حس کردم رنگ نگاهش عوض شد و بهم نزدیک تر شد. نگاهم از چشمای سرکشش گرفتم. دستش به آرومی بلند شد و نشست دور بازوم. چشم دوختم به پیراهن قهوه ای سوخته اش که تنش بود. بوی عطرش به قدری نزدیک بود که حس می کردم خودم زدم. هنوز نگاهم به پیرهنش بود که دستش بی اختیار اومد طرف صورتم و گونه ام و نوازش کرد و بعد از لحظه ای سرم و بلند کرد و چشم دوخت به چشمام. نمی دونم، تو نگاهش یه بی قراری بود. انگار دوتامون تو یه کش مکش روحی به سر می بردیم که، با صدای در اتاق به خودمون اومدیم.

رادمان در حالی که دستی می کشید تو موهاش، یه قدم رفت عقب و دستش و از بازوم به آرومی جدا کرد. بی اختیار دست کشیدم رو گونه هام، گرمای زیادی رو حس می کردم و می دونستم که صورتم از هجوم این همه حس حتما سرخ شده. قبل از این که در اتاق رو باز کنه، نشستم رو صندلی و بسته رو گذاشتم توی کیفم و به رادمان که با طمانینه رفت طرف در چشم دوختم. یکی از دانشجوها بود که به اشتباه اومده بود دفتر رادمان. رادمان که دوباره در اتاق رو می بست، تکیه داد به در و لبخندی ملیح زد و بهم نگاه کرد. نمی دونم چرا یه حس داشت. زیر نگاهش گرم شده بود. از جام بلند شدم و رفتم طرفش. کمی با فاصله ازش ایستادم و نگاهم و انداختم تو صورتمش و گفتم:

- ازت ممنونم. بابت همه چیز.

رادمان که انگار نمی خواست از جلوی در بره کنار، گفت:

- من که کاری نکردم. همش تلاش خودت بود.

و به آرومی تکیه اش رو از در برداشت و اومد کنارم ایستاد. در حالی که برمی گشتم، تو صورتمش نگاه کردم و با لبخندی شیطون گفتم:

- ولی یادت باشه ها نگفتی کی این کادو رو خریدی؟!

رفتم طرف در. دستاش و کرده بود تو جیب شلوارش و داشت بهم نگاه می کرد. ناخودآگاه تو دلم قریبون صدقه اش رفتم ولی یهو خودم از خودم خجالت کشیدم. یعنی من همون رامش قبلی بودم؟! نمی دونم چرا ولی از زیر نگاهش بازم فرار کردم.

وای از اون روزی که آیتنا بفهمه من و رادمان با همیم و بالاخره اون روز رسید. غرق تو اس ام اس هام بودم که با لبخندی موزیانه گوشی و از دستم درآورد. دونه های عرق که از پشت کمرم سر می خورد رو به راحتی حس می کردم. آنتیا که صاف سرجاش می نشست، با لبخندی موزیانه یه دونه از اسنکش رو گذاشت دهنش و گفت:

- بده ببینم این اس ام اس هات رو، چند وقته بدجور سرت تو گوشیه.

و همین جور که حرف می زد با اون چشمای خندونش زل زده بود به من تا عکس العملم و ببینه. منم که نمی تونستم کاری کنم، یعنی دیگه کار از کار گذشته بود. حسابی تا تونست بارم کرد. چند روزی هم توی قهر به سر بردیم که چرا بهش نگفتم و حتما دوست خودم نمی دونمش و اون الان بعد از چند ماه باید قضیه رو متوجه بشه. اوف، خلاصه تا تونست رو مخ من پیاده روی کرد. رادمان که فقط می خندید و می گفت: "من که گفتم بهش بگو، خودت نگفتی!"

بعد از چند روزی بالاخره دیگه دیروز معلوم بود خودش دلش طاقت نیاورد و جوابم و داد. باهاش قرار گذاشتم که بریم بیرون و بعدم به رادمان زنگ زد. بیچاره خواب بود ولی گفت که خودش و می رسونه به موقع. جلوی آینه وایساده بودم و داشتم خودم و نگاه می کردم که بینم عیب و ایرادی ندارم که علی اومد تو اتاقم. اونم حسابی به خودش رسیده بود. حتما بازم با مهشاد می خواست بره خرید. این روزا همش تو راه بازار و خرید و... بود. زن گرفتم همین دردسره‌های دوست داشتنی رو داشت دیگه. قرار شده بود آخر ماه دیگه بیان سر خونه و زندگیشون. از همین الان ماتم گرفته بودم که تو عروسی تک برادرم چی پوشم. با لبخندی گفت:

- تو دیگه کجا می خوای بری خانوم خانوما؟

در حالی که لبخندی بهش می زدم، گفتم:

- داداشی جونم مگه تو فضولی؟

و رفتم طرفش و گوشه کتتش و درست کردم و گفتم:

- دارم با آیتا میرم بیرون. اگه بشه یه کمم خرید دارم. شاید همدیگه رو ببینیم.

و بهش چشمکی زدم و دستم و دور بازوهاش حلقه کردم. علیرضا که می رفت طرف در اتاق، گفت:

- شاید دیدیم. خب می اومدی با هم می رفتیم دیگه، ما هم داریم میریم بیرون. هرچی به عمه زهره هم گفتم، گفت: "نه سرم درد می کنه، شما جوون ها برید، خوش بگذره".

جلوی در که رسیدیم، راهم رو از علی جدا کردم و سوار یه تاکسی شدم و آدرس رو بهش دادم. تو راه یه زنگ دیگه هم به رادمان زدم که گفت:

- اون جا توی تریا نشسته.

نه، خوشم اومد، پسر وقت شناسی بود. تو دلم به حرف خودم خندیدم. دو روزی می شد که ندیده بودمش و نمی تونستم منکر این بشم که دلم براش تنگ شده بود. تنگ بود، زیاد. خوشحال و سرمست از این که می بینمش، چشمام و گذاشتم رو هم و سرم و تکیه دادم به صدلیم. با صدای راننده به خودم اومدم و صاف سر جام نشستم و بعد از این که کرایه رو حساب کردم، اومدم پایین و یه راست رفتم تو تریا. بعد از کمی چشم چرخوندن، بالاخره چشمم افتاد به رادمان که نگاهش رو انداخته بود به بیرون از پنجره. دستم و بی اختیار گذاشتم رو گونه هام و با قدم هایی سنگین رفتم طرفش. هنوز چند قدمی مونده بود بهش برسم که نگاهش و انداخت تو صورتم و هم زمان با هم یه لبخند نشست رو لبامون و فوری سری برام تکون داد و توی جاش نیم خیز شد. به دستش که جلوم بود، نگاهی کردم و توی دستم به آرومی فشردمش. در حالی که لبخندی می زد، گفت:

- بلکه این آیتا خانوم سبب خیر بشه ما شما رو ببینیم، خانوم راستاد.

در حالی که اخمی دلنشین می کردم، با صدایی آروم گفتم:

- نه که اصلا همدیگه رو نمی بینیم؟!

رادمان که ریز می خندید، گفت:

- گناه از من نیست، از این جاست.

و به قلبش اشاره کرد. با لبخندی سرم و انداختم پایین و حرفی نزد. بالاخره اومد. آنتیا در حالی که یه دسته گل رز قرمز دستش بود، خرامان خرامان اومد طرفمون. من و رادمان باز هم زمان از جامون بلند شدیم. اوف که اولش چه قدر جو سنگین بود. ولی خب رادمان کارش و خوب بلده و شروع کرد به حرف زدن و آنتیا هم که دووم نمیاره صامت باشه، شروع کرد. روز خیلی خوبی بود. موقع رفتن بود. رادمان می خواست برسومون که آنتیا نداشت و در حالی که بازوی من و می گرفت توی دستش، گفت:

- استاد شما برید. من فعلا با خانوم راستادتون کار دارم.

رادمان که لبخندی شیرین می زد، دستی کشید توی موهاش و کیفش رو از روی میز برداشت و گفت:

- پس با اجازه.

و نگاهش و دوخت تو چشمام. انگار بیچاره هنوز توی رفتن مردد بود که بهش لبخندی زد و سرم و تکون دادم و اونم بعد از چند دقیقه ای ازمون دور شد. آنتیا که ریز ریز می خندید، گفت:

- اوه اوه، بابا این استاد عجب آدمیه؟! خوشم اومد ولی رامش هنوزم ازت دلگیرم که بهم نگفتی.

اون روز هم گذشت و همراه آنتیا برگشتیم خونه، بدون این که خریدی کنیم.

هنوز منگ حرف های رادمان بودم. می خواست ازم دور بشه. اونم نه یه ساعت، نه دو ساعت، نه یه روز، نه دو روز، برای دو ماه. نه، من یکی که می دونستم طاقت ندارم دو ماه از گرمی نگاهش دور باشم، نگاهی که همیشه همراه بوده. دستایی که الان تمام آرامشم بود. خدایا گناه من چی بود که هر کی رو که دوست داشتم و دارم باید ازشون دور باشم؟

می گفت که مادرش مریضه، به خاطر زانو درد. باید برگردن فرانسه. خیلی وقت بوده که از یه دکتری براش وقت گرفته بوده و حالا جوابش اومده. حالا می فهمم که چرا اون روز می گفت که شاید ترم جدید دیگه دانشگاه نیاد. حالا متوجه حرف های دو پهلوش می شدم. هنوز غرق توی افکارم بودم که سنگینی نگاهش و گرمی دستش رو روی دستم حس کردم. برگشتم و نگاهش کردم. می دونستم که از چشمام می خونه غم دلم و. تو این مدت خوب من و شناخته بود، خوب شناخته بودمش. نگاهش کلافه بود. ماشین و کنار جاده نگه داشت و ازش پیاده شد. هنوزم بی هیچ حرکتی تو جام نشسته بودم. انگار صندلی ماشین داشت قورتم می داد یا شایدم توان نداشتم که خودم و بکشم بالا یا شایدم از اون روزی که می ترسیدم، داشت به سرم می اومد. شاید بازم داشتم صاحب تنهایی می شدم و این خودش برام یه زنگ خطر بود. چشمام تار می دید. بازم اشک بود که جلوی دیدم و گرفت و بالاخره ریخت روی گونه هام. مزه شوریش و چشیدم ولی برام شور نبود، تلخ بود. زهرمار بود.

فقط یه هفته تا عروسی علیرضا مونده بود. تازه داشتم طعم خوشی رو به وضوح می چشیدم. تازه داشتم به خودم تلقین می کردم که تو این بیست و یک سال که از زندگیم گذشت، امسال داره میشه بهترین سال زندگیم. سالی که برام توش خوشی بود. سالی که رادمان همراهم شد. سالی که عشق اومد کنارم. با صدای باز شدن در ماشین به خودم اومدم. رادمان بود. درب سمت من و باز کرد و تکیه داد به ماشین. چه قدر خوب بود که هنوزم کنارم بود. سرم پایین بود. دستم و گرفت و آوردم بیرون از ماشین. بالاخره از صندلی جدا شدم. پوزخندی نشست رو لبم. چرا تو دلم این همه دلهره بود؟ بازم چشمام خیس شد. نگاهم و دوختم توی نگاهش. دردم و فهمید. اون یه قدم فاصله رو هم از بین برد. دستش به آرومی دورم و احاطه کرد. گرمی دستش رو دور کمرم حس کردم. اشکام بیش تر شد. چه قدر دلم خواست تا ابد توی این آغوش می موندم. چه قدر دلم براش تنگ بود و خودم نمی دونستم. آروم زیر گوشم زمزمه کرد:

- گریه نکن عزیز دلم. من که کنارتم. هنوز که جایی نرفتم خانومی. یعنی این قدر کم طاقت بودی و من نمی دونستم؟ داری پشیمونم می کنی که بهت گفتم. رامش خانوم؟ رامش؟
- حرم نفس هاش می خورد به صورتم. وقتی دید جوابی بهش نیدم، گذاشت تو آغوشش گم بشم. گذاشت بوی عطر تنش رو بیش تر بیلعم. من و بیش تر به خودش چسبوند. خدایا چه قدر محتاج آغوشش بودم و نمی دونستم. گذاشت تا آروم بشم. آروم شدم.
- بعد از چند لحظه ای به آرومی من و کمی از خودش دور کرد و با سر انگشتاش اشکی که داشت می ریخت روی گونه هام رو پاک کرد. اخم قشنگی تو صورتش بود. بازم این بغض لعنتی چنگ انداخت تو گلویم ولی دیگه جلوی خودم و گرفتم. هنوزم دستام روی سینه ی پهنش بود. با نگاهش نوازشم می کرد. با لبخندی شیطون گفت:
- فکر نمی کردم این قدر عزیزم برات و گرنه زودتر می گفتم که می خوام برم!
- با صدایی که از گریه گرفته بود و بم شده بود گفتم:
- رادمان.
- جان رادمان؟ شوخی کردم عزیز دلم. بار آخری باشه که اشکات و می بینم ها. این بارم بهت رحم کردم و گذاشتم از این بلاها سر چشمت بیاری و گرنه من طاقت ندارم.
- و دوباره دستش و انداخت دور کمرم و کمی من و به خودش فشار داد و گفت:
- موندم چه جوری روزام و اون جا بدون تو بگذروم؟
- در حالی که لبخندی شیطون می زدم، بیش تر بهش تکیه دادم و گفتم:
- خب نرو، میشه؟
- خودم می دونستم که نمیشه. حداقل به خاطر مادرش هم که عمل داشت، نمی تونست اون جا تنهاش بذاره ولی خب یه کمم خودم و براش لوس می کردم این جوری. در حالی که با اون یکی دستش گونه ام رو نوازش می کرد، گفت:
- ای شیطون، می خوای وسوسه ام کنی نرم؟ آره؟ حیف که مامان عمل داره و گرنه اگه فقط به خاطر کارای فروش آپارتمانا بود، به این زودی ها بر نمی گشتم اون جا. ولی خب چاره ای نیست.
- من که به آرومی سعی می کردم خودم و از بغلش بکشم بیرون، گفتم:
- هر جور که صلاحه حتما همون کار رو انجام بده.
- رادمان که لبخندی می زد، حلقه دستش و از دور کمرم به آرومی باز کرد و گفت:
- بله خانوم مهندس، چشم.
- و در ماشین رو برام باز کرد و با تعظیم کوتاهی به شوخی گفت:
- بفرمایید سرورم.
- با خنده سوار ماشین شدم ولی تو دلم غوغا بود. خودمم می دونستم که خنده هام از ته دل نیست. می دونستم که جز صبر کردن چاره ای ندارم. پس باید صبر می کردم. بازم انتظار، چه واژه آشنایی بود این انتظار. همه طعمش رو توی زندگیشون چشیده بودن. بعد از ساعتی چرخیدن و

حرف زدن و دلتنگی ها رو بیش تر کردن، نزدیکای خونه نگه داشت. خدا رو شکر اون قدری خلوت بود که کسی من و نبینه. کنار تک درختی که اون نزدیکی ها بود، ماشین رو به آرومی نگه داشت و چرخید طرفم. دستم و به آرومی گذاشتم روی دستش که روی دنده قرار داشت و فشار اندکی بهش وارد کردم. لبخندی زد و گفت:

- مواظب خودت باش. راستی این چند وقت یادم نبود در مورد المپیاد باهات حرف بزنم. می بینی حواس من و؟ پسر مردم از دست رفت. و خودش زد زیر خنده و منم به خنده انداخت.

- باشه استاد، حواسم هم چنان به المپیاد هست. هنوز سه ماه دیگه وقت هست. جای نگرانی نیست. راستی، عروسی که تشریف میارید دعوتتون کنم، بله؟

رادمان که مثلا داشت فکر می کرد، گفت:

- تا بینم وقت خالی دارم یا نه! اگه شد یه سری هم می زنم به عروسیتون.

در حالی که چشمام و بهش براق می کردم، گفتم:

- بی خود، باید بیای وگر نه من می دونم و تو.

رادمان سریع انگشت اشاره ام و که به طرفش گرفته بودم گرفت تو دستش و گفت:

- چشم خانوم. شما تهدیدم نکنی ما میایم. شوخی کردم گلم، حتما میام. شما کارت دعوت بیار چشم.

در حالی که لبخندی می زدم، گفتم:

- راستی استاد خدام و هم دعوت کردم. با عزیز اینا داشتیم کارت ها رو می نوشتیم که اونام استقبال کردن از دعوتش. شما هم که دیگه جای خود داری.

و ادامه دادم:

- مخصوصا یکی بدجور انگار منتظره تا ببینت.

رادمان که تعجب کرده بود، گفت:

- من و ببینه؟ کی؟

من که لبخندی می زدم، گفتم:

- عمه ام.

فکر کرد شوخی می کنم و به مسخره گفتم، خندید.

- چیه مگه خنده داشت حرفم؟

- نه، جدی کی؟ کیه که می خواد من و ببینه؟

- من که گفتم، عمه زهره ام آقا پسر. خیلی مشتاقه استادی که این همه بهم کمک کرد و باعث شد توی المپیاد رتبه بیارم رو ببینه.

رادمان که چشمکی می زد، گفت:

- به به، پس حتما می رسم خدمت عمه خانوم. دیگه بیش تر از این در مورد المپیاد باهات حرف نمی زنم. خودت می دونی که خیلی مهمه و اگه

این و هم قبول بشی، دیگه میره واسه المپیاد کشوری و اون جاست که دیگه به کل زندگیت تغییر می کنه. می خوام تا وقتی که کنارتم، از تجربیاتم تو این چند سال استفاده کنی و کمکت کنم.

من که لبخندی می زدم، گفتم:

- ای بابا استاد، چشم دیگه. من به خدا شاگرد خوییم ولی هنوزم وقت زیاده.

رادمان که انگار توی فکر رفته بود، با صدای آرومی گفت:

- آره وقت هست ولی خب وقت من کمه خانوم خانوما. به احتمال زیاد تا اون موقع برمی گردم. فقط ممکنه به جای من یه استاد دیگه بیاد درس رو ادامه بده.

و برگشت طرفم و با یه نگرانی و غیر منتظره گفت:

- تو که منتظرم می مونی، آره؟

در حالی که انگشتای دستش رو لمس می کردم، لبخندی بهش زدم و با صدایی که فقط خودم و خودش شنیدیم، گفتم:

- من همیشه منتظرت می مونم.

و با لبخندی از ماشین پیاده شدم. در حالی که شیشه رو می داد پایین، گفت:

- مواظب باش.

و برام دستی تکون داد و منتظر شد که از خیابون رد بشم و بعدم با سرعت رفت. جلوی خونه که رسیدم، در خونه ی کژال اینا باز شد و کژال و همدم خانوم حاضر و آماده اومدن بیرون. با دیدنشون رفتم طرفشون و بعد از کلی حال و احوال، فهمیدم که دارن میرن تولد. بعد از دقیقه ای ازشون خداحافظی کردم. این روزا دیگه با کژال مثل قبل نمی تونستم باشم. قبلاً چه قدر پیش هم بودیم ولی الان اصلاً وقت نمی شد، یا همش دانشگاه یا درس و مهمون، کلی از وقتم گرفته می شد.

کارت دعوت هایی که برای من بود رو گذاشتم توی کیفم تا امروز که می رفتم دانشگاه بدم به بچه ها. ناسلامتی عروسی تنها برادرم بود، باید می ترکوندم. نازنین و دعوت کرده بودم و آیتا و از پسرها هم که فقط کامیار خبر داشت و از استادها هم که فقط رادمان و خدام به همراه خانواده دعوت کرده بودم. به نظر خودم که بس بود چون بعد از گذشت تقریباً یک سال، هنوزم با بچه ها در اون حد آشنا و دوست نشده بودم که دعوتشون کنم.

توی محوطه که بچه ها رو دیدم، کارت هاشون رو دادم و فقط موند کارت رادمان و البته خدام. خوب بود امروز با هر دوتاشون درس داشتیم و می دیدمشون. اول هفته بود و عروسی پنج شنبه بود. از فردا دیگه دانشگاه نمی اومدم و همین امروز باید کارت هاشون رو می دادم. کلی کار داشتیم. خدا رو شکر دیروز بالاخره بعد از کلی گشتن به همراه پری و کژال، بالاخره لباسم و خریدم و فقط مونده بود که آرایشگاه وقت بگیرم که اونم فردا انجامش می دادم.

کلاس خدام تموم شد ولی بهتر دیدم که برم توی دفترش و بهش کارت دعوت رو بدم. این جورى همه بچه ها کنجکاو می شدن که چه خبر

شده. در حالی که دست آنیتا رو گرفته بودم، با هم رفتیم طرف دفتر خدام که طبقه سوم دانشگاه قرار داشت. استاد انگار تازه داشت می رفت تو دفترش. یه کمی با آنیتا صبر کردیم و بعد رفتیم طرف اتاقش. با اولین در زدن، صدای بفرمایید اومد و در اتاقش رو باز کردیم. سرش توی برگه هاش بود و با بلند کردن سرش و دیدن ما لبخندی مهربون نشست روی لبش. یه لحظه یاد اون روز افتادم که حالش بد شده بود. چه قدر صورتش کبود شده بود. خدا رو شکر که الان بهتر بود. دقایقی رو کنارش نشستیم و کارت دعوت رو دادم بهش و اضافه کردم که حتما همراه خانومشون بیان و خوشحالمون کنن و اون هم قبول کرد. حالا نوبت کارت رادمان بود ولی اون و می خواستم خودم تنهایی ببرم و آنیتا هم مطمئنم که فهمید و خودش گفت:

– حالا کارت استاد رادمان جون رو بذار خودت بعدا بهش بده. بیا بریم پایین بچه ها منتظرمون وایسادن.
و دست من و کشید و با هم رفتیم توی محوطه ی باز دانشگاه.

نمی دونم چرا زودتر از همیشه کلاس درس رو تموم کرد و سرش رو به برگه هایی که داشت می خوند گرم کرد. مطمئنا می خواست به بچه ها بگه که از هفته آینده نمی تونه بیاد دانشگاه. دلم گرفت، یه دفعه گرفت. هنوزم انگار باورم نمی شد که می خواد تنهام بذاره. هرچند برمی گشت ولی دو ماه زمان کمی نبود واسه دوری ازش. همون جور که حدس زدم، بعد از دقایقی شروع کرد به حرف زدن و در حالی که بین صندلی بچه ها قدم می زد، توضیح داد که مجبور شده این ترم رو نیمه تموم رها کنه و ما و درس رو بسپاره به دست استاد حمیدی و اشاره کرد که ایشان هم از استادای خوب توی زمینه درسی ما هستن و می تونن کمکون کنن. بالاخره بعد از کلی حرف زدن رفت و سرجاش نشست. یه جورایی انگار همگی بچه ها دلخور شده بودن ولی خب چاره ای نبود. من که دلیل اصلیش رو می دونستم و می دیدم که اگه بخواد بمونه هم نمی تونه. به خاطر مادرش هم که شده باید باهاش بره و نمی تونه تو این موقعیت تنهانش بذاره. تک و توک بچه ها ابراز ناراحتیشون رو نشون دادن و رادمان هم با لبخندی بهشون امیدواری می داد که اگه خدا بخواد ترم بعد خودش هست توی دانشگاه.

در حالی که صورت آنیتا رو می بوسیدم، بهش یادآوری کردم که پنج شنبه دیگه دیر نکنه و به همراه خاله اش زود بیان باغ و آنیتا هم من و بوسید و ازم خداحافظی کرد. منم با خیال راحت رفتم طرف دفترش. ضربه آرومی زدم و متعاقبش در و باز کردم و رفتم داخل. داشت به یه قاب عکس که توی دستش بود نگاه می کرد که با دیدن من، گذاشتش توی کشوی میزش و از جاش بلند شد و با لبخندی اومد طرفم و گفت:

– به به، خانوم مهندس، از این طرفا؟

در حالی که نزدیکش می ایستادم، گفتم:

– نمی خوام دعوتت کنی که بشینم؟

در حالی که به میل ها اشاره می کرد، گفت:

– بله بله، بفرمایید خانوم.

من که روی مبل می نشستم، سریع در کیفم رو باز کردم و کارت دعوت رو گذاشتم روی میز. کارتی که با دست خط خودم براش نوشته بودم و با قلبم دعوتش کرده بودم. با دیدن کارت، لبخندی زد و گفت:

– ای بابا، من گفتم دلت تنگ شده اومدی ببینیم، نگو به خاطر کارت اومدی، آره؟

در حالی که سرم رو از شرمی دخترونه می انداختم پایین، گفتم:

- به خاطر هر دوتاش اومدم.

و سرم و بلند کردم و نگاهم و انداختم تو چشمای منتظر و خندونش. به راستی که دلم برای این نگاه ها تنگ می شد. تنگ بود، همین الانم تنگ بود.

بعد از دادن کارت به رادمان و چند دقیقه ای پیشش نشستن، بلند شدم و ازش خداحافظی کردم. هرچی که اصرار کرد برسونم، قبول نکردم. می دونستم که به خاطر من راهش دور میشه و این رو نمی خواستم. به اندازه کافی توی روز خسته می شد و دانشجوها انرژی رو می گرفتن، دیگه من یکی باید رعایت می کردم. خسته و هلاک رسیدم خونه. توی راه تصادف خیلی بدی شده بود. دلم از دیدن صحنه ی تصادف ریش شد. خیابون شده بود پر از خون و ماشین ها هر کدوم برای چند لحظه هم شده توقف می کردن و به صحنه نگاه می کردن. یه جورایی حس می کردم حالت تهوع گرفتم. بالاخره به هر جون کندن که بود رسیدم خونه. همگی طبق معمول جلوی تلویزیون نشسته بودن و در مورد عروسی حرف می زدن و از علی هم خبری نبود. فوری رفتم تو اتاقم و لباسام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم که دوباره یاد آرایشگاه افتادم و بلند شدم و رفتم کنار عمه نشستیم. عمه که فهمید می خوام حرف بزنم، نگاهش رو از تلویزیون گرفت و دستش و با مهربونی گذاشت روی دستم و گفت:

- جانم عمه؟ می خوای چیزی بگی خانوم خانوما؟

در حالی که لبخندی می نشوندم گوشه ی لبم گفتم:

- آره عمه. نمی دونم آرایشگاه کجا برم. خدا رو شکر که مسئله لباس تموم شد. این یکی هم حل بشه دیگه چیزی باقی نمی مونه. عمه که می خندید، گفت:

- واسه همین توی چشمت این همه نگرانی بود عزیزم؟ خب چرا نمیری پیش همون سودی خانوم؟ مگه کارش و دوست نداری؟ در حالی که کمی فکر می کردم، گفتم:

- آخه آرایش صورتش رو دیدم. همیشه خیلی مشتری هاش رو جیغ درست می کنه، خودتون که دیدین سر عروسی پری هم هرچی گفتم کم تر می خوام آرایش داشته باشم، باز کار خودش رو کرد. میگم برم همون تندیس خوب نیست؟ کارش هم که دیدیم. عمه که کمی فکر می کرد، گفت:

- اگه وقت بده بهت.

و در حالی که لبخندی می زد، ادامه داد:

- اون که می بینی همیشه از یه ماه جلوتر باید ازش وقت بگیری.

در حالی که ناامید شده بودم، گفتم:

- آره، راست میگین. حالا فردا باید برم ببینیم چی میگه. اون جا برم خیالم راحت تره از همه بابت. از بابا اینا چه خبر؟ نیومدن این جا؟

عمه که بشقابی که دستش بود رو پر از میوه می کرد، داد دستم و گفت:

- چه خبره دختر؟ دیروز این جا بودن دیگه. اونام خودشون کار و زندگی دارن. کارایی که مربوط به بابات بود رو که خودش بنده خدا انجام داد.

تو دلم گفتم: "آره بنده خدا، خیلی زحمت کشید" و واسه خودم پوزخندی زدم. حق پدری رو برامون کامل ادا کرده. حاج بابا و عزیز هم که واسه خودشون مشغول حرف زدن و پیچ پیچ کردن بودن. در حالی که به عمه چشمکی می زدم، گفتم:

- اینا چند روزه بدجور لاو تو لاو شدن ها. همش دارن خصوصی حرف می زنن، خبریه؟

عمه که خندون نگاهی به طرف حاج بابا اینا می انداخت، گفت:

- حتما اینام یاد روزای جوونیشون افتادن.

و به دفعه از جاش بلند شد و با گفتن "آخ غذا"، رفت به طرف آشپزخونه و منم واسه خودم لم دادم به مبل و میوه ام رو خوردم.

چه قدر زود گذشت. انگار همین دیروز بود که علی تازه عقد کرد. داداشم دیگه واسه خودش یه زندگی تشکیل داده، آقا شده، داماد شده. حیف که مامان نیست کنارمون. حیف که نیست گل پسرش و توی لباس دامادی بیینه. بازم اشک دوید توی چشمم. چه قدر سخت بود که توی همچین لحظه هایی مادر کنار آدم نباشه. هزار نفرم باشن بازم جای خالیش پر نمیشه. خلا وجودش همیشه احساس میشه. نیست که دور سر پسرش اسفند بچرخونه و ببوسش. برایش دعای خیر کنه. شونه کردن موهام رو رها کردم و سرم و گذاشتم روی میز و واسه دل خودم و تنهایی هامون گریه کردم، آه کشیدم، غصه خوردم، به خدا گله کردم ولی چه فایده.

با علی کارت دعوت خاله اینا و دایی رو بردیم. هر چند زیاد چشمم آب نمی خورد که بیان. چندین و چند سال بود که رابطه شون با خانواده ما قطع بود و مطمئنا یه شبه این رابطه درست بشو نبود.

تو این مدت هر روز مهشاد و مامانش و علی یه سری وسایل خونه رو می آوردن و منم گاه گذاری کمکشون می کردم و تا آخر شب وسایل می چیدیم. چه لذت بخش بود آدم خودش وسایل خونه ای رو که با عشق خریده بچینه. هر دوتاشون غرق خوشحالی و ذوق بودن. از دیدن دوتاشون در کنار هم لذت می بردم. چه قدر برازنده ی هم بودن علیرضا و مهشاد.

در حالی که با یه سینی چایی می رفتم طبقه بالا، با سر و صدا وارد شدم.

- بچه ها، کجایی؟ بیاین دیگه. چایی و شیرینی آوردم مزه میده.

دوتاشون توی اتاق خواب بودن و داشتن میز و کمدش رو جا به جا می کردن که با صدای من دست از کار کشیدن. هنوز فرش های پذیرایی رو نداخته بودن. سینی محتوی چایی و شیرینی هایی که عمه زهره درست کرده بود رو گذاشتم روی اپن آشپزخونه و خودم تکیه دادم بهش و در حالی که نگاهی کلی به خونه می انداختم، گفتم:

- نه، انگار دیگه چیز زیادی باقی نمونده.

مهشاد که لبخندی از رضایت می زد، نگاهی به علیرضا انداخت و گفت:

- علی آقا خیلی عجله داشت زودتر از اینا بچینیم وگرنه تا الان تموم نشده بود. فقط فردا از پرده سرا میان که نصب کنن، من که خودم نیستم ولی به مامان گفتم بیان این جا تو هم که هستی حواست باشه. یه سری خریدامون هنوز مونده که باید با علی بریم و انجام بدیم. اگر نزدیک ظهر بیان که ما نیستیم.

خیالش و راحت کردم که من تا ظهر هستم و نگران چیزی نباشه. عزیز جون و حاج بابا هم اومدن کنارمون و یه نیم ساعتی رو بالا موندیم و کارا که تموم شد برگشتیم طبقه پایین. دیگه موقع خواب بود. همگی خسته شده بودیم و اون روز هم روز پرکاری بود برای همه. منم که ناپرهیزی

کرده بودم و امروز بیش تر از توان خودم کمک مهشاد اینا کرده بودم. بالاخره هرچی نباشه خواهر داماد بودم و باید یه نقشی از خودم به جا می گذاشتم.

بالاخره پنج شنبه هم از راه رسید. پری هم اومد خونه مون که با هم بریم آرایشگاه. هرچند اون و عمه از سودی خانوم وقت داشتن و منم که می رفتم تندیس. قبل از این که بریم آرایشگاه بنده خدا نیما اومد دنبالمون و اول عمه اینا رو رسوند و بعدم راه افتاد طرف آرایشگاه من. در حالی که آهنگی می گذاشت، نگاهی بهم کرد و گفت:

- خیلی خوشحالی آره؟

در حالی که نگاهی بهش می انداختم، گفتم:

- مگه میشه خوشحال نباشم. عروسی تک برادرمه. نیما الان دیگه همه منتظر تو هستن ها. تنبلی دیگه، خوبه چند سالی از علی بزرگ تری ولی دیدی عقب موندی؟

نیما که بلند می خندید، گفت:

- بابا علی هول بود ولی خب قسمته دیگه.

و نگاه قشنگی بهم انداخت. تو دلم گفتم: "وا، این چرا این جور می من و نگاه کرد؟". بی خیال شونه هام و انداختم بالا و به موزیکی که پخش می شد تا رسیدن به آرایشگاه گوش دادم.

چند ساعتی بود که زیر دست آرایشگر بودم و دیگه آخرای کارم بود. قرار بود که نیما از اون طرف که میره دنبال پری و عمه که از آرایشگاه بیارشون، یه سر هم بیاد دنبال من و منم ببره باغ. به کمک یکی از شاگرداش لباسم رو پوشیدم و به خودم توی آینه نگاهی انداختم. از آرایشم کاملا راضی بودم. همیشه از آرایش های جیغ و زننده بدم می اومد و الان از این آرایش ملایمی که داشتم، خودم هم لذت می بردم و می دونستم که بیش تر هم بهم میاد. با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم، رادمان بود. معلوم بود که خوشحاله و از صدای خوشحالی و می شد فهمید. گفت که جلوی در باغه و می خواد ببینه که من هستم یا نه؟ که گفتم هنوز توی آرایشگاهم. فوری گفت:

- می خوای پیام دنبالت؟

بدون فکر این حرف و به زبونش آورد. با لبخندی گفتم:

- میگم استاد، فکر می کنی این کار شدنیه که بیای دنبالم؟ نمیگی یکی ما دوتا رو ببینه. نه عزیزم مرسی، تو برو توی باغ دیگه!

رادمان که معلوم بود یه جورایی خجالت می کشید، گفت:

- نه، منتظر می مونم تو بیای بعد میام تو. این جور بهتره. حتما خانواده دکتر خدام هم هنوز نیومدن.

و بعد انگار چیزی یادش اومده باشه، گفت:

- پس تو با کی می خوای بیای؟

با صدای آرایشگر که گفت: "خانوم خانوما بیا اومدن دنبالت"، گفتم:

- الان دارم میام، نیما اومده دنبالم.

و با یه خداحافظی، تماس رو قطع کردم. بیچاره حتما تو این فکر بود که الان نیما اصلا کی هست؟! سوار ماشین که شدم چشم خورد به عمه و پری. دوتاییشون خیلی خوب آرایش شده بودن، ولی خب من یه چیز دیگه بودم. خودم به این همه اعتماد به نفس کاذبم خندیدم. پری هم که حسابی جو ماشین رو با خل بازی هاش تا رسیدن به باغ شلوغ کرده بود و حسابی با عمه از دستش خندیدیم. از انتخاب لباسم راضی بودم، خب خیلی از مهمون ها که از اقوام و فامیلای مهشاد اینا بودن رو نمی شناختم و جلوشون یه جورایی معذب بودم. خدا رو شکر کردم که روی لباسم، یه کت کوچیک هم فروشنده اشانتیون بهم از جنس خود لباس داد.

بار دیگه نگاهم و انداختم به آینه و خودم و بررسی کردم. کت رو هم روی بالا تنه لختش پوشیدم و یه دونه دکمه که وسطش بود رو بستم. دقیقه ای قبل با رادمان حرف زده بودم و گفته بود که اومده تو نشسته. از اتاق پرو لباس اومدم بیرون و نگاهی کلی به جمعیت انداختم و بین میزها راه رفتم و شروع کردم به خوشامد گویی.

هنوز اون قدی از مهمون ها نیومده بودن. آنیتا و نازنین هم هنوز نیومده بودن. به میز کژال اینا که رسیدم با لبخندی بهشون خوشامد گفتم که کژال دستم و توی دستش سفت گرفت و گفت:

- کجا خانوم؟ بودی حالا.

با لبخندی به جمعیت که بعضی ها درحال نشستن بودن و بعضی ها هم در رفت و آمد بودن، اشاره کردم و گفتم:

- می بینی که مهمونا همه دارن میان. حالا میام پیشت دختر خوب.

و ازش جدا شدم و رفتم طرف میزی که رادمان نشسته بود. چشماش با دیدن من درخشید. درست مثل چشم های خودم. مثل همیشه، یه کت خوش پوش تک تنش بود و یه پیرهن یاسی خوش رنگ و یه شلوار خوش دوخت هم پوشیده بود و از عینک مطالعه هم روی صورتش خبری نبود. به جاش یه لبخند خوشگل روی لبش خودنمایی می کرد. تا رسیدن من به میزش، از جاش بلند شد و قدمی نزدیک تر. با اون کفش های پاشنه بلند، بهتر از این نمی تونستم راه بیام. آگه به خودم بود مطمئنا می دویدم تا زودتر بهش نزدیک بشم، ولی خب نمی شد دیگه. دستم رو به عنوان خوشامدگویی جلوش دراز کردم که با حرارت و گرمی توی دستش فشرد و نگه داشت. در حالی که با لبخندش به سر تا پام نگاه می کرد، گفت:

- خوشحالم که اومدم.

من که می خندیدم، گفتم:

- داری یادم میدی؟ این منم که باید بگم خوشحالم که اومدی، هرچند اومدن توی یه جمع غریبه سخته ولی خب....

حرفم و ادامه داد و گفت:

- ولی خب، با وجود تو همه چیز قابل تحمل میشه و سخت نیست، هست؟

و چشمکی کوچولو بهم زد. در حالی که می خندیدم، به آرومی دستم و از بین دست های گرمش کشیدم بیرون و به صندلیش اشاره کردم و گفتم:

- بشینین از خودتون پذیرایی کنین استاد.

رادمان که با دستش صندلی رو می کشید جلو، نشست روش و هنوز خیره بهم نگاه می کرد. تا به حال من و با این آرایش و این مدل مو و لباس ها ندیده بود. هرچند سعی کرده بودم یه لباس سنگین و درخور شخصیت خودم توی جمع بپوشم، مخصوصا که مهمونی رو توی محوطه باز و قاطی گرفته بودن. اگه مجلس جدا بود، مطمئنا می ترکوندم. ولی خب به خاطر حاج بابا اینا و یه سری مسائل دیگه باید کمی رعایت می کردم. هرچند که کسی به من چیزی نمی گفت ولی خب خودم بودم که این جور راحتی تر بودم. چشم انداختم توی نگاه زلالش. از نگاهش معذب شدم، گرم شدم، تک تک سلول هام گرم شد. دلتنگ شد. یاد رفتنش افتادم، قلبم گرفت. حس کردم لبخند از لبم رفت ولی باید یه امشب رو ظاهر سازی می کردم. عروسی تک برادرم بود.

با دیدن اکرم که می اومد به طرفمون، لبخندی بهش زد. همیشه موقع های حساس سر می رسید. با یه لبخندی مودبانه، نگاهی به من و بعدم به نامدار انداخت و گفت:

- معرفی نمی کنی رامش جان؟

و با سلامی دستش رو با ناز و ادا جلوی رادمان دراز کرد. من که سعی می کردم خیلی عادی لبخند بزنم و حرصم رو پشت نقاب صورتم پنهان کنم، گفتم:

- چرا اکرم جان، آقای نامدار، از استادای خوب دانشگاهمون هستن.

اکرم که بهش خوشامد می گفت، گفت:

- خیلی خوش اومدین آقای نامدار. تعریفتون رو از رامش جان شنیده بودیم.

رادمان که متقابلا لبخندی می زد، دست اکرم رو رها کرد و گفت:

- رامش خانوم لطف دارن به من.

اکرم که انگار تازه یادش افتاده بود من اومدم گفت:

- چه دیر اومدین؟ مگه با نیما نیومدی؟

من که نگاهی به طرف بابا اینا که مشغول خندیدن با پری و حسین بودن می انداختم، گفتم:

- چرا، اتفاقا من آماده بودم فقط یه کم منتظر نیما اینا شدم.

و با گفتن "آقای نامدار از خودتون پذیرایی کنید" دست اکرم رو گرفتم و با خودم بردم یه طرف دیگه تا به ادامه حرفاش پردازم. همیشه همین بود. تا چشمش می خورد به یه آدم جدید، مثلا می خواست حس محبت و نگرانش رو نسبت به ماها نشون بده و یه سر، هی سوالی الکی می پرسید. خوبه خودش می دونست با نیما و عمه اینا اومدیم. آخه اینم دیگه پرسیدن داشت. بازم چشمم افتاد به بابا و حاج بابا که کنار عموها وایساده بودن.

دیگه مجلس شلوغ پلوغ شده بود و صدای موزیک بلند شده بود و یه سری ها هم که زیاد در قید و بند نبودن، برای خودشون وسط هنرنمایی می کردن. عزیز جون بی نهایت خوشحال بود و با لذت به پری و حسین که برای خودشون می رقصیدن نگاه می کرد و عمه هم داشت با عمه نازنین و نیلو حرف می زد و دست هاش رو تکون می داد. فضای باغ با نورهای رنگی و مشعل هایی که کنار هر میز قرار داشت، خوشگل تر شده

بود و میزهای مستطیل مانندی که با پارچه های صورتی و قرمز روشن رو پوشونده بودن و روی هر میز دو تا شاخه گل رز قرمز قرار داشت، بیش تر توی چشمون خودنمایی می کردن. بابا تا به علی باغ دوستش رو پیشنهاد داد، علی قبول کرد. زیاد برای جای عروسی توی دردسر نیتادن به لطف بابا. کنار دادم و عروس قدم برمی داشتیم و تو دلم قربون صدقه اش می رفتم. داداشم داماد بود، دیگه چی بهتر از این؟ خوشحال بودم که عروسیش رو با چشمای خودم می بینم و خوشبختیش رو. وقتی دست تو دست مهشاد با هم به مهمون ها خوشامد می گفتن، دلم تو سینه از خوشحالی می لرزید. همون طور هم که فکرش رو کرده بودم، از خاله و دایی خبری نبود. هرچند می دونستم به گفته خود خاله، اگه نمی اومدن هم دلشون این جا پیش ما بود. چه کینه های الکی، آدما گاهی خودشون، خوشی رو واسه خودشون می کنن ناخوشی و این خیلی بد بود.

یه ساعتی بود که از اومدن علیرضا و مهشاد می گذشت و مراسم بیش تر با وجود اونا گرم شده بود. با تکون دادن دستی رفتم سمتش. نازنین و آیتا به همراه خاله اش پشت میزی کنار خانواده خدام و رادمان نشسته بودن. اکیپ دوستای دعوتی من تکمیل شده بود. بار دیگه به همشون خوشامد گفتم و نگاه رادمان رو با لبخندی پاسخ گفتم. تو دلم گفتم که چه قدر لباس دامادی هم به رادمان من می اومد، رادمان من. حتی با گفتنش هم قند توی دلم آب شد. خوشحال بودم. یعنی می شد روزی رادمان واقعا مال من بشه؟ نمی دونم چرا همش یه حسی بهم می گفت این خواهر، اینا خیاله. همیشه یه چیزی جلوی خوشی تو رو می گیره که بی خود دلت و به این خیالات واهی نبند ولی من هنوزم امید داشتم. آیتا که می خندید، گفت:

- عروس چه قدر ملوس شده. خیلی به هم میان.

نازنین هم که دسته ای از موهاش رو که ریخته بود دورش و با دستش مرتب می کردشون، تایید کرد و گفت:

- آره، واقعا خیلی به هم میان. اتفاقا با خاله جون داشتیم می گفتیم.

تو دلم خندیدم. چه فوری خاله ی آیتا، شد خاله ی نازنین. بعد از دقایقی آیتا دلش طاقت نیاورد و در حالی که سرش رو به گوشم نزدیک می کرد، با صدایی خندون گفت:

- می بینم که بعضی ها خیلی خوشگل کردن. چه خبره بابا؟ می خواستی دل پسر مردم رو ببری که بردی دیگه، چشم ازت بر نمی داره. هر بار که رد نگاهش رو دنبال کنی دنباله.

در حالی که از حرف های آیتا حساسی کیفور شده بودم، با لبخندی گفتم:

- آیتا خودت و لوس نکن. تو دوباره یه چیز و بزرگ کردی؟ آره؟

و دستش و گرفتم و گفتم:

- بلند شو بریم وسط با نازنین یه حرکتی به خودتون بدین. از اون موقع که اومدین همش این جا نشستین. از من یاد بگیرید.

و خندیدم و ادامه دادم:

- البته با اجازه ی خاله مینا.

مینا خانوم که لبخندی محبوب و مهربون می زد، گفت:

- برید دخترا. شماها نباشین که مجلس گرم همیشه. برید خوش باشید.

و سه تایی از جامون بلند شدیم. در حالی که جلوی میز رادمان اینا می ایستادم، با لبخندی گفتم:

- آقای خدام، آقا پسر تون نمی خوان....

و به وسط مجلس اشاره کردم. خدام کوچیک که لبخندی می زد و معلوم بود که اهل رقصه، گفت:

- چرا که نه، حالا که تعارف می زنین بله.

و با لبخندی بلند شد و رو به رادمان گفت:

- رادمان جان شما چی؟

آنیتا که زرنگ بود، گفت:

- استاد افتخار بدین دیگه.

و با حالتی وسوسه انگیز و خندون ادامه داد:

- ببینین چه آهنگ قشنگی هم می زنین.

و با این حرف ها بالاخره رادمان رو که از خجالت قرمز شده بود، از جاش بلند کردن و استاد خدام و خانومش رو هم به خنده انداختند.

آهنگ شاد ولی تقریبا ملایمی در حال پخش شدن بود. پاهام هنوز به خاطر اون دو سه دوری که با علی اینا رقصیده بودم، درد می کرد و زیاد

نمی تونستم خودم رو تکون بدم. فقط به خاطر این که بی ادبی نباشه همراهیشون می کردم و گاهی هم با دست زدن تشویقشون می کردم.

رادمان هم بدتر از من، گاه گذاری به تکون کوچیک به خودش می داد. نازی، بچه ام خب خجالت می کشید. ولی برعکسش خدام کوچیک تا

تونست نازنین و البته آنیتا رو همراهی کرد و این وسط من و رادمان هم خوب از دیدن همدیگه فیض بردیم. با کم شدن نورها و روشن شدن

رقص نورها وسط محوطه باز باغ فضای خوشگل تری ایجاد شد، فضایی عاشقانه. دیدم که علی هم دست مهشاد رو گرفت و اومدن وسط. بیش تر

جوون ها وسط بودن. بی اختیار با یه قدم، خودم و به رادمان نزدیک تر کردم. توی اون تاریک روشنی و توی چشمش که منتظرم بود، نگاهی

انداختم. لبخندی از روی رضایت بهم زد. اونم منتظر بود. بی هیچ فکر و خیالی، به دور از این همه مهمون، دستم و سپردم توی دستای گرمش،

فارغ از هر چیزی. حس گرمی دستش که به آرومی دور کمرم پیچید، باعث شد نگاهم و بلند کنم و بچرخونم توی نگاهش. سرش و بلند کرد و

نگاهم کرد. کمی، هم ریتم آهنگ توی آغوشش حرکت کردم. با لبخندی، به آرومی من و به خودش نزدیک تر کرد و گفت:

- می دونستی که من....

سرش و آورد نزدیک تر، هرم نفس هاشم. فشار دستش دور کمرم بیش تر شده بود، گرمی دستشم. توی اون تاریکی، توی اون رقص نورها،

گفت:

- می دونستی که من دوستت دارم؟ دوستت دارم.

نه یه بار، چندبار گفت. به دلم نشست، به قلبم نشست. سرمست لبخندی بهش زدم و برای چند لحظه ای با آرامش سرم و گذاشتم روی شونه

هاش و بهش تکیه دادم. خوشحال بودم که قلبش مال منه، که قلبم مال اوئه. بوی عطرش پیچید بازم تو ریه هام. هوام بازم پر شد از عطرش. هوا

بازم بوی عطرش و داشت. بازم وجودم از وجودش پر شد. این که به شونه هاش تکیه دادم، حس این که هرم نفس هاش و گرمیشون به آرومی

می خورد روی گردنم، خوشحال بودم که نزدیکمه، کنارمه، که دستش و گذاشته روی دستم، که با گرمی دستش، یه خون گرمی توی تنم می

پیچه. یه حس گرمی، یه عشق گرمی....

کیه که میگه عشق افسانه است؟ افسانه نیست. حسی که نگاه گرمی همیشه دنبالت، برای توئه، دنبال نگاه توئه.

انگار هوای اون شب صاف بود. صاف تر از همیشه، پرستاره تر از همیشه. انگار فقط رادمان که بود می فهمید چه قدر لبریز از خوشیم.

عروس و داماد هم که برای خودشون غرق بودن. توی آغوش هم غرق بودن و از این شب، لذت می بردن. معلوم بود که این آهنگ کار خود

علیرضاست. ای برادر شیطونم، ای برادر عزیزم. سرم و به آرومی از روی شونه های رادمان بلند کردم و به چشمش که بسته بود نگاه کردم. به

آرومی مژه های بلندش و حرکتی داد و چشمش و باز کرد. یه کمی خودم رو ازش دورتر کردم و از توی آغوش گرمش فاصله گرفتم. هرچند

زیاد دلم راضی نبود از آغوشش پیام بیرون. توی یه قدمیش ایستادم. سرش و آورد نزدیکم و بازم خودش و بهم نزدیک کرد. دم گوشم به

آرومی با خواننده زمزمه می کرد:

فقط تو می فهمی امشب چه خوشحالم.

از این خوشی لبریز رویایه حالم.

هوا چه قدر بوی عطر تو رو داره.

امشب تو هم مثل خودم چه بی تابی

از شوق این دیدار اصلا نمی خوابی

از این ور جاده تا اون ور جاده

میام آخه چشمات، وعده بهم داده

بیا که باز دستات رفیق دستام شه.

دوباره تو عمق نگاه تو جا بشه.

(آهنگ احسان خواجه امیری)

اگه به خودم بود که تا آخر شب حاضر بودم توی همون حس و حال بمونم. به آرومی ازم کمی فاصله گرفت. دوباره و با پشت دستش گونه ام رو

ناز کرد. انگار توی چشمش یه غمی بود. نمی دونم شاید من حس می کردم. غم دلتنگی بود. حس دلتنگی و بهم تزریق کرد. با تمام وجود

بازم دلتنگش شدم. سرم و کمی کج کردم و با لبخندی به جمعیت اشاره کردم. تیز بود و فوری فهمید و به آرومی چشمش و باز و بسته کرد. کم

کم نورهای رقص نور داشت کم می شد و چراغ ها روشن. شاید کلا پنج دقیقه هم توی اون حالت نبودیم ولی برام چه لحظه های خوشی بود.

گاهی یه لحظه هایی هست که باید فقط حسشون کرد. با تمام وجود حس کرد. منم حس کردم، باهاش زندگی کردم. تو همین چند دقیقه، تو

همین چند لحظه، تو همین نگاه ها.

بعد از روشن شدن چراغ ها همگی نشستند و منم رفتم طرف عزیز جون و عمه اینا. اکرم که داشت با یکی از خواهراش که دعوت کرده بود،

حرف می زد و یه نگاه کوتاهی هم به من انداخت و دوباره به حرف زدنش ادامه داد. یه دستمال از روی میز برداشتم و دونه های عرقی که

نشسته بود روی پیشونیم رو به آرومی پاک کردم تا آرایشم به هم نریزه. عمه که می خندید، گفت:

- نترس عمه جان، پاک نمیشه. تا فردا هم بخوای، روی صورتت می مونه.

عزیزجون که نگاه قشنگی بهم می انداخت، گفت:

- زنده باشم و عروسی تو رو هم ببینم دخترم، دیگه چیزی از خدا نمی خوام.

در حالی که لبخندی بهش می زدم، دستش رو بوسیدم و گفتم:

- عزیزجون ایشا... که زنده این. این حرفا چیه.

و نگاهی به علی و مهشاد که روی صندلی چند متر اون طرف تر از ما نشسته بودن و داشتن حرف می زدن و می خندیدن، نگاهی انداختم و گفتم:

- قربون داداشم بشم. بین عزیز چه قدر خوشحاله امشب. بالاخره عروسیش و آورد توی خونه خودش.

عزیز که با لذتی مادرانه نگاهش می کرد، لبخندی زد و گفت:

- آره بچه ام. چه قدر زود بزرگ شدین.

و آهی کشید. با صدای گویشیم به خودم اومدم. رادمان بود. تو فاصله چند متری هم بودیم و اون وقت داشتیم اس ام اس می دادیم. از جام بلند

شدم و به بهانه نشستن کنار کژال اینا، نگاهی به رادمان که با نگاهش دنبالم می گشت، انداختم و براشون دستی هم تکون دادم که آیتا هم

فوری دستی تکون داد و رادمان هم لبخندش بیش تر شد. رادمان دیگه زیاد نشست و به همراه خانواده خدام بعد از خوردن شام از من و عزیز

جون اینا که داشتن یه سری از مهمون ها رو بدرقه می کردن خداحافظی کردن. رادمان لحظه ی آخری دستش رو با لبخندی جلوی عمه زهره

دراز کرد و با لحنی خودمونی گفت:

- از دیدنتون خیلی خوشحال شدم، عمه خانوم!

و با نگاهی به من گفت:

- درست گفتم دیگه؟

در حالی که می خندیدم، گفتم:

- بله، درسته استاد، عمه زهره.

عمه که نگاهش بین من و رادمان می چرخید، گفت:

- منم خوشحال شدم پسرم. خیلی خوش اومدین. ایشا... تو شادی ها جبران کنیم براتون. زحمت کشیدین.

و بعد هم با خانواده استاد خدام و خانومش خداحافظی کرد. اون شب همه رادمان و دیدن. حتی پری هم یه کمی در موردش کنجکاو شده بود و

موقع رقص، هی سوال پیچم می کرد که "مجرده؟ این چه خوش تیپه! ای جلب، اگه خبریه بگو. تو هم که دم بخت" و چشمکی بهم می زد. منم

تو جوابش به یه لبخند اکتفا می کردم و اونم حرص می خورد که چرا حرفی نمی زنم.

دیگه ساعت نزدیکای یک شب بود که بعد از کلی بوق بوق کردن و دوباره رقصیدن توی خونه و رفتن مهمون ها، کمی خونه رو که حسابی

ریخته بود بهم، با عمه زهره جمع و جور کردیم و رفتیم تو اتاقم. با بستن در اتاقم تکیه دادم به در. نگاهم ثابت موند روی عکس خودم و علی که

روی میزم بود. حالا من موندم و تنهایی هام. نه تنها نبودم، رادمانم بود. کنارم بود. خودش بهم گفته بود. خودش بهم با نگاه هاش قول داده بود.

دوستت دارمش توی ذهنم پیچید، توی گوشم. چشمام و بی اختیار بستم. به گرمی همون موقع حسش کردم. شب خوبی بود. رفتم جلوی آینه ایستادم. به خودم نگاه کردم، به رامشی که قلبش می تپید برای رادمان. رادمانی که می خواست به مدت دو ماه تنهاش بذاره. رامشی که با این فکر چشماش پر از غم شد و توش اشک اومد. ولی نداشت اشک بیاد پایین. باید قوی می بود. باید تحمل می کرد. تا دو روز دیگه رادمانش از این خاک می رفت. بالا خره نگاهم و از خودم برداشتم.

به آرومی و با بی حالی لباسام رو در آوردم و انداختم روی صندلی. حوصله ی جمع کردنش رو نداشتم. به قول عزیز فردا هم روز خدا بود. لباسای راحتیم رو پوشیدم و خودم و انداختم روی تخت. بالشتم و بغل کردم. نگاهم افتاد به گوشیم که روی میز کنار تختم بود. وسوسه شدم بهش اس ام اس بدم. حتما خواب بود. همون موقع صفحه گوشیم روشن شد. چشمام روشن شد و دلم هم. با لبخندی دستم و دراز کردم و گوشی رو از روی میز قاپیدم و باز کردم پیامش و: "امشب بهترین شب زندگیم بود". برای منم همین طور بود. سراسر شب سنگینی نگاهش و از دور هم حس می کردم. گرمی نگاهش و. همین که می دونستم توی این مهمونی حضور داره، دلگرم بودم.

گوشه اتاقم نشسته بودم و زانوهام رو بغل گرفته بودم. باورم نمی شد یه هفته از رفتن رادمان گذشته. یه هفته ای که تا الانش برام یه عمر گذشته. هربار که توی دانشگاه نگاهم می افتاد به در اتاق بسته اش، قلبم می گرفت، می لرزید. تا رسید اون جا، فوری بهم زنگ زد. از صدایش خستگی می بارید ولی خوشحال بودم که هنوزم تو اون موقعیت حواسش به من بود. قلبش، قلبم و صدا زده بود. خودش گفت، با همون صدای دلنشینش گفت که دلش تنگه، خیلی تنگ. قفل زبونم و باز کردم، قفلش و شکستم و گفتم که منم دلتنگشم. گفتم که از این دوری بیزارم، از این دوری تلخ و شیرین بیزارم، از این دوری نزدیک. من امروز کجام و تو امروز کجایی؟

ساعت چهار پرواز داشتن. می دونست که به خاطر مادرش نمی تونم پیام فرودگاه بدرقه اش کنم. اومد دانشگاه. بهم اس ام اس داد. رفتم تو اتاقش. چشماش مثل من غمگین بود. چشماش مثل من ابری شده بود. ولی نبارید، جلوی من نبارید. ولی من توی آغوشش، با اون همه محبتش، چشمام بارید. باز اشکام و پاک کرد. به سر انگشتم بوسه زد، گرم بوسه زد. جاش هنوزم می سوخت.

باز یه بغضی گلوم و گرفته

باز همون حس درد جدایی

من امروز کجام و تو امروز کجایی؟

حال تو بدتر از حال من نیست

پشت این گریه خالی شدن نیست.

بازم اخم کرد. گفت که دلش می گیره از این اشکا. گفت که نمی خواد چشمام و بارونی ببینه. به خاطرش لبخند زدم. با عشق لبخند زدم، به خاطر عشقش. دستش و توی دستم فشردم، به خاطر عشقمون. بازم بهش تکیه کردم. شده بود تکیه گاهم. بخواد و نخواد تکیه گاهمه. یه ساعتی و کنارش بودم. با آرامشی که هر دومون می دونستیم ساختگیه، می دونستیم به خاطر دیگری داریم خودمون و آروم نشون می دیدم. ولی دلم طوفانی بود و دلش....

به آسمون تیره شب چشم دوختم، به ستاره هاش، به ماهش. زنگ زدم. با خوشحالی جوابم و داد. داشت کاراش رو انجام می داد. فردا مادرش عمل داشت. یه کم مضطرب بود. دلداریش دادم. ازم خواست برایش دعا کنم. مادرش به خاطر زانو درد از راه رفتن افتاده بود. به قول عزیز جون خدا نکنه آدم از دست و پای خودش بیفته. خیلی سخته. واسه مادرش سخت بود. واسه خود رادمانم سخت بود. واسش دعا کردم. واسشون دعا کردم. واسه دل بی قرار خودمم گریه کردم، دعا کردم.

امشب چشم های من مثل ابرهای بهاره
نخند به حال من که حالم گریه داره.

قرار بود امشب بریم خونه خاله اینا. بالاخره نوبت اونا هم شد که پاگشامون کنن. یعنی عروس و داماد رو پاگشا کنن. من هم که سر جهازیشون بودم دیگه. با این که زیاد حال و حوصله ای نداشتم، تو کل روز خودم رو با درس خوندن سرگرم کردم. ساعت انگار به کنده می گذشت. همین که حس می کردم رادمان نیست، انگار ساعت می ایستاد، تیک تاک نمی کرد، نمی خواست بگذره، بره جلو. با دیدن مهشاد که جلوی در اتاقم وایساده بود و به من که غرق توی فکر بودم، لبخندی زد و از اون حال و هوا اومدم بیرون.

- رامش جان، نمی خوای حاضر بشی؟ علی میگه تا یه ساعت دیگه بریم.

من که سرجام می نشستم، گفتم:

- باشه خانومی. پس تو هم برو آماده بشو. هرچند آماده ای دیگه.

و چشمکی بهش زدم و خودمم بلند شدم و کمد و زیر و رو کردم. نیم ساعت بعد حاضر و آماده منتظر کنار عزیز اینا نشسته بودم تا علیرضا و مهشاد بیان و با هم بریم. حداقل کنار خاله اینا ساعت می گذشت.

خاله سنگ تموم گذاشته بود. دایی اینا هم بودن و جمعمون جمع بود. هر دوتاشون بابت نیومدن تو عروسی ازمون عذرخواهی کردن. دایی و خاله هر کدوم جلوی علی و مهشاد یه سکه گذاشتن. کادوی عروسیشون بود. کادوی خوشبختیشون، شگون داشت.

از دیروز هرچی به رادمان زنگ می زدم، نمی گرفت. خطش آنتن نمی داد و اعصابم هنوز به خاطر این موضوع آرام نشده بود. هر چند تو این مدت، زیاد هم نتونستیم حرف بزیم ولی همون چندتا کلمه هم در روز، خودش خوب و دلگرم کننده بود. همین که صدای نفس هاش و می شنیدم، برام بس بود. هنوز خبر نداشتم که عمل مادرش چه طور پیش رفته. تو دلم بازم دعا کردم برایشون.

سرکلاس بودیم که آنیتا با ضربه ای آرام زد به پهلو و گفت:

- دارم واسه تو تعریف می کنما! نه دیگه خیلی عاشقی.

و خودش خندید. لبخندی بهش زدم و گفتم:

- دیوونه، چی میگی تو؟ دوباره بگو.

آنیتا که دستم و می گرفت، گفت:

- پرسیدم چه خبر از استاد نامدار؟

در حالی که لبخندی بهش می زدم، گفتم:

- اتفاقا دیشب باهاش حرف زدم. خیلی خوشحال بود. گفت که عمل مامانش با موفقیت بوده و حالش الان خیلی بهتره و الان باید دوران نقاهت رو بگذرونه.

آنیتا که می خندید، گفت:

- حتما الان داره لحظه شماری می کنه که برسه این جا.

تو دلم گفتم: "منم دارم لحظه شماری می کنم ولی هنوزم سه هفته مونده". بیست و یک روز.

گوشی به دست داشتم تو اتاق راه می رفتم.

- آنیتا خب بذار فردا بریم بیرون. از صبح میریم می گردیم.

از من انکار و از آنیتا اصرار. این دختر انگار امروز خل شده بود. قرار و گذاشت تو تریای همیشگی. تازه دوتا از امتحاناتمون رو داده بودیم.

امتحان درس رادمان اولی بود ولی با یه استاد دیگه. انگار تو این چند وقت دلم نمی رفت کتابی که اون درس نمیده رو بخونم، ولی خوندم.

شال سبز سیرم و انداختم روی سرم و به خودم توی آینه نگاه کردم. ابرو هام دوباره پهن شده بود. خوشم اومد. یه مداد قهوه ای هم کشیدم

توش و یه خط چشم هم تو چشمم و نگاهم افتاد به لبای بی رنگم. یه رژ خوش رنگ از توی لوازم آرایش کشیدم بیرون و خودم و درست کردم.

به قول آنیتا خودم و ساختم. کیفم و از روی تخت برداشتم و از اتاق زدم بیرون و از بقیه خداحافظی کردم و از خونه هم زدم بیرون. برای خودم

تا سر خیابون سلانه سلانه راه رفتم. تا آخر هفته به احتمال زیاد رادمان می اومد. دلم این قدر واسش تنگ شده بود که حدی نداشت. بی اختیار

آهی کشیدم. باورم نمی شد نزدیک به دو ماهه که ندیدمش و فقط صداش همراهم بوده، ولی نه روحش هم بود. همیشه حسش کردم تو لحظه

هام. نمی دونم چرا یه لحظه بوی عطرش اومد. برگشتم پشتم و نگاه کردم. کسی نبود. دوباره نفس کشیدم، عمیق. ولی دیگه بوی عطری نبود.

جلوی اولین تاکسی دست تکون دادم و نشستم.

با این که زیاد حال و حوصله نداشتم ولی یه چند ساعتی با آنیتا بودن می تونست سرحالم بیاره. تو این مدت بیچاره شده بود غمخوارم. می دید

که زیاد حال و حوصله ندارم و بیش تر اوقات کنارم بود.

تاکسی جلوی تریا نکه داشت و رفتم تو. سر میز همیشگی نشستم. تعجب کردم که آنیتا هنوز نیومده بود.

نگاهم و چرخوندم توی تریا، ولی نبود. صندلی رو کشیدم بیرون و نشستم. با ساعت توی دستم بازی کردم. ده دقیقه دیگه هم گذشت و خبری

از آیتنا نشد. وا، پس این دختر کجا بود؟ گوشیم و از توی جیب کیفم درآوردم و شماره اش رو گرفتم. با اولین بوق جواب داد و گفت که میاد تا چند دقیقه دیگه. قطع کردم.

تکیه دادم به صندوق و دستام و توی سینه ام قفل کردم. انگار چشماش جلوم بود. چرا این قدر زیاد حسش می کردم. از دلتنگی بود، از درد دوری بود. با گذاشته شدن دستی روی چشمام، گفتم که حتما آیتناست.

ولی نبود، بوی عطرش آیتنا نبود. بوی عطرش آشنا بود. دستاش آشناتر، گرمیشون آشناتر. شاید بازم فکر و خیال بود ولی نه، نفس کشیدم، عمیق. خودش بود، بوی تنش بود. دستام و آروم گذاشتم روی دستاش. انگشتش و لمس کردم. سرش و آورد نزدیک گوشم. صدای نفس هاش، آهنگ صداهش، بازم پیچید تو گوشم، بازم از خود بی خودم کرد و اشک و مهمون چشمام کرد، اشک خوشحالی رو.

کنار گوشم گفتم:

-اومدم. برگشتم پیشت، دلم تنگت بود، دلت تنگ بود؟

دستش رو به آرومی از روی چشمام برداشت. سرم و برگردوندم و تو چشمای بی قرارش، تو چشمای مهربونش نگاه کردم، از اون نگاه های خیره، از اونایی که تا عمق وجودت و فکرت و ذهن و طرف می خونه. از اونایی که طرف می فهمه دلتنگی، می فهمه یه دردی داشتی. ولی الان، همین الان، درمان شد، دوا شد، داروی دردش بهش رسید. هنوزم باورم نمی شد این رادمان منه که رو به روم نشسته. بعد از دوماه، ولی نه، نداشت دوماه بشه.

با دلخوری بهش نگاه کردم و گفتم:

- نباید به من می گفتی که داری میای؟

در حالی که سرمست لبخندی می زد، گفت:

- خواستم غافلگیرت کنم و از آیتنا هم کمک گرفتم.

خدایی هم که غافلگیر شدم. فکر هر چیزی و می کردم الا این. پس بگو این آیتنای ذلیل نشده چرا این همه اصرار می کرد بیا بریم. اصلا به کل آیتنا رو از یادم رفته بود. با لبخندی گفتم:

- مگه دستم به اون آیتنا نرسه.

با خنده ی قشنگی دستش و گذاشت روی دستم و گفت:

- چی کارش می کنی؟

با صدای آروم و لبخندی از ته دل گفتم:

- دستش و می بوسم به خاطر این غافلگیری شیرین.

رادمان که خوشحال تر شده بود، گفت:

- پس خوش به حالش. ما بعد از دو ماه اومدیم ولی چیزی نصیبمون نشد.

در حالی که با شرمی دخترونه لبخندی می زدم، گفتم:

- رادمان؟!!

فوری خندید و گفت:

- جان رادمان؟ مگه دروغ میگم؟

و مظلومانه تو چشمام نگاه کرد. دلم واسش ضعف رفت. آروم ضربه ای زدم روی دستش و چشمام و از چشماش دزدیدم. بعد از خوردن یه چیزی زدم بیرون. تا نشستیم تو ماشین، فوری دولا شد و از صندلی عقب یه دسته گل پر از رزهای قرمز و صورتی با یه جعبه کوچیک کادو شده برداشت و گرفت جلوم. خوشحالی رو توی چشم هام دید و چشماش درخشید. آروم بودم.

- خیلی گشتم تا پیداش کردم ولی کادوت رو باز نکن. فعلا همین گل ها رو نگاه کن. می خوام بیرمت یه جایی. و چشمکی بهم زد. نگاهم و از گل ها گرفتم و دوختم به نگاهش.

- رادمان، کجا می خوام بریم؟

- یه جای خوب.

و نگاهی قشنگ بهم انداخت. بی خیال همه چیز، گل هام و بویدم. گل هایی که مال من بود. چرا حس می کردم همه چیز امروز بوی رادمان میده؟ حتی گل ها هم بوی عطرش و می داد. پیچید توی یه فرعی. تا به حال این جا نیومده بودم. چه دنج و خوب بود. گفت:

- خیلی روزا این جا تنها اومدم. شاید کم تر کسی بیاد این جا ولی خب منم دیگه.

و ماشین و نگه داشت. بیش تر از این نمی شد با ماشین توی اون سبزه زار جلوتر رفت. اومد و در سمت من و باز کرد. دسته گل رو گذاشتم روی صندلیش و با نگاهی به جعبه گفتم:

- رادمان بازش نکنم؟

با لبخندی گفت:

- بازشم می کنی، خیالت راحت. بیارش پایین.

و در حالی که تو یه دستم جعبه ی کوچیک کادو شده بود، اون یکی دستم و هم دادم به رادمان. در ماشین رو بست و دستم و با خودش کشید و منم مثل یه خانوم کنارش قدم برداشتم.

- رادمان چه قدر این جا قشنگه! وای چه گل های زرد نازی داره.

رادمان لبخند به لب نگام می کرد. دلم می خواست تا ته دنیا همین جوری کنارش قدم بردارم. به یه جوی آب کوچیک که معلوم بود از یه چشمه ی بزرگ تر میاد، نگاه انداختم. زیر سایه یه تک درخت ایستادیم. نگاهمون و انداختیم به جوی کوچیک پر آبی که می رفت به ناکجا آباد. اون دورترا انگار یه کلبه کوچولو هم بود. رادمان خم شد و یکی از گل هایی که کنارمون بود رو کند. رو به روم وایساد، توی یه قدمیم. گل و تو دستش چرخوند. دوتامون به چرخش گل نگاه می کردیم. نگاهش و بلند کرد و انداخت توی صورتم. دستش اومد بالا و گل رو به آرومی گذاشت بین موهام.

- گل برای گل.

لبخند زد. خندیدم. خودش موهام و درست کرد و با پشت دستش گونه ام و ناز کرد. با لبخندی یه نگاه به من و یه نگاه به جعبه توی دستم انداخت. زمزمه کرد:

- نمی خوام بازش کنی؟

با لبخندی گفتم:

- بی صبرانه منتظرم ببینمش.

بازش کردم. به آرومی روبان دورش رو کشیدم. نگاهی انداختم به رادمان. چشماش برق داشت، یه برق عجیب. چه قدر خوشبختی بهم نزدیک بود. چه قدر عشق بهم نزدیک بود. در جعبه رو باز کردم. همه چشمم شد نگاه، یه حلقه بود پر از نگین های سفید و درخشان. یه حلقه ی ظریف ولی پر از عشق. با سر انگشتم لمسش کردم. دستش به آرومی اومد زیر چونه ام و سرم و آورد بالا. نفسم تو سینه حبس شد. گونه هام گل انداخت. تب عشق بود، تب عشق. خدایا تو نگاهش چی بود که این همه بی قرارترم می کرد، عاشق ترم می کرد، می داشت عشق و با تمام وجودم بشناسم، که بخوام عشق و فریاد بزنم. آره دلم می خواست عشقم و بهش داد بزنم و بگم، بگم که منم دوسش دارم.

جعبه رو به آرومی از دستم درآورد و حلقه ی توش رو آورد بیرون. جعبه رو گذاشت توی جیبش، جعبه ی خالی رو. با چشمام حرکاتش رو نگاه می کردم و هنوزم مسخ شده بودم. فقط تونستم اسمش و صدا کنم:

- رادمان.

رادمان با فاصله کمی کنارم ایستاده بود، رو به روم. گرمی عشقمون و تو همین نزدیکی هم می شد حس کرد. هوا پر از عشق بود. دستم و آورد بالا. بهم نزدیک تر شد. چشماش و تو نگام قفل کرد. زمزمه کرد:

- می خوام کنارم باشی، به اندازه ی عشقمون، واسه یه عمر، به اندازه یه زندگی، به اندازه همه ی خوشبختی ها.

حلقه رو گذاشت توی انگشتم. نگین هاش بازم بیش تر درخشید. خم شد. بوسه ای نرم زد روی دستم. گرم شدم. خون عشق بود تو رگ هام. دستی که حلقه ام توش بود رو بوسید. حلقه ای که پر بود از عشق. دیگه نتونستم طاقت بیارم، خودم و انداختم توی آغوشش. اون یه کم فاصله رو هم محو کردم. دستام و انداختم دور گردنش. اشکام اومد. سرم و تو سینه اش فشار دادم. خودم و تو بغلش قایم کردم. سرم و کشید تو بغلش. می شنیدم ضربان قلبش رو. چه آرامشی. صدای قلبش بود.

دستاش و دور تا دورم انداخت و بیش تر کشیدتم توی بغلش. توی آغوشش آروم شدم. درد دلتنگیم تموم شد. دردم شد، خواستن، نیاز، خواستن رادمان، عشق رادمان.

سرم و بلند کردم و به چشمای بی قرار و منتظرش، به چشمای پرعشقش نگاه کردم. فاصله مون کم بود، کم تر شد. هرم نفس هاش می خورد به صورتم. دستام و بیش تر دور گردنش حلقه کردم. می خواستمش. منم می خواستمش واسه یه عمر، به اندازه یه زندگی، به اندازه همه خوشبختی ها، به اندازه عشق. می خواستم کنارش باشم تا ته ته همه چیز، همه جا. زمزمه کرد:

- بگو کنارم می مونی. بگو رامش. بگو که می مونی.

گفتم:

- کنارتم. کنارت می مونم. می خوام که کنارت بمونم. با هم باشیم، من و تو و عشق.

فشار دستاش بیش تر شد. گرمی آغوشش بیش تر. چشمام و بستم. خم شد روم. نفس هام با نفسش یکی شد. گرمی لباش بود. بوسه های آرومش بود.

همش گرمی عشق بود. زندگی بی عشق همیشه.

پایان.

تاریخ انتشار: اسفند 91

www.98iA.Com

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

